اطلاعات هفتگی

شماره ۳۳۶۸
چهارشنبه ۲ اردیبهشت ۱۳۸۸
بها ۳۵۰۰ ریال

آخر زندگی با یک همسرلجباز

روابط هاوانا - واشنگتن، در مسیر تحول

مشکلی به نام وابستگی همسر

پسرم ابراز وجود بلد نیست

چرا زندگی من متفاوت شد

قزوین، شهر قلعه‌ها

مسعود مرادی: هیچ‌وقت نمی‌گویم اشتباه کرده‌ام

مجید مظفری:
این که سینما نیست، فروشگاه است

تصویر برگزیده هفته

تصویر سه بعدی

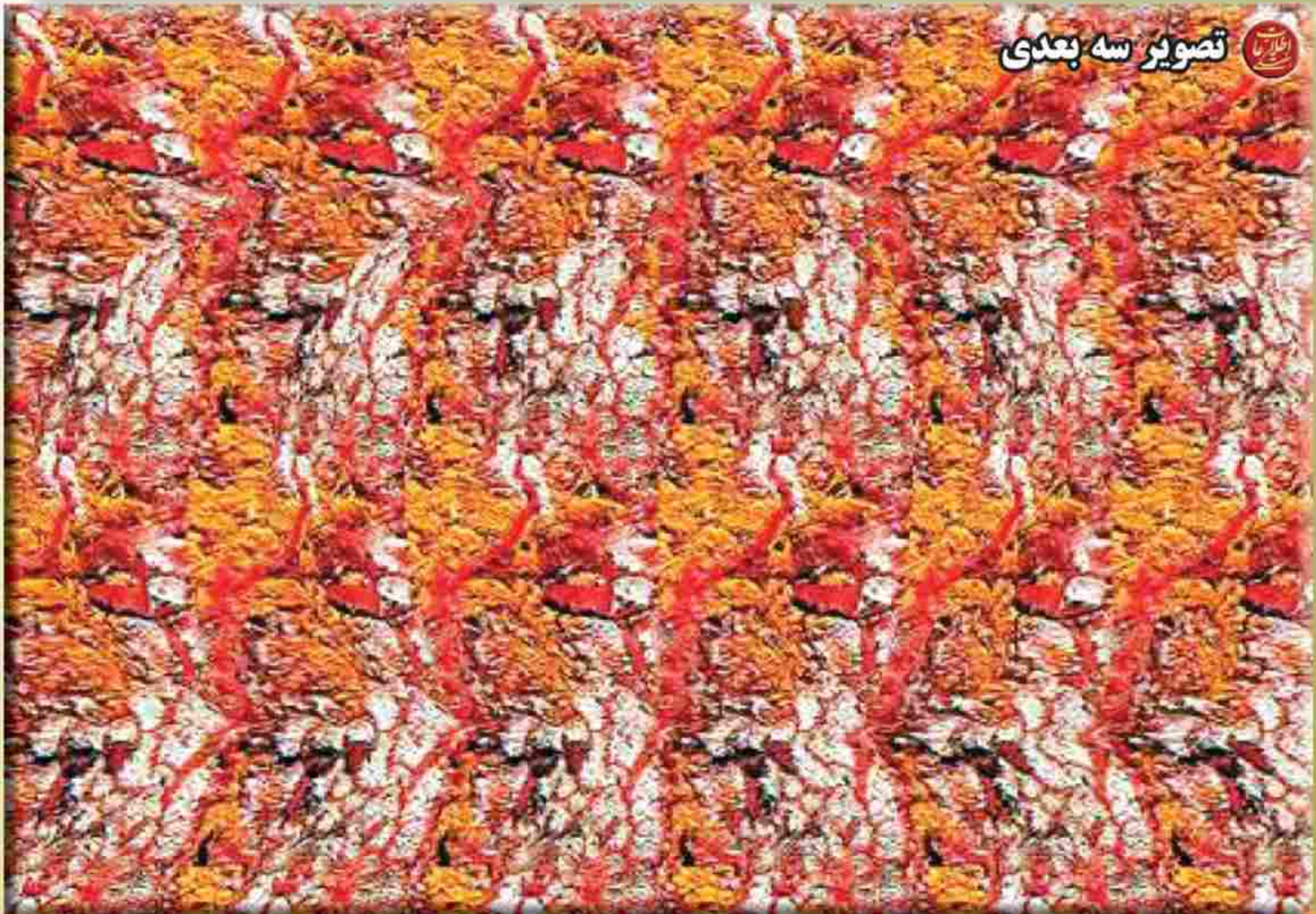

دهانه کوه آتشفشان

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

یاد و یادواره ---- ۳
یادداشت هفته ---- ٤
تفسیر سیاسی ---- ٦
سه گانه ---- ۸
کلمات اهل غربت ---- ۹
دیدنیهای ایران ---- ۱۰
خاطرات روانپزشک ---- ۱۲
قطره‌ای از دریای زبان شناسی ---- ۱۳
داستان زندگی ---- ۱٤
یک هفته حادثه ---- ۱٦
از ناکجا ---- ۱۷
گزارش خارجی ---- ۱۸
مشاور خانواده ---- ۲۰
جنگ جهانی اول ---- ۲۲
سوژه ---- ۲٤
پرسش و پاسخ ویژه ---- ۲٥
گفتگوی پزشکی ---- ۲٦
داستانهای آلفرد هیچکاک ---- ۲۷
در پیچ و خم دادگاه ---- ۲۸
ماجراهای خواستگاری ---- ۲۹
مسابقه بزرگ داستان نویسی ---- ۳۰
عکسها و حرفها ---- ۳۲
اطلاعات مفتکی ---- ۳۳
از گوشه و کنار جهان ---- ۳٤
آیا می‌دانید که... ---- ۳٥
ترازو - فرهنگ مردم ---- ۳٦
باریکتر از مو ---- ۳۷
پاورقی ایرانی ---- ۳۸
رمز موفقیت قهرمانان ---- ٤۰
تماشاگه راز ---- ٤۲
گزارش از زندان ---- ٤٤
نوشته‌های ناب ---- ٤٦
جدول شرح در متن ---- ٤۷
جدول متقاطع ---- ٤۸
باهوش خود کلنجار بروید ---- ٤۹
جنگ هنر ---- ٥۰
خاطرات یک روزنامه‌فروش ---- ٥٤
سرگذشت واقعی ---- ٥٦
خواندنیهای تاریخی ---- ٥۷
ورزشی ---- ٥۸
در قلمرو داستان ---- ٦۲
پیغامهای روشنایی ---- ٦۳
فرم اشتراک مجله ---- ٦٤
پیام از شما چاپ از ما ---- ٦٥
نقاشی های شما ---- ٦٦
از نگاه دیگر ---- ٦۷

صاحب امتیاز:
شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر:
فتح‌الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: محمدجعفر صباغی خسروی
زهرا کوچکی
حروف نگار: اسماعیل غلامی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان تابان غربی - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: ۲۹۹۹۳۴۰۴ - ۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر(فکس): ۲۲۲۷۱۸۱۳
Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی های مجله اطلاعات هفتگی: ۲۲۲۲۳۵۰۷
امور مشترکین: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱
چاپ از: ایرانچاپ
چاپخانه موسسه اطلاعات - تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۳۶۸ - چهارشنبه ۲ اردیبهشت ۱۳۸۸
۲۶ ربیع الثانی ۱۴۳۰ ۲۲ آوریل ۲۰۰۹

هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است.
مقالات ارسالی پس داده نمی شود.
مجله در ویرایش مطالب آزاد است.

یاد و یادواره

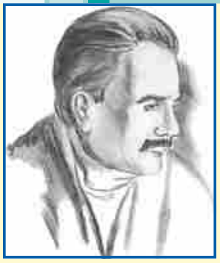

درگذشت اقبال لاهوری

در ۲۱ آوریل سال ۱۹۳۸ میلادی علّامه محمد اقبال لاهوری مسلمان آگاه، متفکر و شاعر پارسی گوی پاکستانی دار فانی را وداع گفت. اقبال لاهوری تحصیلات عالی را در آلمان و انگلستان به پایان رساند. اقبال لاهوری از دوران نوجوانی سرودن شعر را آغاز کرد و نخستین قطعه شعر او **ناله یتیم** نام داشت. علّامه اقبال شاعری متعهد بود و در وطنش برای آگاه کردن هموطنان خویش و متحد ساختن آنان و دیگر مسلمانان جهان تلاش بسیار کرد از این رو از پیشروان و اصلاح طلبان بزرگ دینی در هند، و از بانیان استقلال پاکستان محسوب می شد. «**سیر فلسفه در ایران، اسرار خودی و ارمغان حجاز**» از جمله آثار تألیفی علّامه محمد اقبال لاهوری بشمار می روند.

عملیات والفجر ۸

در ۸ اردیبهشت ماه سال ۱۳٦٥ هجری شمسی رزمندگان اسلام در ادامه عملیات والفجر ۸ با پیشروی در جاده استراتژیک فاو - بصره و دریاچه نمک موفق شدند نقاط حساس دریاچه نمک را به تصرف خود در آورند. این عملیات که از اواسط بهمن با رمز یا زهرا (س) آغاز شده بود، ۷۸ روز بطول انجامید و طی این مدت نیروهای اسلام چندین گذرگاه استراتژیک را تصرف کردند و لشگر ارتش صدام و شماری گردان و تیپ نیز منهدم شدند. عده کشته شدگان و مجروحان دشمن در این علمیات بیش از ٥۰۰۰۰ نفر اعلام شد، و بیش از ۲۰۰۰ تن از آنان به اسارت رزمندگان اسلام در آمدند.

واقعه طبس

در ٥ اردیبهشت ماه سال ۱۳٥۹ هجری شمسی دولت امریکا که از اقدامات مختلف خود بر ضد جمهوری اسلامی ایران به نتیجه نرسیده بود به قصد رهایی جاسوسان خود از ایران، عده‌ای تفنگدار دریایی و تجهیزات و وسایل نقلیه زمینی و هوایی کشورمان را مورد تجاوز نظامی قرار داد. اما آنان در بیابانهای کویری اطراف طبس دچار طوفان شن شده و در هم شکسته شدند. بقایای این افراد و تجهیزات جنگی آنان نیز در توطئه‌ای خائنانه بمباران و نابود شد. در این بمباران **محمد منتظر قائم** فرمانده سپاه پاسداران یزد که به منظور رسیدگی به این حوادث عازم منطقه شده بود به شهادت رسید. **حضرت امام خمینی** رهبر فقید انقلاب اسلامی طی نطقی در خصوص شکست مفتضحانه نظامی امریکا فرمودند:

«کارتر باید بداند که حمله به ایران، حمله به تمام بلاد مسلمین است و مسلمانان جهان در این امر بی تفاوت نیستند.»

شهادت حجة الاسلام والمسلمین مهدی شاه آبادی

در ٦ اردیبهشت سال ۱۳٦۳ هجری شمسی حجة الاسلام والمسلمین مهدی شاه آبادی از علما و چهرهای سرشناس انقلاب اسلامی ایران و حوزه علمیه در سفری به جبهه های جنگ حق علیه باطل به شهادت رسید. شهید شاه آبادی در زمان حکومت ستمگر پهلوی بطور فعال در مبارزات اسلامی مردم شرکت داشت، ماموران ساواک او را چندین بار دستگیر و زندانی کردند اما سرانجام با پیرزوی انقلاب از زندان آغاز شد و از جمله نمایندگان منتخب مردم در دوره اول مجلس شورای اسلامی بود.

حکم تحریم تنباکو

در اول جمادی الاول سال ۱۳۰۹ هجری قمری حکم تحریم تنباکو که از جانب آیت الله میرزای شیرازی مرجع علی الاطلاق شیعه در سامرا صادر شده بود، اعلام گشت. امتیاز خرید و فروش توتون و تنباکو از جانب ناصر الدین شاه طی حکمی به ماژور تالبوت و شرکای او واگذار شده بود. در متن این امتیاز آمده بود که خرید و فروش و ساختن توتون و تنباکو تا انقضای مدت ٥۰ سال از تاریخ امضاء این انحصار به ماژور تالبوت و شرکاء واگذار می شود. حق امتیاز آن، سالی ۱٥۰۰۰ لیره می باشد و هیچگونه مالیات و عوارضی به آن تعلق نمی گیرد؛ ولی یک چهارم از عواید آن بعلاوه حق امتیاز به دولت ایران پرداخت شود. همچنین ذکر شده بود که مردم مکلفند محصول خود را فقط به کمپانی بفروشند.

آیت الله شیرازی پس از اطلاع از این امتیاز استعماری چندین بار به شاه اخطار کرد و چون نتیجه مطلوب حاصل نشد در سال ۱۳۰۹ قمری طی فتوایی کوتاه چنین اعلام داشت:

بسم الله الرحمن الرحیم الیوم استعمال تنباکو و توتون بای نحو کان در حکم محاربه با امام زمان (عج) است. این حکم موجب تحریم عمومی مردم؛ تزلزل موضع شاه و لغو امتیاز مزبور در جمادی الثانی همین سال گردید.

شهادت شهید شیرودی

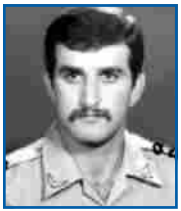

در ۸ اردیبهشت ماه سال ۱۳٦۰ هجری شمسی سردار رشید سپاه اسلام سروان خلبان علی اکبر شیرودی در جبهه های جنگ با دشمن بعثی به شهادت رسید. این سرباز دلاور ایران زمین، از ابتدا پیروزی انقلاب اسلامی، در منطقه غرب کشور با گروهکهای محارب مبارزه کرد و سپس با شروع جنگ تحمیلی نیز شجاعانه به جنگ با متجاوزان بعثی شتافت و سرانجام به فیض شهادت نایل آمد.

نیکی به خویشاوندان، عمر را افزون می سازد و از مرگ فجیع جلوگیری می کند ● حضرت محمد(ص)

یادداشت
هفته

محمد امین جوادی
mohamadamin.javadi@yahoo.com

گرانفروشی مخابراتی

شرکت مخابرات ایران در تعیین نرخ مکالمات تلفن گرانفروشی می کند و اگر نخواهیم لفظ گرانفروشی را به کار ببریم، باید بگوییم که متاسفانه قیمت‌های شرکت دولتی مخابرات ایران برای مصرف کنندگان ایرانی بسیار گران است و این گرانی در عصر ارتباطات و ارزان شدن مستمر نرخ مکالمات ارتباطی در همه جای دنیا به هیچ وجه توجیه‌پذیر نیست و از آنجا که انحصار تلفن در ایران در اختیار این شرکت است و هیچ رقیب دیگری (حداقل در مورد تلفن‌های ثابت خانگی) وجود ندارد، شهروندان هیچ حق انتخاب دیگری ندارند و به ناگزیر باید به این گرانفروشی عیان و آشکار تن در دهند، همچنان که سالها به این گرانفروشی علنی در زمینه تلفن همراه (تا قبل از ورود شرکتهای خصوصی) تن در می دادند و ناگزیر بودند که هر بهایی را بپردازند. (قیمت یک میلیون تومانی سیم کارت در سالهای گذشته مؤید همین مطلب است) اما در مورد تلفن ثابت همچنان شرکت مخابرات بی رحمانه از مردم پول می گیرد و مردم هم ناگزیر به پرداخت این پولها هستند.

*

به این چند رقم که در زیر می آید توجه کنید:

تماس با آمریکا	۱۲ تومان
تماس با اروپا	۲۰ تومان
تماس با چین	۲۰ تومان
تماس با مالزی	۳۰ تومان

و...

من این مطلب را از آگهی یکی از روزنامه‌ها برداشتم. این ارقام مربوط می شود به امکانی که یک شرکت ارتباطی بخش خصوصی به مشتریانش می دهد.

یعنی شما از طریق تماس با یک خط مستقیم که در اختیار یک شرکت بخش خصوصی است، می توانید به هر تلفنی در کشورهای خارج زنگ بزنید و از طریق امکانات این شرکت خصوصی، با مخاطبان خود ارتباط برقرار کنید و برای هر دقیقه مکالمه چنین ارقامی را بپردازید. در حالی که شما اگر بخواهید خودتان مستقیم با هر کدام از این کشورها از طریق تلفن ثابت منزلتان تماس بگیرید (یعنی از طریق مخابرات) چندین برابر این رقم را باید بپردازید.

حال به نرخ مکالمات شرکت مخابرات، (نه برای شهروندان خارج از کشور و نه برای ارتباطهای خارجی، بلکه برای تماس با شهروندان همین کشور و در همین مملکت و در حوزه جغرافیایی ایران و از آن محدودتر نرخ مکالمه در همین تهران! بین دو شهروند تهرانی که از این سر شهر بخواهند با وسط شهر و یا آن سر شهر تماس حاصل کنند) دقت کنید.

اگر شما بخواهید از تلفن ثابت منزل خودتان با پسرتان سه کوچه پایین تر تماس بگیرید، این ارقام را باید بپردازید:

تماس از تلفن ثابت با ایرانسل دقیقه‌ای ٦٢٥ ریال
تماس از تلفن ثابت با همراه اول دقیقه‌ای ٤٥٠ ریال

از عجایب خاص نرخهای شرکت محترم مخابرات این است که، شما با همین تلفن ثابت منزل خودتان از طریق یک شرکت ارتباطی بخش خصوصی می توانید با فامیلتان در نیویورک یا واشنگتن تماس بگیرید، با او صحبت کنید و دقیقه‌ای ۱۲ تومان بپردازید، اما با همسر

نامه های
بدون واسطه

سخنانی از پیامبر اکرم (ص)

◆ از عقل، راهنمایی و هدایت بخواهید، تا راه را از بیراهه باز شناسید.

◆ مبادا از راهنمایی‌های عقل سرپیچی کنید که پشیمان خواهید شد.

◆ هر کس مسلمان گرسنه‌ای را غذا بدهد، خداوند از میوه‌های بهشتی به او می خوراند.

◆ هر کس برادر مسلمان خود را با شیرینی و از روی میل و رغبت طعام دهد، خداوند تلخی مرگ را از او برطرف می کند.

◆ به فرزندان خود احترام کنید و با آداب و روش پسندیده با آنها معاشرت نمایید.

◆ هر کس مال و ثروتی را از راه نامشروع به دست آورد، خدا او را فقیر و تهیدست می گرداند.

◆ هر کس ظالمی را یاری و کمک کند، خداوند همان ظالم را بر او مسلط می گرداند.

فرستنده: محمود جعفری - کرمان

مهلت کمی برای تخلیه خانه دارم

اینجانب دختری هستم ۲۳ ساله، در یک خانواده پرجمعیت زندگی سختی را می گذرانیم. سالهاست که مستاجر هستیم. چون کرایه‌ها بالاست اکنون دیگر توانایی پرداخت نداریم. پدرم یک کارگر ساده است و نمی تواند جوابگوی مخارج سنگین زندگی باشد.

در این میان برادرم نیز نمی تواند کاری صورت دهد چون به شدت بیمار و دچار مشکلات تنفسی می باشد و خود نیازمند درمان و استراحت است. مادرم نیز مدت ۱۲ سال است که زمین گیر بوده و توانایی تحرک ندارد. خود نیز دچار بیماریهای مختلفی هستم و نیازمند رسیدگی از هر لحاظ!... برای حل مشکلات زندگی به مراکز متعدد مراجعه کرده‌ایم اما از همه پاسخ رد شنیده‌ایم. مگر ما در یک کشور مسلمان زندگی نمی کنیم و در دین مبین اسلام رسیدگی به اوضاع مسلمانان توصیه مکرر نشده است؟ اکنون ما شدیداً نیازمند کمک فردی خیر و خداشناس هستیم. فرصت کمی برای تخلیه خانه داریم (در حدود دو هفته) و این در حالی است که مبلغ ودیعه‌مان —که آن نیز به صورت امانی در اختیارمان است— بسیار ناچیز است و نمی توانیم کاری بکنیم. ضمناً چندین ماه پیش متن نامه و شرح حال زندگی‌مان در مجله به چاپ رسیده بود تا برای کمک و یاری اقدام شود اما...!؟ مشکل ما همچنان حل نشده باقی مانده است.

هر کس که ما را به خاطر رضای خدا یاری کند انشاالله آخرت خود را آباد ساخته است (این یک امتحان بزرگ الهی است!) نشانی ما نزد دفتر مجله محفوظ است.

باسپاس - خواهر کوچک شما سعیده - ر (تهران)

مکتوب

چه، بی پروا می گویی نمی بخشم!

اگر می دانستی، با بخشیدن به خودت خدمت می کنی، هرگز نمی گفتی نمی بخشم. با هر کدورتی، ذره‌ای از آیینه دل تیره می شود، تا جایی که دیگر نه جای عشق می ماند و نه احساس. مهم شادی دل است، معجزه بخشش را دریاب، اجازه بده دیگران راحت زندگی کنند.

پرده‌ای را که به اطراف دل کشیده‌ای باز کن، قلب روشن و معطر خواهد شد. خدا را خواهی دید و معجزه را، ندایی خواهی شنید که می گوید مرا شاد کردی! درخت پربار نمی تواند اوج بگیرد، بار سنگین کدورت، دل را از تپش باز می دارد، تخلیه‌اش کن تا چون فرشتگان، به درگاه خدا برود. آنگاه زنده هستی که دل می تپد. کدام قلب سنگی را دیده‌ای که بوی عطر و نم باران به وجدش بیاورد؟

نمی بخشم، کلمه‌ای ویرانگر است! معجزه بخشش را باور کن و ببخش، خداوند آبادی را دوست دارد. انتخاب با توست.

قربان شما — عباس عابد — اندیشه

ضرورت احترام به بزرگترها

یکی از مشکلات پدر و مادرها تغییراتی است که در جوانان و نوجوانان خود می بینند. بعضی از نوجوانان ما به فکر خود که نیستند هیچ، موجب ناراحتی و بی احترامی به بزرگترها هم می شوند. بی احترامی چنان رواج پیدا کرده که انگار حتی آدمهای یک خانه هم با یکدیگر غریبه هستند. پسر از پدر روی برمی گرداند. دختر جلوتر از مادر راه می رود، حتی در شأن خود نمی داند که همراه مادرش قدم بزند. سلام کردن گرچه کوچک و بزرگ ندارد، اما اینکه پسر به پدر سلام نکند و یا در مقابل پدر صدای خود را بلند بکند، از جمله معجزات این دوره و زمانه است.

در گذشته فرزندان کمک حال خانواده بودند، دست پدر و مادر خود را می گرفتند، اما حال حتی از احترام به آنها هم دریغ دارند. نمی گویم همه اینچنین هستند، حتی خدا را شکر بچه‌های خودم چنین نیستند و بی احترامی از آنها ندیده‌ام، اما به وضوح می بینم که در جامعه چه می گذرد. وقتی بعضی از این برخوردها را می بینم دلم

یا فرزندتان سه کوچه پایین تر با همین تلفن ثابت تماس می گیرید و برای مکالمه با او، مجبورید چهار برابر هزینه تماس با پنج هزار کیلومتر آنطرفتر را بپردازید.

اگر چنین چیزی از شگفتی های خدمات رسانی دولتی در ایران نیست، پس نام آن را چه می توان گذاشت؟

جالب این است که حالا اگر تلفن شرکت مخابرات دستتان نباشد و مثلاً یک تلفن ایرانسل داشته باشید، از شب تا صبح می توانید با تلفن ایرانسل هر که دلتان می خواهد صحبت کنید و یک دهم این مبلغ را هم نپردازید.

حالا اگر بخواهید با تلفن همراه اول یعنی تلفن مربوط به شرکت مخابرات با فامیلتان که در حج یا سوریه به سر می برد، یا در ترکیه و یا در اروپا از طریق تلفن همراه صحبت کنید، که دیگر حسابتان با کرام الکاتبین است. چنان نقره داغ می شوید که قید هر گونه تماسی را می زنید.

*

سوال اساسی اینجاست که، به چه دلیلی شرکت مخابرات حق دارد چنین وجوهی را از شهروندان بستاند و به چه دلیلی شهروندان ایرانی نباید اجازه داشته باشند که از خدمات شرکتهای دیگری هم بهره ببرند؟

و چرا تلفن ثابت در ایران تنها باید در اختیار شرکت مخابرات باشد و شهروندان هم مجبور باشند که به هر ساز آنان برقصند و هر نرخی را بپردازند؟

از این بدتر آن است که وقتی شهروندان به دفاتر شرکت مخابرات مراجعه می کنند و برای فرار از پرداخت هزینه های سنگین تلفن منزل از مسوولین دفاتر می خواهند که مثلاً امکان ارتباط خط تلفن منزلشان با ایرانسل توسط شرکت قطع شود، یا کاری کنند که با تلفن ثابت منزل نشود با موبایل تماس گرفت، خیلی راحت می گویند که چنین امکانی را در اختیار ندارند و نمی توانند دست به چنین اقدامی بزنند.

البته اگر من هم بودم چنین کاری نمی کردم، چنین درآمد هنگفت و بادآورده‌ای را که به راحتی می توان از جیب شهروندان به جیب شرکت مخابرات ریخت، نباید قطع کرد، اما اگر هدف ما خدمت به مردم باشد و هدف دولت نیز رفاه حال شهروندان، کاری می کند که شهروندان حق انتخاب داشته باشند و با دریافت بهترین خدمت، کمترین هزینه را بپردازند.

خدمتگزاری در دولت یعنی این.

یعنی فراهم کردن بستری که در آن شهروندان بتوانند بهترین خدمات را با کمترین هزینه دریافت کنند، وگرنه شعار دادن برای آنان و منت گذاشتن بر سر خلق‌الله و روزی صد بار خدمتگزار خواندن خود، دردی از آنان دوا نخواهد کرد. ■

می لرزد و از خدا می خواهم که خدایا، هنوز که احترامی داریم ما را بی احترام نکن. از شما خواهش می کنم در مجله خوب خودتان ضرورت احترام به پدر و مادر و بزرگترها را برای جوانها بیش از گذشته گوشزد کنید.

ذکریا آقابابایی – گرگان

چند درخواست

سال جدید را به همه خوانندگان خوب مجله تبریک می گویم و با آرزوی سلامتی برای همه شما زحمت کشان این مجله دوست داشتنی که باعث افتخار ماست، چند درخواست و پیشنهاد دارم.

۱–اگر بتوانید مجله را همچون گذشته در قطع بزرگ و تمام رنگی چاپ کنید، خیلی خوب است.

۲–به نظر بنده تعداد صفحات مجله کم است و کاش می شد تعداد صفحات را بیشتر کنید.

۳–با احتساب تورم و در مقایسه با مجلات دیگر بهای مجله شما زیاد نیست و می توانید افزایش صفحات را با گران کردن مجله جبران کنید.

٤–صفحاتی مانند دستپخت عدسی، حلقه ارتباط با خوانندگان بود. بهتر است دوباره آن را راه‌اندازی کنید.

۵–اعتبار کارتهای خبرنگاری افتخاری را بیشتر کنید.

غلامعلی قاضی شهرضا – شهرضا

نمی‌دانم چه باید کرد

زنی ٤٤ ساله و دارای شش فرزند هستم. ١٤ ماه است که شوهرم را به علت سرطان از دست داده‌ام. مستاجرم، درمانده و تنها و بی پناه. در کودکی پدرم را از دست دادم و در میانسالی شوهرم را، دیگر نمی دانم چه باید کرد. یکی از بچه‌هایم معلول است و دو نفر از آنان سرباز هستند. دو دانش آموز هم در خانه دارم. واقعاً نمی دانم چگونه مخارج آنها را تامین کنم. آیا کسی به داد من می رسد؟

خواهر کوچک شما: صدیقه از فومن

پاسخ به نامه انتقادی یک خواننده

در شماره گذشته نامه‌ای از یک خواننده محترم مجله به نام مسعود رضایی از دزفول چاپ کرده‌اید که اولاً تشکر می کنم از این همه صداقت سردبیر مجله که این نامه را با وجود آنهمه انتقاد در بالای نامه‌های بدون واسطه و بدون سانسور چاپ کردند، اما می خواهم بگویم بهتر است این خواننده توضیح بدهد که اگر مطالب مجله ساختگی و کلیشه‌ای است مگر مجبور است که این مجله را بخواند؟ وقتی می گوید که خواننده همیشگی مجله هستند، لابد آن را از بقیه بهتر می داند وگرنه با گفته‌هایش تضاد دارد.

بد نیست خدمت ایشان بگویم که من جدای این مجله، چند مجله دیگر را هم مطالعه می کنم. با قاطعیت می گویم که ویژگی های این مجله قابل مقایسه با سایر مجلات نیست. هر کس می خواهد حاضرم مستدل و مقایسه‌ای آن را ثابت کنم. این مجله کجا و مجلات دیگر کجا؟

از جمله ویژگی های این نشریه آن است که یک طیف خاص آن را نمی خوانند. برای هر قشری، هر سن و هر سطح سوادی صفحه و مطلب دارد. مطالب اجتماعی و خانوادگی آن ویژگی خاصی دارد. صفحات هنری و ورزشی آن هم مفید، خلاصه و خوب است. قیمت مجله بسیار مناسب و ارتباط آن با خوانندگان روشن و شفاف و صفحات مختلف آن کاملاً خواندنی و قابل دفاع هستند و گمان می کنم اظهار نظر شما توهین به خوانندگان فرهیخته چنین مجله گرانسنگی است...

امید گمار – تویسرکان

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با عرض پوزش همیشگی به خاطر تاخیر در پاسخ به موقع به نامه‌های شما عزیزان گرامی:

◆◆◆

◆ **سید محمد صادقیان – پلدختر:** نامه مفصل شما را خواندم و از لطف شما سپاسگزارم. خوانندگان بسیاری با نامه و همینطور طی تماسهای تلفنی به نامه آقای رضایی که در انتقاد از مجله بود، پاسخ دادند که مصلحت نیست همه آنها منعکس شود. از میان آنها یک نامه را در بخش نامه‌های بدون واسطه چاپ کرده‌ایم و از همه خوانندگان عزیزی که از ما دفاع کرده‌اند، سپاسگزاریم.

اعتقاد دارم که چاپ آن نامه اشتباه نبود. به هر حال ما همچنان که وظیفه داریم اظهار لطف خوانندگان ارجمندی چون شما را منعکس کنیم، باید گلایه‌های منتقدان را نیز پوشش دهیم، چون معتقدیم همه خوانندگان نسبت به مجله حق دارند.

مجدداً از این همه اظهار لطف و دفاع جانانه و محبت بی شائبه شما تشکر می کنم و از خدا می خواهم که به بنده و سایر همکارانم توفیق بدهد که هر هفته بهتر از گذشته و بیشتر از قبل از نقاط ضعف مجله بکاهیم و بر نقاط قوت آن بیفزاییم تا شایسته محبت خوانندگان خوب و فهیم اطلاعات هفتگی باشیم. سربلند باشید.

◆ **مهدیه اصغری نفتچالی – سوادکوه:** از لطف شما بسیار متشکرم و همچنین از کارت تبریک زیبایی که با ابتکار خودتان ارسال کردید. بهار شما هم پر گل و مبارک بادا. نامه دیگر شما را به بخش یادداشت هفته ارجاع می دهم. موفق باشید.

◆ **مهدی منیری بیدگلی – چادگان:** نامه شما را دیدم. انشاءالله هفته آینده در بخش نامه‌های بیواسطه خلاصه‌ای از آن را چاپ می کنیم.

◆ **عبدالله خورشیدی – سقز:** مطالب خوبی برایم فرستاده‌اید. منتها برخی از آنها منبع نداشت، معلوم نبود که این گفته‌های گهربار از کیست؟ ما برای پانویسی صفحات حتماً نام گوینده آن جمله قصار را هم ذکر می کنیم. از لطف شما متشکرم و منتظر نامه‌های دیگرتان می مانم.

◆ **نگار گرجی – شاهین شهر:** یکی از عبارات کوتاهی را که در نامه شما بود در ذیل می خوانیم. نامه دیگرتان را که فکر می کنم به درد قلمرو داستان می خورد، برای همان بخش می فرستم. موفق باشید.

«ای کاش به‌زمانی بر گردیم که‌بزرگترین آرزوی زندگیمان پس گرفتن پستانکی بود که از دهانمان گرفته بودند.»

◆ **محمد لطفی – نجف آباد:** استفاده از مطالب مجله با ذکر ماخذ اشکالی ندارد. شما هم می توانید از آن اشعار در کتابتان با ذکر ماخذ استفاده کنید.

یکی از مطالب شما در شماره آینده در بخش نامه‌های بیواسطه چاپ خواهد شد.

◆ **غلامرضا شیرزاد – تالش:** فکر می کنم مطلبی را که شما مطرح کرده‌اید برای چاپ در صفحه ترازو مناسب‌تر باشد، لذا آن را به آن بخش ارجاع دادم تا خلاصه‌ای از آن موضوع در آن صفحه درج شود.

هر کجا هستی، از خدا بترس • حضرت محمد(ص)

ایران و جهان

- ایران از گفت‌وگو با ٦ کشور استقبال می کند.
- ایران به مدت ٤٥ روز به شل و رپسول درباره فعالیت در پارس جنوبی هشدار داد.
- اعلام شد که در دولت نهم صد هزار طرح، کلنگ‌زنی شده است.
- اسراییل، روسیه را برای فروش موشک اس — ٣٠٠ به ایران منصرف می کند.
- دو سناتور آمریکایی خواستار افزایش تحریم‌هایی علیه ایران شدند.
- هاشمی رفسنجانی از تبعیض آزاردهنده درباره زنان انتقاد کرد.
- مدیرعامل شرکت مخابرات اعلام کرد سهامداران مخابرات منتظر سود نباشند.
- به گفته احمدی مقدم، قانون، شیشه را مواد مخدر نمی داند.
- اصولگرایان هنوز درباره انتخاب کاندیدای واحد برای ریاست جمهوری به توافق نرسیده‌اند.
- در گزارش تفریغ بودجه سال ٨٦، اعلام شد دولت تخلف ٥٤ درصدی از بودجه داشته است.
- رشد نقدینگی به ١٦/١ درصد کاهش یافت.
- کروبی: دانشگاه پادگان نیست.
- برداشت ایران از پارس جنوبی ١٨٥ میلیون متر مکعب و قطر ٣٥٠ میلیون متر مکعب اعلام شد.
- مدیرعامل هما: پول هم می دهیم ولی صاحب هواپیما نمی‌شویم.
- پلیس طرح امنیت اجتماعی را تعطیل نمی کند.
- اوباما پیام مشترکی برای اعراب فرستاد.
- آتش بس موقت در سریلانکا برقرار شد.
- شورای امنیت یک قطعنامه الزام‌آور درباره کره شمالی صادر کرد.
- رئیس جمهوری اندونزی خواستار تشکیل دولت ائتلافی شد.
- اجلاس سران آ.سه.آن در تایلند به دلیل مشکلات امنیتی برگزار نشد.
- بوتفلیقه برای سومین بار رئیس جمهوری الجزایر شد.
- مورالس رئیس جمهوری بولیوی در اعتراض به مخالفان اعتصاب غذا کرد.
- روسیه از اسراییل هواپیمای بدون سرنشین خریداری می کند.
- اوضاع تایلند بحرانی شد و نظامیان به خیابانها آمدند.
- مالکی: بعثی‌ها هرگز به قدرت باز نخواهند گشت.
- ساکاشویلی مخالفان خود را نابالغ خواند.
- درگیری با دزدان دریایی سومالی به آزادی کاپیتان آمریکایی انجامید.
- رئیس جمهوری پاکستان خواستار دوستی با نواز شریف شد.
- لبنان خود را برای انتخابات ریاست جمهوری آماده می کند.

تفسیر سیاسی

حسن فتحی

WWW.hasanfathi.blogfa.com

روابط هاوانا–واشنگتن؛ در مسیر تحول

هرچه از دوران حکومت اوباما رئیس جمهوری سیاهپوست آمریکا از حزب دموکرات می گذرد نشانه هایی از تحقق وعده‌های وی در جریان مبارزات انتخاباتی بروز می کند. زیرا شعار اصلی اوباما در مبارزات انتخاباتی که سبب گردید بر رقبای خود از حزب جمهوریخواه و سناتور مک کین و دیگر رقیب‌های درون حزبی پیروز شود «تغییر» بود. اگرچه رقیب او از حزب جمهوریخواه نیز وعده تغییر و اصلاحات می داد اما عاقبت **اوباما** با پیروزی در انتخابات و راهیابی به کاخ سفید توانست کنترل اوضاع را در دست گرفته و گامهایی در جهت تحقق وعده‌ها بردارد.

یکی از مهمترین مسایلی که حکایت از تغییر در سیاستها و دیدگاههای کاخ سفید دارد تمایل واشنگتن به مذاکره با کوباست. زیرا این کشور از زمانی که **فیدل کاسترو** و یارانش با ساقط کردن رژیم نظامی ژنرال باتیستا که متمایل به واشنگتن بود قدرت را در دست گرفته و رژیمی کمونیستی با گرایش به شوروی روی کار آوردند دارای رابطه قابل قبولی با کاخ سفید نبوده و **هاوانا** همواره آمریکا را متهم به دخالت در امور داخلی خود کرده است. به همین دلیل سفر هیاتی از نمایندگان آمریکا به **هاوانا** مرکز کوبا و مذاکره با **رائول کاسترو** و رئیس جمهوری این کشور که پس از بیماری و کهولت برادرش فیدل به ریاست جمهوری منصوب شده از اهمیت بسزایی برخوردار است.

> **روابط کوبا و آمریکا از زمان روی کار آمدن فیدل کاسترو با تنش همراه بوده است**

اقدامات اوباما این نوید را می دهد که کاخ سفید سیاست گفتمان را پیش گرفته و درصدد اصلاح شیوه‌های آمرانه پیشین است. درصورتی که رؤسای جمهوری پیشین آمریکا یا ادامه دهنده سیاست قبلی ها بوده و در همان مسیری قدم برمی داشتند که پیشینیان طی کرده بودند یا این که با پیشداوری به قضاوت نشسته و موضع می گرفتند.

به طور مثال از زمان ریاست جمهوری **آیزنهاور** رابطه آمریکا و کوبا خدشه‌دار شده و در دوره **جان کندی** به شدت بحرانی شد. ماجرای خلیج خوکها که با شکست ضدانقلابیون کوبایی که توسط عوامل سیا آموزش دیده و هدایت می شدند همراه بود و پس از آن بحران موشکی که دو ابرقدرت را در مسیر جنگ قرار داد نشان از این مساله دارد که اختلاف و چالش بین واشنگتن و هاوانا موضوع جدیدی نیست که به تازگی اتفاق افتاده و یا سالهای اندکی از پیدایش آن گذشته باشد.

در این سالها، تمامی روسای جمهوری آمریکا از دموکرات یا جمهوریخواه بلااستثنا حکم به تمدید تحریم‌ها و استمرار محدودیت‌ها علیه کوبا داده و تصور می کردند که با این روشها می توانند **کاسترو** را به زانو درآورده و وادار به تجدیدنظر در سیاست‌هایش نمایند.

تجربه نشان داده که گاهی اوقات تغییر لحن و یا شیوه برخورد می تواند راهگشا بوده و به نتیجه مطلوب برسد. در این ارتباط می توان به مورد مصر اشاره کرد.

مصر پس از کودتای افسران آزاد و روی کار آمدن **سرهنگ جمال عبدالناصر** که با سرنگونی رژیم سلطنتی ملک فاروق همراه بود با فشارها و تهدیدات واشنگتن مواجه گردید. در این شرایط حمله مشترک **اسراییل**، **انگلیس** و **فرانسه** به کانال سوئز که پس از ملی شدن کانال به دستور ناصر صورت گرفت اوضاع را بیش از پیش بحرانی کرد. اگرچه در آن مقطع زمانی آمریکا همراه با شوروی علیه کشورهای متخاصم موضع گرفته و خواستار خروج بی قید و شرط آنها از مصر شدند اما کرملین بیشترین بهره را از این حادثه برده و توانست از طریق مصر در خاورمیانه عربی نفوذ کند. به این ترتیب قاهره و مسکو به دوستان و متحدان یکدیگر تبدیل شده و مقابل واشنگتن و غرب موضع گرفتند. این وضعیت ادامه داشت تا این که پس از مرگ **عبدالناصر**، **انورالسادات** به ریاست جمهوری مصر رسید. همان زمان گروهی در آمریکا و غرب معتقد بودند اگر واشنگتن اندکی از خود نرمش نشان می داد مانع گرایش عبدالناصر به شرق و گشودن پای شوروی و بلوک شرق به خاورمیانه عربی می شد.

این وضعیت به نوع دیگری درباره کوبا نیز دیده شد. به این ترتیب که پس از سقوط **باتیستا** و روی کار آمدن کاسترو، رژیم جدید هاوانا که هنوز خود را کمونیست نمی نامید دست به سوی واشنگتن دراز کرد اما با مخالفت کاخ سفید مواجه شده و دست آنها پس زده شد.

همچنین ضدانقلابیون کوبایی که به آمریکا پناه برده بودند با جلب رضایت عوامل سیا و کاخ سفید، مانع هرگونه نزدیکی واشنگتن و هاوانا می شدند. در این مقطع که روابط شکرآب و شکننده بود ماجرای ناگوار خلیج خوکها پیش آمد که لطمه‌ای اساسی به روابط دو طرف وارد کرد. هرچند اقدام ضدانقلابیون کوبایی و سازمان سیا در خلیج خوکها شکست خورد ولی از آنجا که جان کندی رئیس جمهوری وقت آمریکا مسوولیت این اقدام را برعهده گرفته و از آن جانبداری کرد هرگونه زمینه سازش و آشتی از بین رفت. پس از آن نیز روسای جمهوری آمریکا دست از مواضع ضدکوبایی برنداشته و به تمدید تحریم‌ها و فشارهای سیاسی و اقتصادی پرداختند. کوبا هم که با فشارهای غرب مواجه بود

دست به سوی کرملین دراز کرده و کاسترو کشورش را به پایگاه شوروی در جوار آمریکا تبدیل کرد.

ماجرای بحران موشکی که در زمان **کندی** و **خروشچف** دو ابرقدرت را در آستانه جنگ قرار داد آخرین ضربه را به روابط کوبا و آمریکا وارد آورد.

جالب توجه است انتقادی که به رابطه آمریکا و مصر در زمان عبدالناصر می شود به نوع دیگری می تواند شامل واشنگتن و هاوانا نیز گردد. به همین دلیل منتقدان معتقدند سیاستی که اوباما پیش گرفته اگرچه مثبت و مفید است ولی می توانست زودتر از زمان کنونی اتخاذ شود.

فیدل کاسترو و یارانش در زمان ریاست جمهوری آیزنهاور پیروز شدند. آمریکا پس از آن شاهد ریاست جمهوری جان کندی، جانسون، نیکسون، فورد، کارتر، ریگان، جورج بوش پدر و پسر و کلینتون بوده در حالی که با وجود تاکیدات مختلف، تمایل چندانی به تنش زدایی دیده نشد.

تغییر دیدگاه کاخ سفید

یکی از مسایلی که همواره بر روابط واشنگتن با هاوانا سایه انداخته و دو کشور را به ضدیت با هم واداشته اصرار و تلاش آمریکا به ساقط کردن رژیم کمونیست کوبا بود، زیرا آمریکا معتقد بود که کوبا به عنوان متحد و عامل شوروی در صدد توسعه و گسترش اندیشه مارکسیستی و ضدآمریکایی در منطقه کارائیب و جنوب قاره آمریکا بوده و منافع واشنگتن را با خطر مواجه ساخته است.

اصرار آمریکا بر دامن زدن به این مساله از آنجا ناشی می شد که هر حرکت چپگرایانه و ضدآمریکایی به نوعی با کوبا ارتباط داشته و از آن ناشی می شده است. از دولت چپگرای سالوادور آلنده در شیلی که با کودتای ژنرال پینوشه سرنگون شد تا حکومت ساندینیست ها در نیکاراگوئه که رژیم غربگرای سوموزا را از بین برد، جملگی دارای رابطه مطلوبی با هاوانا بودند.

در مقابل، کوبا هم معتقد است علاوه بر اقداماتی نظیر تحریم های سیاسی و اقتصادی، آمریکا از ضدانقلابیون کوبایی جانبداری کرده و آنها را برای ساقط کردن رژیم چپگرای کاسترو تقویت می کند.

لذا برای تنش زدایی هر چند سفر هیات های دیپلماتیک، پارلمانی و اقتصادی می تواند مفید و راهگشا باشد اما به نظر کافی نمی رسند به این دلیل که میزان تنش و بی اعتقادی میان دو حکومت به اندازه ای است که طرفین نیاز به اعتمادسازی و پرهیز از حادثه آفرینی های جدید دارند.

از روزی که **رائول کاسترو** برادر کوچکتر فیدل جای او را در رأس قدرت در کوبا گرفت دو ذهنیت به وجود آمد:

–دسته‌ای معتقد بودند تغییر رهبری می تواند زمینه‌ساز تغییرات در کوبا شود. در این سالها کوبا تحت حاکمیت رائول کاسترو شاهد تحولاتی گردید تا مردم را با دولت آشتی دهد، اما این تغییرات و تحولات روبنایی، کافی به نظر نمی رسند.

–دسته دوم می گفتند از آنجا که رائول سالها در هیات حاکمه عضویت داشته و مجری سیاست های برادر بزرگتر خود بوده، همان روشهای و سیاست های فیدل را اجرا کرده و کوبا را در همان مسیر هدایت خواهد کرد.

آنچه این روزها میان آمریکا و کوبا دیده می شود در حقیقت گامهای اول در راستای تنش زدایی است که اگر دو طرف مایل به تحقق آن هستند باید آن را استمرار دهند. زیرا سفر محدود چند هیات و یا ارسال چند پیام دلگرم کننده نمی تواند بر بیش از ۱۵ دهه چالش و تقابل سیاسی و اقتصادی خاتمه دهد، لذا نیاز به برداشتن گامهای اساسی و راهگشاست تا کدورتها جای خود را به تفاهم بدهد.

> **سفر آمریکایی ها به کوبا از سوی محافل جهانی مثبت تلقی شده است**

البته ممکن است روندی که اوباما پیش گرفته به مذاق ضدانقلابیون کوبا و یا آن گروه از مردم این کشور که مخالف کاسترو و نظام کمونیستی هستند خوش نیاید، زیرا به زعم آنها سازش و یا گفتمان آمریکا و کوبا می تواند به منزله پذیرش این رژیم از جانب کاخ سفید و تغییر سیاست سرنگونی کمونیست ها باشد. این واقعیت را باید پذیرفت که بسیاری از کوبایی ها که در آرزوی تغییر نظام کشورشان به سر می برند چشم امید به کاخ سفید دوخته و تصور می کردند فشارهای آمریکا می تواند رژیم **هاوانا** را تضعیف کرده و راه را برای تغییرات اساسی هموار سازد. اما تغییر روشهای پیشین و تن دادن به گفتمان ضمن این که می تواند بقای کاستروها را تضمین کند مخالفان را دچار یأس و ناامیدی خواهد کرد به این دلیل که فرار رژیم کوبا از منگنه آمریکا و گرایش کاخ سفید به کاستن از فشارها به دلیل اصلاح روشها و یا تجدید نظر هاوانا در سیاست هایش صورت نگرفته است که اصلاحات را در این کشور نوید دهد.

البته در کنار این دیدگاه می توان به نظریه دیگری اشاره کرد که از گفت وگو جانبداری کرده و آن را مفید می داند. به نظر آنها، بازگشت کوبا به جامعه جهانی سبب خواهد شد این رژیم برای هم‌سویی با جهانیان دست به اصلاحات و رفرمهایی زده و خود را با شرایط وفق دهد. زیرا پذیرش در جامعه جهانی نیاز به حداقل هایی دارد که هر رژیم و حکومتی باید به آن تن بدهد و اصولاً جامعه جهانی، رژیم‌ها را وادار می کند در مسیر اصلاحات حرکت کنند.

مسایلی که در رابطه با کوبا شکل گرفته و به وجود آمده در حقیقت گامهای نخستین از روندی طولانی و پرپیچ و خمی هستند که ممکن است آنگونه که پیش‌بینی می شود تحقق نیافته و در مسیر اجرا با نوسانات و تحولاتی مواجه گردند که به کلی روند تلاشها و کوشش ها را متحول سازند. این تحول می تواند مثبت یا منفی باشد این گونه که به قدری از سوی مقامات دو کشور با استقبال مواجه شود که تسریع شده و با قدرت به پیش برود یا این که دچار دست‌انداز و مشکل گردیده و در نتیجه عدم استقبال به تعطیلی کشیده شود. به همین دلیل برای موفقیت یا شکست این اقدامات نمی توان از هم‌اکنون پیش‌بینی دقیق کرده و حکم صادر کرد بلکه زمان راهگشا بوده و مسیر آینده را ترسیم خواهد کرد.

■

یادداشت های سیاسی خوانندگان

غزه همچون حزب‌الله

فاطمه کاظمی – تهران

جنگ ۲۳ روزه غزه به طور حتم دارای ساختاری از پیش تعیین شده بود، چراکه طی ۶۰ سال، اشتغال فلسطین توسط رژیم غاصب اسراییل، حملاتی بدین صورت با بهانه‌هایی واهی همچون برکناری حزب حماس و اصرار برخی کشورهای عربی برای حذف آن رخ نداده بود. با نگاهی به اوضاع چند ساله جهان به خوبی روشن است که این جنگ از قبل طراحی شده برای ترمیم چهره‌ی سیاسی مخدوش شده آمریکا بود، چراکه با سیاستهایی که بوش اعمال کرد، مورد انزجار بسیاری از جهانیان از آمریکا شد که با روی کار آمدن اوباما (همانطور که خود از قبل شعار می داد) این جنگ خاتمه یافت، حال باید دید که آیا کمک‌های جهانیان برای بازسازی غزه به حزب قانونی حماس که با آرای ۷۰٪ مردم به روی کار آمده است، تحویل داده می شود یا خیر؟

غنی ترین شما قانع ترین شماست ● حضرت امیر(ع)

سه گانه

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

ده کیلومتر تعطیلات

این عدد نود و چهار میلیون سفری که از سوی سازمان گردشگری و میراث فرهنگی ایران به عنوان آمار مسافران نوروز امسال چند بار اعلام شد، آنقدر جالب و عجیب بود که حتی مجمع تشخیص مصلحت نظام را هم به طور غیر مستقیم در این بحث وارد کند و اعضای مجمع تشخیص تصمیم بگیرند که در نخستین جلسه امسال در مورد مسائل فرهنگی و سیاستهای کلی این بخش حرف بزنند و یکی از محورهای حرفها هم «ساماندهی تعطیلات رسمی در ایران قرار بگیرد». تعطیلاتی که در یکی از آنها، یعنی عید نوروز، ظاهراً نود و چهار میلیون سفر انجام شده. حرفها و دفاعیات طولانی معاون سازمان گردشگری هم البته در یک برنامه تلویزیونی کسی را قانع نکرد که این سازمان چگونه و از چه راهی این عدد مسافران را پیدا کرده و در حالی که سازمان مدعی بود که از راه آمارگیری فرمهایی که میان مردم توزیع کرده و تعداد خودروهایی که از مبادی ورودی شهرها گذشته‌اند فهمیده که ایرانیان چقدر سفر می‌روند، بسیاری از مسافران اینطور می گفتند که نه فرمی پر کرده‌اند و نه کسی در جایی از مسیر آماری از آنها گرفته است.

مجمع تشخیص مصلحت نظام هم در اولین جلسه سال ۱۳۸۸ سیاستهای کلی این موضوع را بررسی کرد، شاید که این بار تغییری در موضوع اتفاق بیفتد

پس از گذشت مدتی از تعطیلات هم مطابق معمول این بحث تمام می شود و دیگر کسی به یاد نمی آورد که سازمان گردشگری، چه آمار عجیب و دور از ذهنی را به مردم نشان می داد و البته باز هم معلوم نبود که چرا سازمان گردشگری اینقدر مایل بود که این آمار سفر در ایام نوروز را بالا و بالاتر اعلام کند، گویی مسوولان این

قاچاق زیر آب

یکی از مهمترین دلایلی که طرح جنجال آفرین و پرهیاهوی حذف یارانه‌ها در بسته اقتصادی دولت نهم جای گرفت، این نکته بود که از پول مردم شریف ایران و نفتی که از این سرزمین استخراج می شد، یارانه‌های فراوانی به مواد سوختی مثل گازوییل و بنزین داده می شد تا مردم ایران راحت تر مصرف کنند، اما شبکه گسترده و قدرتمند قاچاق، از بسیاری مرزهای این کشور سوخت را می دزدید و خارج می کرد و عملاً این کشورهای همسایه ایران بودند که از این تسهیلات فراهم شده توسط دولت ایران بهره می بردند که با حذف این یارانه‌ها و پرداخت نقدی آن به مردم می توان امیدوار بود که قیمت‌های سوخت در دو سوی مرزهای ایران یکسان شود و قاچاقچیان انگیزه‌های قاچاق را از کف بدهند. اما شبکه و سود قاچاق آنقدر هست که حتی این روزها هم که بنزین با سهمیه‌بندی شدید توزیع می شود و بهای بنزین آزاد تقریباً به بهای جهانی نزدیک شده قاچاق آن ادامه یابد، به ویژه اینکه بهای گازوییل در ایران همچنان بسیار اندک است و قاچاقچیان این روزها و شبها، بیشتر بر روی این محصول مشغول کار هستند. البته نیروی انتظامی هم سعی فراوانی برای کنترل مرزها می کند.

جدیدترین شیوه‌های قاچاق سوخت از ایران به عراق در سال ۱۳۸۸ مورد بهره‌برداری قاچاقچیان قرار گرفته است!

اما بشنوید از شیوه جدید قاچاقچیان سوخت که از هر وسیله‌ای برای فرار از چنگ قانون بهره می برند.

یکی از رودخانه‌های شمال غرب ایران که در نقطه مرزی بین ایران و عراق قرار دارد، به گونه‌ای قرار گرفته که جریان آب در این رودخانه از سوی ایران به سمت عراق جریان دارد. این نکته را اضافه می کنیم به آنکه نیروی انتظامی هم کنترل شدیدی بر این قسمت مرز، برای جلوگیری از قاچاق اعمال می کند و نیز مرز ایران و عراق در این نقطه، چندان هم هموار نیست و به سختی قابل عبور است.

قاچاقچیان برای اینکه از این موانع بگذرند و از این وضعیت طبیعی بیشترین استفاده را برده باشند، سوخت قاچاق را در گالنهایی با درهایی که کاملاً بسته می شوند، می ریزند و این گالنهای سوخت را در بالادست رودخانه رها می کنند و به همکارانشان در آنسوی مرز اطلاع می دهند که محموله در راه است!

پس از مدتی، کسانی در آنسوی مرز که منتظر رسیدن این بشکه‌های سوخت بوده‌اند، پس از اینکه این محموله‌ها به سادگی هرچه تمامتر از مرز عبور کرد و دور از چشم ماموران مرزبانی و بدون صرف انرژی از سوی قاچاقچیان به آن سوی مرزها رسید، این بشکه

اوباما... بیست و چهار

چاوز رئیس جمهور ونزوئلا که شاید نزدیکترین دوست سیاسی خارجی رئیس جمهور کشورمان باشد و حکایت سفرهای فراوان او به ایران بارها خوانده شده، چند روز قبل در جلسه‌ای، با رئیس جمهور کشوری که ظاهراً بزرگترین دشمنی ها را طی سالیان اخیر با ایران داشته، دست داد و کتابی هم به او هدیه داد و با وجود انتقادات تندی که علیه سیاستهای آمریکا در مقابل کشورش و سایر کشورهای آمریکای جنوبی داشت با این رئیس جمهور جدید آمریکا، رفتار دوستانه و جالب توجهی داشت.

رئیس جمهور آمریکا در جلسه سران کشورهای آمریکای جنوبی شرکت کرده بود و هنگامی که قرار شد سران به یادبود عکسی با هم بگیرند، اوبامای سیاهپوست در آخرین ردیف ایستاد و اگر دقت می کردید چهره این رئیس جمهور سیاهپوست در میان چهره های دیگر سران کشورهای آمریکای لاتین که آنها هم رنگین پوستند، هیچ وجه تمایزی نداشت و عملاً میان دیگران گم شده بود.

اوباما در سخنرانی اش هم از سیاستهای کشورش در گذشته و در قبال آمریکای لاتین گفت و تاکید کرد که این سیاستها اشتباه بوده است.

در پایان هم برخی رؤسای جمهور کشورهای آمریکای لاتین، که از منتقدان جدی آمریکا هستند از حرفهای اوباما تعریف کردند و اظهار خرسندی، هر چند که گفتند باید منتظر تغییر عملی در رفتار آمریکا بمانیم.

موضوع فیلم «۲۴» یک رئیس جمهور سیاهپوست آمریکاست که اطرافیانش اجازه هیچ کار جدیدی به او نمی دهند!

در سال جدید گفته‌های جالب توجه این رئیس جمهور سیاهپوست درباره ایران ادامه یافت.

حرفهایی که با تبریک سال نو به ایرانیان آغاز شد، با

سازمان که اخیراً متولی بخش حج و زیارت ایران هم شده‌اند، چنین می پندارند و می پنداشتند که آمار بالاتر سفر، یعنی اینکه آنها و همکارانشان بهتر کار کرده‌اند و خلاصه اینکه اگر سفر در ایام نوروز زیاد انجام می شود، این ماجرا به دلیل زحمات شبانه‌روزی این سازمان گردشگری و میراث فرهنگی است و نه نتیجه تولید روزانه یک هزار خودرو در ایران و نه نتیجه ساخته شدن راهها و مسیرهای امن‌تر و وسیع‌تر و نه نتیجه یک تعطیلات طولانی ١٤ روزه!

خبرهای خوب مسافرتهای فراوان نوروزی، بسیار گفته شده اما نمی دانیم که صفهای ده کیلومتری پمپ بنزین‌های مسیر تهران –مشهد در روزهای آغازین تعطیلات هم به اندازه کافی دیده و شنیده شد.

صفهایی که سیل مسافران نوروزی در آن گرفتار شدند و آنقدر ایستادنها در آن طولانی شد که شبکه‌های خبری، خبرش را به سرعت منتقل کردند، اما در شلوغی تعطیلات، چندان به نظر نیامد.

ولی حالا که چند هفته‌ای از آن صفهای چند کیلومتری می گذرد، یادآوری و تامل در آن شاید قانعمان کند که تعطیلاتی که صف پمپ بنزین‌ها را به ١٠ کیلومتر برساند و مسافران را بیش از یک شبانه‌روز در انتظار پر کردن مخزن بنزین نگه دارد، حتماً اشکالی و عیبی دارد. تعطیلاتی که در یک محدوده کوتاه جمع شده‌اند و در شهرهای توریستی و مهمان‌پذیر، آنچنان تراکم و ازدحامی می آفریند که امکان لذت و استفاده کامل را از صدها هزار مسافر می گیرد، بهای اجاره یک شب یک ویلای آبرومند در شمال کشور را به ٥٠٠ هزار تومان می رساند و قیمت بلیت‌های هواپیما را دو برابر می کند و بلیت‌های اتوبوس را نایاب.

شاید این بار که مجمع تشخیص مصلحت نظام وارد شده و قصد تغییر و ایجاد سیاستی کلی و لازم الاجرا دارد، بتواند تصمیم گیران را قانع کند که اگر نمی شود از این تعطیلات محترم ایران کاست، دست کم می توان آنها را در چند مقطع زمانی پخش کرد تا ١٤ روز تعطیلات پیاپی، میلیونها ایرانی را ناگزیر نکند در طول این روزها ٩٤ میلیون بار سفر کنند و این سفرها آنقدر باشد که نه جاده‌های ما از پس آن برآیند، نه هتل‌ها و نه پمپ‌های مظلوم بنزین! ■

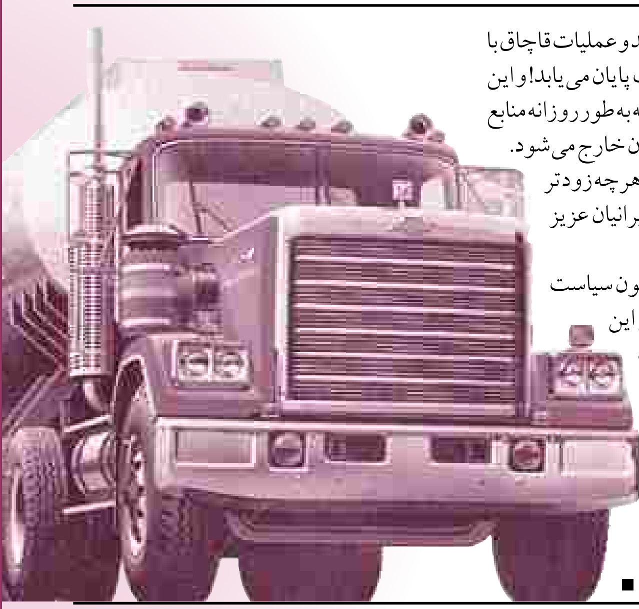

های گران بها را از آب می گیرند و عملیات قاچاق با موفقیت و با کمترین هزینه و ریسک پایان می یابد! و این شاید یکی از دهها روشی باشد که به طور روزانه منابع ایران از کشور، توسط قاچاقچیان خارج می شود. منابعی که اگر نظام توزیع یارانه‌ها هرچه زودتر اصلاح شود، داخل کشور و برای ایرانیان عزیز خواهد ماند.

تاسف‌بارتر اینکه رئیس کمیسیون سیاست خارجی مجلس می گوید، در مقابل این قاچاق سوخت از ایران به عراق، قاچاق نامبارک و نحس اسلحه از عراق به ایران هم توسط همان افراد ادامه دارد و پس از حمله آمریکا به عراق، همچنان این مسیر قاچاق اسلحه‌های نظامیان عراقی به ایران قطع نشده است. ■

درخواست مذاکره مستقیم با ایران ادامه یافت. مذاکراتی که بدون هیچ پیش شرطی برای گفتگو از آنها یاد کرد، یکبار دیگر هم اینطور موضع گرفت که دستهایمان را برای ایران دراز می کنیم و به این ترتیب چهره‌ای به ظاهر متفاوت از پیشینیان خود ارائه کرده است.

معاون او هم چند روز قبل به اسراییل اخطار کرد که به هیچ وجه فکر حمله نظامی به ایران را در سر نپرورانند و مطرح نکنند.

درحالی که جرج دبلیو بوش بارها تکرار می کرد که درباره ایران همه گزینه‌ها از جمله حمله نظامی در حال بررسی و روی میز است!

اخیراً هم فیلمی در ایالات متحده آمریکا ساخته شده و با نام «٢٤» ارائه شده که در آن یک رئیس جمهور سیاهپوست در آمریکا نشان داده می شود که دیگران و اطرافیان به هر وسیله نمی گذارند او به اهداف و برنامه‌هایش دست یابد.

اینها را که کنار هم می گذاریم، این نتیجه اندک اندک ظاهر می شود که اوباما در حرف و ادعا، نسبت به ایران تغییر کرده و حتی نسبت به موضوعات جهانی، موضع گیری متفاوتی نسبت به آنچه تا پیش از او انجام می گرفت، دارد. اما وزیر خارجه‌اش از ادامه شرط تعلیق غنی سازی درباره ایران می گوید، تحریمهای اقتصادی علیه ایران را تمدید می کند، آنهم با دستور مستقیم خودش و خلاصه اینکه سالی را که در ایران با به تلاش رسیدن دانشمندان اتمی آغاز شده و با نشانه‌هایی از تغییر در سیاست آمریکا، اوباما همچنان در حالت ابهام نگه داشته، گویی که اگر هم خودش قصد تغییر دارد، اما همانطور که در فیلم «٢٤» نمایش می دهند، اطرافیان و قدرتهای بزرگی احاطه‌اش کرده‌اند و دستش را برای تغییر رفتار واقعی، بسته اند. ■

کلمات اهل غربت

٩ سفارش از خدا و رسول (ص)

حضرت رسول اکرم (ص) فرمود:

خداوند متعال مرا به ٩ چیز سفارش کرده و من هم شما را به آنها سفارش می کنم.

١–اخلاص در نهان و آشکار
٢–دادگری در خوشحالی و غضب
٣–میانه‌روی در حال بی‌نیازی و نیازمندی
٤–ببخشم کسی را که به من ستم کرده
٥–عطا کنم به کسی که مرا محروم کرده
٦–بپیوندم به کسی که از من بریده
٧–سکوت من فکر باشد
٨–سخن من ذکر باشد
٩–نگاه من عبرت‌آموز باشد.

خراب‌تر از دنیا و آبادتر از آخرت

از بعضی بزرگان نقل شده:

دنیا خانه ای خراب است و خراب‌تر از آن قلب کسی است که دنیای خود را آباد می کند و از آخرت خود غفلت می ورزد.

از یاد خدا غافل نباشیم

پادشاهی از زاهدی پرسید:

هیچگاه یاد از ما می کنی؟

گفت: بلی. آن وقتی که از یاد خدا غافل باشم.

موعظه بهلول

روزی هارون‌الرشید بهلول را دید و به وی گفت: من مدتی است اشتیاق ملاقات شما را داشته‌ام.

بهلول گفت: من هیچ علاقه به ملاقات شما ندارم.

–هارون گفت: ممکن است تقاضای مرا بپذیری و مرا موعظه کنی؟

بهلول گفت: من برای شما چه بگویم، آنگاه دست خود را بلند کرد و عمارتها و قصرهای بلند را نشان داد و سپس اشاره به قبرستان کرد و گفت: این قصرهای بلند مال کسانی است که اکنون زیر خاک خوابیده‌اند.

آنگاه گفت: ای هارون چگونه خواهد بود حال تو آن روزی که برای بازخواست در پیشگاه خدا ایستاده باشی و خداوند متعال به اعمال تو رسیدگی کند و با نهایت دقت به حسابت برسد.

و چه خواهی کرد آن روزی که خداوند متعال طوری دقیق و با عدالت رفتار کند که حتی از هسته خرما و پرده نازکی که آن را فرا گرفته و از آن نخ باریکی که در شکم آن هسته است و از آن خط سیاهی که در کمر آن هسته می باشد بازخواست می کند.

در چنین حالی تو گرسنه و تشنه و عریان بوده و در میان جمعیت محشر روسیاه و دست خالی خواهی بود، در آن روز بیچاره خواهی شده و همه به تو خواهند خندید.

هارون از سخنان بهلول به اندازه‌ای متاثر شد که به شدت گریست و اشک از چشمانش فرو ریخت.

با خواهشهای نفس پیکار کنید تا مالک وجود خود گردید.
● حضرت محمد(ص)

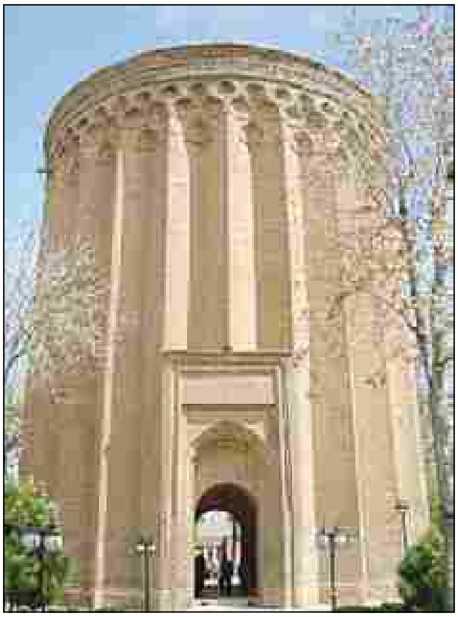

معماری پنهان برج طغرل

برج طغرل شاهکار نجوم و هنر معماری ایران

یکی از شاهکارهای دوران و زیباییهای بر جای مانده زمان در حاشیۀ شهر تهران در منطقه ابن بابویه، شهر کهن ری قرار دارد که در میان انبوهی از سازه‌های زمان سر به فلک کشیده و شکوه خود را پس از ۷۰۰ و اندی سال که از قدمت آن گذشته هنوز حفظ کرده است ، برجی به بلندای تاریخ ، و شکوه و تمدن ایران که برج طغرل نام دارد. این برج یادواره سردار دلاور و بنیانگذار سلسله سلجوقیان «طغرل بیک سلجوقی» است و گفته می شود این بنا آرامگاه وی و مادرش می باشد.

این بنا با مساحتی بالغ بر ۴۸ متر مربع و ارتفاعی در حدود ۲۰ متر و با اسکلتی خشتی و آجری به صورت استوانه‌ای افراشته خودنمایی می کند. نمای بیرونی برج از ۲۴ کنگره با زوایه‌های حاده تشکیل شده است. در ضلع شمالی و جنوبی برج، دو سر در با معماری طرح رازی ساخته شده است و تقریباً تا ارتفاع چهارمتری برج دیوارها با قطری حدود حدود ۱/۵ متر قرار دارند جنس خشت به کار رفته در برج از زاج و خاک و سفیده تخم مرغ است.

قدمت برج و پابرجا بودن آن در طی ۷۰۰ سال که از ساخت آن می گذرد با توجه به وقوع زلزله‌های سهمگین در ناحیه، نشان از پی مستحکم و عمیق این بنا دارد. در پی این برج و در کف آن در کناره‌های دیوارها کانالهای گذر هوا را تعبیه کرده‌اند که این کانالها مانع از رطوبت دیوارها و خرابیهای ناشی از آن می شود دیوارهای برج طوری طراحی شده که موجب طنین صدا در درون بنا می شود. و اگر واعظی در وسط برج خطبه‌ای ایراد کند صدای آن در همۀ برج طنین انداز می شود. برج طغرل علاوه بر این ویژگی ها، ویژگی منحصر به فرد دیگری در خود نهفته دارد و آن ساعت آفتابی منحصر به فردی است که در دل کنگره‌های آن پنهان است و شاید مورد مشابه آن در تاریخ علم کمتر یافت می شود. همان طور که ذکر شد حول این برج از نمای بیرونی ۲۴ کنگره با زاویۀ حاده جلوه گر شده که اگر در روبروی درگاه آن بایستید گویی شیری با دهانی باز به شما می نگرد. کنگره‌هایی که درو تا دور این اثر را فرا گرفته به گونه‌ای خاص طراحی شده تا چنانچه طلوع آفتاب اتفاق بیفتد در جانب شرق بنا کم کم یکی از کنگره‌ها روشن می شود و آفتاب درون آن می تابد، اگر نیم ساعت از طلوع آفتاب بگذرد. نصف کنگره روشن می شود اگر یک ساعت از طلوع خورشید بگذرد یک کنگره به طور کامل روشن می شود و به همین ترتیب تا هنگامی که به لحظه‌ای می رسیم که خورشید روی نصف النهار منطقه قرار می گیرد. یعنی بیشترین ارتفاع خود را از افق دارد، در این هنگام خورشید درست در بالای سر در جنوبی برج قرار می گیرد چرا که دربهای برج کاملاً شمالی جنوبی بوده و روی نصف النهار واقع است در این هنگام سایه تیغه‌ای که بالای سر درب ورودی است درست در بالای تبر ضربی گونه سر در قرار گرفته و حکایت از لحظه اذان ظهر می کند و در زمستان که ارتفاع خورشید پایین تر است در لحظه ظهر خورشید از درب جنوبی درست وسط برج می تابد.

اگر چنانچه خورشید از لحظه ظهر به جانب غرب گرایش یابد حال کنگره‌های جانب غرب شروع به روشن شدن می کند. اگر نیم ساعت از لحظه ظهر بگذرد نیمی از کنگره از جانب غرب روشن می شود اگر یک ساعت بگذرد یکی از کنگره‌ها و همین گونه تا خورشید غروب کند. پس از روی کنگره‌های این برج و روشن شدن آن توسط خورشید می توان مقدار گذشت زمان را از لحظه طلوع آفتاب، لحظه ظهر، و مقدار گذشت زمان از لحظه ظهر را محاسبه و تعیین کرد.

گاجره

گاجره نام منطقه‌ای زیبا در استان تهران است همانطور که در نقشه می بینید دسترسی به این منطقه آسان است اما عجیب این که چرا این قدر گمنام مانده است.

گاجره نام گیاهی است که در گذشته از آن به عنوان مایه پنیر برای تخمیر شیر و به دست آوردن پنیر استفاده می شده است. به دلیل وفور این گیاه در این منطقه، نام گاجره بر آن نهاده شده است.

دریاچه گاجره واقع در کوه گاجره در انتهای منطقه باستانی ده تنگه در روستای آهار است.

میگون
Meygoon

قزوین، شهر قلعه‌ها

قزوین شهری زیبا است که قلعه های بی شمار آن به خاطر موقعیت خاص طبیعی قزوین از جاذبه های این استان می باشد!

در شمال شرقی آبادی گازر خان و بر بلندای کوهی از سنگ یکپارچه با ارتفاع ۲۱۰۰ متر از سطح دریا که به پرتگاه های مخوفی منتهی می شود قلعه ای پرشکوه قرار دارد که به گزارش حمدا... مستوفی نخست در سال ۲۲۶ هجری به دست داعی الی الحق حسن بن زید الباقری بنا شده، در شب چهارشنبه ششم رجب سال ۴۸۳ قمری به تصرف حسن صباح در آمده و اکنون آن را به نام **قلعه الموت** یا **قلعه حسن** می خوانند.

عمارت کلاه فرنگی و سر در **عالی قاپو** تنها بناهای باقی مانده از باغ صفوی در شهر قزوین است. این بنا در دوره قاجاریه مرمت و بازسازی شد و «چهلستون» نام گرفت. عمارت چهلستون به شکل هشت ضلعی و در دو طبقه بنا شده است. نقشه بنا دارای طرحی با محورهای چلیپایی و برون گراست. سقف طبقه همکف پوشیده از مقرنس با طرح های بدیع و سقف طبقه فوقانی آن، خنجه پوش است. این بنا هم اکنون به موزه تغییر کاربری داده است.

دوستان عزیزی که مایل به چاپ مناطق و بناهای معروف شهر و اکناف زیست گاه خود می باشند، می توانند با ارسال عکس و مطلب ما را در شناسایی مناطق دیدنی ایران یاری دهند.

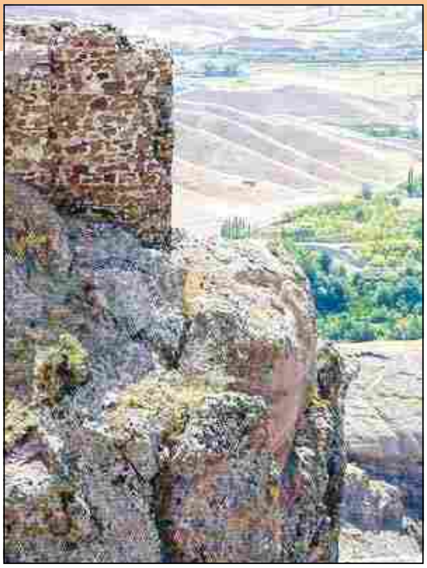

قلعه لمبسر

بزرگترین و مستحکم ترین قلعه اسماعیلیان در ایران در سه کیلومتری شمال شرقی شهر **رازمیان** –مرکز بخش رودبار– قرار دارد.

قز قلعه

در ۲۰ کیلومتری شهرستان تاکستان و در کنار روستای **آبکلو** بر فراز کوه سنگی یگانه ای، بقایای دژ عظیم و شکوهمند قز قلعه قرار دارد که از کیلومترها دورتر قابل مشاهده است

دژ شمیران

قلعه شمیران هم در استان قزوین در کنار دریاچه سپید رود بر بالای تپه ای مرتفع و سنگی که رود قزل اوزن از جنوب آن می گذرد قرار دارد. پیشینه بنای آن را به دوران قبل از اسلام نسبت می دهند و در طول سال های سده چهارم هجری تختگاه کنگریان –آل مسافر– بوده است.

شکوفه های زندگی

محمد رسول طاهرخانی

محمدمهدی رضالو

محمد قربانی

محدثه خوشبخت

علی قائد رحمت

محمد محمدزاده

پرهام دینی

علی ابراهیمی

آرین و آروین کاظمی

بهرام فغانی

معراج جمشیدی

مهدی دارابی

وحید دارابی

خاطرات روانپزشک

بازگشت

پیدا کردن روش درمانی برای کیم نوما مشکل تر از درمان او بود

دکتر بهمن بهروزی

بازگشت

در زندگی لحظاتی وجود دارد که آدمی در حالی که تصور می کند به پایین ترین چالش ممکن و یا آخرین رده‌های بدبختی رسیده است، به ناگهان با لغزش بیشتر به مرزهای تازه بدبختی که هرگز وجود آن را تصور نمی کرد، قدم می گذارد و در نتیجه تفکر او نسبت به بدشانسی و بدبختی ابعاد تازه‌ای پیدا می کند که شاید جایگاهی برای بازگشت دوباره به زندگی را در برابر او قرار دهد. البته اگر تفکر و بینش و توان آن همراه با جرأت لازم در او به وجود آید. برای توضیح بیشتر به سرگذشت دختری به نام کیم می پردازیم.

کیم در سن بلوغ به شکل فاجعه‌باری پدر و مادر خود را از دست داد و همه دنیای پیرامون خود را مقصر قلمداد می کرد

کیم و طعم تلخ

در زمستان سال ۱۹۹٤، کیم ۲۳ ساله را مادربزرگش به نزد ما آورد. و در ابتدای کار مادربزرگش از ما خواست که چند کلمه‌ای را در غیاب کیم و به طور خصوصی با ما در میان بگذارد. البته ما چندان موافقتی با این سیستم که در غیاب کسی با کسان او صحبت کنیم و بر مبنای تعاریف او شخصیت او را ترسیم کنیم، نداشتیم چرا که ما را از اهدافمان دور می ساخت، اما از آنجا که مادربزرگ کیم زنی تقریباً کهنسال بود و ما می خواستیم تا آنجا که امکان داشت شرایط را برای او راحت کنیم، از این رو خواسته او را اجابت کردیم و در یکی از دفترهای کلینیک در مقابل مادربزرگ کیم نشستیم. او به ما گفت که کیم فقط ۱٤ سال داشت که مادر خودش را بر اثر یک بیماری طولانی از دست داد و یکسال بعد هم پدرش را بر اثر سکته مغزی از دست داد. کیم تنها فرزند خانواده بود و به همین دلیل هم او را بسیار عزیز کرده بودند و هر چه که می خواست برایش فراهم می کردند. اما بیماری مادرش و درمان بسیار طولانی و توأم با هزینه سرسام‌آور آن، منابع مالی خانواده را به صفر رساند، بعد هم مرگ هر دوی آنها چنان ضربه گیج کننده‌ای بر کیم وارد آورد که او دیگر هرگز قدعلم نکرد. البته مادربزرگ کیم به ما گفت که با همه محدودیت‌هایش، سعی بسیار دارد تا کیم کمبودی نداشته باشد، اما مشکل بزرگ کیم کمبودها نبود بلکه اخلاق بد، انتظارات فراوان و بی‌ادبی و پررویی او بود که هر زمان بدتر هم می شد. البته مادربزرگ کیم درک می کرد که از دست دادن مادر و پدر، آن هم به شکلی فجیع، می توانست در ایجاد چنین اخلاق و رفتاری موثر باشد، اما باز هم مادربزرگ اعتقاد داشت که باید کیم سعی و تلاش داشته باشد که به انسانی فهیم و خوب تبدیل شود. اما هر قدر که زمان می گذشت، مادربزرگ بیشتر ناامید می شد. تا آنکه کیم در نیمه راه کالج را رها کرد و به یکسری اعمال سخیف روی آورد و آنجا بود که مادربزرگ دیگر خسته شد و به خودش نهیب زد که یکبار دیگر آخرین تلاش خود را قبل از رها کردن کیم به حال خویش انجام دهد و او را به نزد ما آورد تا شاید بتوانیم از او حداقل یک انسان معمولی بسازیم.

بزرگترین ضربه، بدترین زمان

ملاقاتهای ابتدایی ما با کیم هیچ نتیجه‌ای نداشت. او نه تنها با ما صحبتی نمی کرد بلکه مرتباً به ما توهین می کرد و از هر فرصتی هم برای به تمسخر کشیدن استفاده می کرد. تحلیل اولیه درباره کیم این بود که او تا دوران بلوغ و تا سیزده سالگی روندی عادی در تربیت داشت، ناگهان با بدترین اتفاقاتی که ممکن است برای یک دختربچه روی دهد مواجه شد و ابتدا مادرش و سپس پدرش را به شکل فجیعی از دست داد.

طبیعی است که یک دختر پانزده ساله طبیعتاً و به خودی خود با بحرانهای ذهنی در دوران بلوغ همراه است و برای گذر از دوران بحرانی خود نیاز به کوششی جانفرسا دارد، حال چه برسد به اینکه به این بحرانها مرگ مادر و پدر را که پشت سر هم اتفاق افتاده، اضافه کنیم. در نتیجه می توان به آسانی متوجه شد که در ذهن کیم، زمین و زمان مقصر جلوه می کنند و او همه چیز و همه کس را به عنوان پدیده‌هایی مشاهده می کند که قصد نابود کردن او را دارند. به هیچ کس اعتماد ندارد و همه را دزد و بدون اعتبار می شناسد.

حال این اخلاق و رفتار در او روز به روز بدتر می شود و بیشتر رو به وخامت می گذارد. و تا به آنجا می رسد که هیچکس توان تحمل او را ندارد و او هم به نوبه خود توان تحمل کسی را پیدا نمی کند. او همه چیز را بدون هدف و بدون فایده تصور می کند و تازه حتی زمانی که چهره مادربزرگ خود را مشاهده می کند، بی اختیار مادر از دست رفته‌اش را می بیند و حتی از مادربزرگش هم متنفر می شود و از همه بدتر اینکه این تنفر را نشان می دهد.

از سوی دیگر او علاقه دارد به اینکه همه را از خودش متنفر کند و برای رسیدن به این هدف به هر نوع اخلاق و عمل منفی دست می زند.

درواقع او مثال بارز یک فرد ضداجتماعی است با این تفاوت که به جای ارتکاب به جرم و جنایت، انحطاط اخلاقی را انتخاب می کند. ضمن اینکه هیچ چیز برایش اهمیت ندارد. نه چیزی می خواهد و نه چیزی می دهد. حتی اگر دوستی را انتخاب کند صرفاً برای آزار دادن اوست و بس.

انتخاب درمان

حال با چنین وضعیتی انتخاب نوع درمان تقریباً هیچ اهمیتی ندارد و درواقع اگر تغییری هم در شرایط او پیش می آمد قطعاً به صورت شانسی و غیرقابل پیش بینی می توانست باشد. بنابراین ما بدون آنکه نتیجه‌ای از یک هفته‌ای که او در کلینیک روانشناسی بسر برده بود، به دست آوریم او را مرخص کردیم، اما به مادربزرگش گفتیم که این به معنای رها کردن درمان نیست، بلکه ما منتظر فرصتی بودیم تا بتوانیم نوعی درمان را روی او اجبار کنیم و با توجه به روندی که او در پیش گرفته بود، مطمئن بودیم که این فرصت را به دست می آوریم.

یک عمل خلاف

این فرصت خیلی زود به دست آمد. درواقع دو هفته پس از مرخص کردن او از کلینیک، کیم یک شب درحالی که به یک میهمانی رفته بود، در اواسط کار مست ولایعقل از میهمانی بیرون آمده و بعد هم بدون اجازه سوار بر اتومبیل یکی از مدعوین دیگر شده و به وضعیت اسفناکی شروع به رانندگی در خیابانها می کند که پس از برخورد به چند درخت و یکی دو اتومبیل پارک شده، سرانجام توسط پلیس گشت متوقف می شود و او به جرم رانندگی در حال مستی و تخریب اموال عمومی و شخصی و همچنین سرقت غیرعمد اتومبیل دیگری، به زندان زنان افکنده می شود تا روز محاکمه فرارسد، اما ما با توافق قبلی که با رئیس پلیس داشتیم، از او خواستیم تا مسوولیت کیم را به ما ببخشد چرا که یک فرصت درمانی به دست آورده‌ایم. آنگاه با موافقت پلیس و شهرداری، کیم را به یک آسایشگاه ویژه کودکان که دچار نارسی و ناراحتی سیستم اعصاب بودند به عنوان یک فرد کمکی فرستادیم. و زمانی که کیم از این کار سرباز زد، خیلی رک و جدی به او گفتیم که یا باید این مسوولیت را بپذیرد و یا باید حداقل شش ماه را در زندان زنان که خود یک جهنم می توانست باشد بگذراند و چنین شد که کیم با اکراه فراوان پذیرفت تا با بچه‌های ناقص و نارس کار کند.

کیم و بچه‌ها

کیم را مامور اتاقی کردند که در آن چهار کودک هشت

تا ده ساله زندگی می کردند که هر کدام دچار درجه‌ای از سندروم آلکساندر بودند. این بیماری مربوط به سیستم اعصاب است که در آن شخص هیچگونه کنترلی روی دست و پا و یا عضلات سر و گردن ندارد و حتی به کمک عصاهای دستی هم نمی تواند به درستی حرکت کند و همواره نیاز به فردی دارد که در کنارش باشد تا در صورت لزوم او را حرکت دهد و به او در هنگام رفتن به دستشویی و یا سایر مکانهای لازم کمک کند. کیم در ابتدا مانند همیشه گوشه‌ای می نشست و حتی وظیفه خود را انجام نمی داد، اما یکی از دختربچه ها که کارین نام داشت و ده ساله بود، بسیار سمج بود و از آنجا که سندروم آلکساندر در او بسیار شدید بود، مرتباً از کیم می خواست تا به او کمک کند. کیم حتی برای او شکلک درمی آورد و سعی می کرد تا او را از خودش دور کند اما کارین ول کن نبود و مرتباً نزد اولیاء آسایشگاه شکایت می کرد که کیم به او کمک نمی کند و همه این کش و قوسها باعث شد تا کیم آهسته آهسته خود را دچار این اجبار مشاهده کند که باید به کارین کمک کند وگرنه وضع برای او بدتر خواهد شد. حتی کیم از کارین سوال می کرد که چه زمانی او با زندگی وداع خواهد کرد تا او را راحت بگذارد و کارین هم به او پاسخ می داد که نگران نباشد و سندروم آلکساندر آنقدر در او پیشرفت کرده که به زودی روی قلب او هم فشار می آورد و جان او را خواهد گرفت، اما در این میان نوعی رابطه هر قدر هم تلخ میان کارین و کیم آغاز شده بود. هر روز صبح کارین صبر می کرد تا کیم به محل آسایشگاه برسد و با او به دستشویی برود یا سایر کارهایش را او انجام دهد. درواقع کارین زمانی که کیم به اتاقش می رسید، عصاهایش را کنار می گذاشت و به کیم آویزان می شد تا کیم او را به دستشویی راهنمایی کند.

بستری شدن کارین

سه هفته‌ای به همین منوال گذشت تا اینکه یک روز زمانی که کیم به آسایشگاه رسید، کارین در آنجا نبود و به او گفته شد که کارین ناگهان حالش به هم خورد و او را به بیمارستان رسانده‌اند. کیم ناگهان در خود احساس عجیبی یافت. او عملاً از اینکه کارین در آنجا نبود، ناراحت شده بود و گویی چیزی را گم کرده بود.

کیم یک ساعتی را با حالتی عصبی گذراند، اما طاقت نیاورد و به سرعت رهسپار بیمارستان شد و در آنجا اتاق کارین را پیدا کرد، درحالی که انواع و اقسام لوله‌ها را به او متصل کرده بودند. کارین به محض دیدن کیم، لبخندی ضعیف بر لب آورد و گفت: «کجا بودی و چرا آنقدر طول دادی؟» کیم به شدت تلاش می کرد تا جلوی احساس خود را بگیرد. همه چیز برایش عجیب بود. او تصور می کرد که حق ندارد نسبت به کسی احساس داشته باشد، اما بدن و چهره درهم شکسته این کودک ده ساله و با قلبی ضعیف اما به بزرگی یک زندگی، کیم را درهم پیچیده بود. کیم حتی نمی توانست کلمه‌ای بر زبان آورد. بغض گلوی او را به شدت گرفته بود. سرانجام کیم بر خودش قدری مسلط شد و در کنار تخت کارین نشست و به او گفت: «چرا اینجا آمدی؟» کارین در پاسخ باز هم با لبخند بسیار ضعیف خود گفت: «مثل اینکه خیلی دلت می خواهد که ادای آدمهای بی احساس را درآوری، اما می دانی واقعیت چیست؟ واقعیت این است که تو صاحب بزرگترین احساسها هستی، من می دانم که بر سر تو چه آمده. خانم مسوول آسایشگاه برای من تعریف کرده که تو چگونه مادر و پدرت را از دست دادی، اما درون تو دختر خوبی هستی و من خدا را شکر می کنم که آنقدر عمر مرا طول داد تا با تو آشنا شوم...» کیم با شنیدن صحبت های کارین دیگر طاقت نیاورد و بغضش ترکید. او سر خود را در کنار سر کارین روی تخت او گذاشت و دقیقه‌ای به شدت گریست و سپس با چشمان اشکبار خود رو به کارین کرد و گفت: «تو نباید بمیری... من نمی دانم چه کرده‌ام که به هر کسی که در این دنیا علاقه‌مند می شوم از دست می رود... به خاطر خدا زندگی کن...» کارین دست خود را روی سر کیم گذاشت و گفت: «اگر تو بخواهی من هم می مانم... به شرطی که به من کمک کنی.» این سخن توانی عجیب به کیم داد. او با خدای خود عهد کرد که نه تنها کارین بلکه هیچ شخصیت دیگری که احتیاج به کمک داشته باشد را تنها نخواهد گذاشت.

کیم وقف کودکان

از فردای آن روز کیم در آسایشگاه تبدیل به یک کمک مهم شد. او خود را وقف کودکانی که دچار سندروم آلکساندر بودند کرد و چنان به آنها یاری می داد که برخی از آنها توانستند بر بیماری خود غلبه کنند و به آغوش خانواده‌های خود بازگردند. حتی زمانی که ما به آسایشگاه مراجعه کردیم و از بانوی مسوول خواستیم تا کیم را که دوران درمانش به پایان رسیده، تحویل ما بدهد، او با چهره‌ای جدی گفت: «شوخی می کنید، من اگر کیم را از دست بدهم، همین فردا کودکان بیمار مرا زنده زنده می بلعند. کیم بهترین کمک ما است و من او را از دست نخواهم داد.»

از نظر ما کیم معالجه شده بود، اما از نظر خودش هنوز باید راه درازی را طی می کرد. او سرانجام موقعیتی را یافته بود تا بتواند از دست رفتن مادر و پدرش را از دنیا جبران کند و یار و یاوری باشد برای آنانی که مانند خودش روزی نیاز به کمک عاطفی و انسانی داشته باشند. ■

قطره‌ای از دریای زبان شناسی

مصطفا گلیاری **قسمت اول**

زبان‌شناسان معتقدند زبان عنصری زنده است و همزمان با تغییراتی که در جامعه ایجاد می شود، زبان نیز در خود تغییراتی به وجود می آورد تا بتواند جوابگوی نیازهای گفتاری مردم باشد. به همین دلیل هر چند دهه برخی از واژه‌ها متروک می شوند و واژه‌های تازه‌ای جای آنها را می گیرند. برای مثال، روزگاری کلمه **طپانچه** در معنی ضربه و سیلی به کار می رفت. بعداً به معنی هفت تیر رایج شد و در روزگار ما از میان واژه‌هایی که مردم به کار می برند، بیرون رفت و منسوخ شد.

هر کلمه‌ای هم که از زبانی دیگر به زبان مردم راه می یابد، پس از چندی شناسنامه زبان دوم را می گیرد و دیگر خارجی محسوب نمی شود. مثلاً کلمه **رعنا** که از زبان عربی به زبان فارسی راه یافته است، دیگر عربی نیست زیرا تلفظ آن فارسی شده و حرف «ع» آنگونه که اعراب آن را تلفظ می کنند، در زبان فارسی تلفظ نمی شود. از سویی معنی آن نیز در زبان فارسی با معنایی که در زبان عربی دارد فرق می کند. اگر شما به کسی که ایرانی است بگویید: تو چقدر رعنا هستی می گوید متشکرم اما اگر به کسی که عرب است همین جمله را بگویید، خشمگین می شود زیرا کلمه رعنا در عربی یعنی **گیج** و **گول** و از خودراضی.

روزگاری و حتی امروز برخی از مردم به قطار می گویند **ترن**. کلمه ترن هم دیگر خارجی نیست و شناسنامه فارسی گرفته است زیرا تلفظ آن کاملاً تغییر یافته و شبیه کلمات فارسی شده است. حنجره هر قومی با اقوام دیگر فرق می کند.

آذری ها حروف «غ» و «ق» را «گ» و فرانسوی ها حرف «ر» را «ق» تلفظ می کنند. انگلیسی ها به فاطمه می گویند فاطیما، چینی ها به محمد می گویند مائو. کلمه‌های یوسف و یعقوب و اسحاق در زبانهای دیگر «ژوزف، جوزف، یاکوب، ژاکوب» یا ایزاک تلفظ می شود اما برخی از ادیبان ما کوشش می کنند کلمات خارجی را درست همانگونه تلفظ کنند که در زبان اصلی رایج است. مثلاً رادیو را «ری دی یو» و ریگان را «ری گِن» و حتی جُبران خلیل جُبران را جِبران تلفظ می کنند. اگر به اختیار آنها بود، فاطمه و محمد را هم فاطیما و مائو تلفظ می کردند. آنها حتی کلمات چنین و جُنوب و عَطر را چنین و جَنوب و عِطر تلفظ می کَنند اگر بپرسیم چرا؟ می گویند زیرا اصل این کلمات چنین بوده است. می گوییم اگر صحبت اصل است، پس شِش و خوش و پروانه را هم شَش و خَوش و پروانَه تلفظ کنید. و هزاران کلمه دیگر را نیز. پس چرا تنها دویست سیصد کلمه را مانند اصل خودشان تلفظ می کنید؟ می گویند ژاژخایی مکن و سُخِن بیهوده مگوی. می گوییم چشم ولی از این هفته به بعدَ کو تاهتر از ژاژی که این هفته خاییدیم، قطره‌ای از دریای زبان‌شناسی را برای خوانندگان خواهیم نوشت تا ببینیم چه پیش خواهد آمد.

شهرت به خودی خود مشکلاتی دارد که بعدها معلوم می شود ●محمود فرشچیان

داستان زندگی

براساس سرگذشت: خانواده م —الف - تهران

تهیه و تنظیم: محسن طیب

یک بعدازظهر کنار جومونگ...

روز سوم نوروز بود —همین یکماه قبل —و ساعت نزدیک ٦ غروب شده بود که من و مامان بساط تخمه و میوه را برداشتیم و جلوی تلویزیون نشستیم که پدر از داخل اتاقش غرولندکنان بیرون آمد: «خانم‌های خیلی خیلی محترم ناسلامتی شب عیده و هر لحظه امکان داره میهمانها عین قوم تاتار بریزن توی خونه... بلندشین و...» حرف پدر را قطع کردم و با خنده گفتم: «نگران نباشین پدر... تا یکساعت دیگه هیچکس جایی مهمونی نمیره!»

پدر با همان لحن همیشه شوخش گفت: «عجب... پس دختر ما نوستر آداموس بود و ما خبر نداشتیم؟» مادر پاسخ داد: «نخیر منوچهر جان... ولی من کم کم دارم نگران میشم که تو دچار آلزایمر شده باشی! عین هر سه روز بهت گفتم چون در ایام عید تلویزیون سریال جومونگ را نشان میده، مردم در این ساعت جایی نمیرن!

پدر سر تکان داد و گفت: بنازم به این کارگردانان کره‌ای که عید نوروز ما را تحت‌الشعاع قرار داده‌اند! البته من خیلی ناراحتم اما [رو به مادر ادامه داد] پری جان لطفاً برای من یک چایی بیار، چون خیلی دوست دارم موقعی که جومونگ این «تسو»ی نامرد رو ضایع می کنه مشغول خوردن چای باشم!

هر سه زدیم زیر خنده و مادر بطرف آشپزخانه رفت و... که درخانه باز و افشین وارد شد؛ از وضعیت ظاهری اش [پیراهن جر خورده و موهای ژولیده و رنگ پریدگی صورتش] فهمیدیم که باز هم اسکندر سر راهش را گرفته...! کسی که به اصطلاح رقیب عشقی برادر من محسوب می شد، اما در حقیقت یک ولگرد تمام عیار بود، یا شاید هم به قول پدر؛ «نوعی میکروب بود که زیاد از حد بزرگ و اندازه یک آدم شده... اما انسان نشده!»

هرچه بود اسکندر —یا به قول دوستانش اسی زنبور —حال افشین را گرفته بود، اما به دو دلیل آن لحظه کسی پیگیر موضوع نشد؛ اول اینکه افشین لازم داشت یک دوش بگیرد تا کمی سرحال شود، و دوم «جومونگ» بود که در خانواده ما هیچ اتفاقی نمی توانست مانع شود که ما جومونگ را نبینیم! افشین که رفت داخل حمام و قبل از شروع شدن سریال، پدر در گوشم گفت: «دختر لوس بابا، یادت باشه هر وقت من —بعد از سریال جومونگ —حرف از پدربزرگم زدم، تو خودت را مشتاق نشان بده و طوری برخورد کن که من ماجرارو تعریف کنم... منظورم اینه که می خوام افشین این قصه‌رو بشنوه!» گفتم چشم و ما مشغول دیدن تلویزیون شدیم و افشین هم از حمام برگشت و...

◆ ◆ ◆

پدر با اینکه می دانست حرفش جنجال به پا می کند، اما نتوانست جلوی خودش را بگیرد و با همان لحن همیشگی —که حرفهایش را با طعنه‌ای آمیخته به طنز بیان می کرد —گفت: «آخر سر می ترسم با این غیرتی که پسر ما داره، دستش به خون آلوده بشه و چند نفر را به قتل برسونه و...»

من که هیچگاه نمی توانستم مقابل شوخی های پرمعنی و کمیک پدر خودم را کنترل کنم، بی اختیار و علیرغم اینکه می خواستم خودم را کنترل کنم، یکمرتبه پکیدم و پرصدا خندیدم و ریسه رفتم و... که ناگهان مادرم که اصولاً اهل توهین کردن به بچه ها و «بدحرف زدن» نبود، رو به من کرد و با صدای بلند گفت: «زهرمار...!» نزدیک بود از حرف مادرم برنجم، اما قبل از اینکه بغض گلوگیرم شود، مادر که می دید حواس افشین به ما نیست و سرش پایین است، چشمکی به من زد تا حالی ام کند که می خواسته با این واکنش ساختگی، غرور خرد شده پسرش را ترمیم کند! من که آرام شدم، مادر با ایما و اشاره به شوهرش نیز حالی کرد که؛ «گناه داره... سربه‌سرش نذار...» و برای اینکه نمایش اش کامل شود رو به پدر ادامه داد: «الان که وقت شوخی نیست آقا داریوش!»

پدر اما برخلاف مادر، فیلم بازی نکرد، اما لحن اش عوض شد و با ملاطفت رو به پسر بزرگش که تازه مهندس شده و چهار سال از من بزرگتر بود کرد و گفت: «ولی من با افشین شوخی نمی کنم... دلم می خواد پسرم مثل یک مرد بزرگ بشه... یک مرد باغیرت که واسه حفظ ناموس اش —یعنی کسی که دوستش داره —مقابل دنیا هم بایسته... چه برسه به اینکه مقابل یک لاشخور عوضی قمارباز تلکه گیر پاانداز کم بیاره؛ چرا؟ فقط واسه اینکه اون پسره بی همه چیز، کره بازوش پت و پهن و گردن اش کلفته و به خودش حق میده که رخ به رخ پسر من وایسه و بگه تو حق نداری به خواستگاری پگاه بری...، چون من که «اسی زنبور» باشم خاطرخواه پگاه هستم و به هیچکس هم اجازه نمیدم بیاد توی محل ما و با دختری که عشق منه ازدواج کنه... دلم می خواست پدربزرگم زنده بود و او را می دید تا بفهمی عشق چیه و راه و رسم به دست آوردن معشوق چطوریه و جواب «دزد ناموس» رو چطوری باید داد و...

افشین که حتی پس از دوش گرفتن هم اعصابش سرجا نیامده بود، در عین اینکه نمی خواست صدایش آنقدر بلند شود که به پدر بی احترامی شود، اما با عصبانیت گفت:

–آره پدر... می دونم که پدربزرگ شما مرد شجاعی بوده... نمی دانم که چیکار کرده و چطوری شجاعتش رو نشان داده؛ اما در مورد خودم اینو می دونم که من آدم ضغیفی هستم... ضعیف و ترسو...، شما راست میگین پدر... یک مرد باید باغیرت باشه، من نمی دانم که باغیرت هستم یا نه؛ اما از اسکندر می ترسم... از «اسی زنبور» که چون موقع دعوا مثل زنبور می چرخه و حریفش رو داغون می کنه و واسه همین بهش لقب «زنبور» دادن می ترسم... من مثل پدربزرگ شما شجاع نیستم و از کتک خوردن می ترسم پدر! برای همین هم مجبورم از دختری که مثل چشمام دوستش دارم بگذرم و تا آخر عمر در حسرت پگاه بمانم، پس خواهش می کنم بیشتر از این منو تحقیر نکنین پدر...

افشین اینها را گفت و با اینکه پیدا بود حواس اش به «فیلم سینمایی» نیست، اما خیره تلویزیون شد! مادر که بیش از پیش دلش به حال تنها پسرش می سوخت گوشه پذیرایی و روی مبل ولو شد تا کسی اشکهایش را نبیند.

دو، سه دقیقه سکوت ادامه پیدا کرد و کسی با کسی صحبت نمی کرد تا سرانجام نشانه‌ای را که منتظرش بودم دیدم؛ پدر طبق قرارمان ابتدا چشمکی تحویلم داد و سپس کتاب را از زیر بغل اش و همانطور که به سوی اتاق خودش می رفت زمزمه کرد: «بسیار خب... حالا که هیچکس مشتاق شنیدن حرفهای من نیست بهتره برم دنبال کار خودم!

مادر که هرگز تحمل تحقیر شدن شوهرش را نداشت به دلجویی پرداخت: «این حرفها چیه آقامنوچهر... می بینی که پسرم ناراحته... ازش دلخور نباش...»

افشین هم سر تکان داد: «منو ببخش پدر...» و حالا بهترین فرصت بود تا من نقشه پدر را ادامه بدهم: «پدر... شما تا حالا چند مرتبه در مورد پدربزرگ و مادربزرگ، و عشق افسانه‌ای اونها حرف زدین... یعنی اشاره کردین، اما هیچوقت قصه شجاعت پدر بزرگتون‌رو نگفتین... حالا که شب عیده و بیکاریم ماجرارو تعریف کنین پدر..»

پدر برگشت و کنار مبل افشین ایستاد و دست گذاشت روی شانه‌اش: «آقاپسر گل و گلاب ما اجازه میدن یا...» افشین که سرخ شده بود دست پدر را نوازش کرد و پاسخ داد: «من که معذرت خواستم پدر... تورو خدا بیشتر خجالتم ندهید...» پدر آمد کنارم نشست و

خیلی آرام و مانند یک قصه‌گوی حرفه‌ای، شروع به گفتن سرنوشت پدربزرگش کرد...

◆

حدود صد و سی، چهل سال قبل، پدربزرگ من که بهش می‌گفتند «میرزا» پیشکار یک تاجر شهرستانی بود. جناب پیشکار که اسمش «فتح‌الله خان» بود، بر خلاف برادرش که یکی از خانهای آن شهر کوچک محسوب می‌شد، آدم خوب و مومنی بود! در حقیقت فتح‌الله خان هم ابتدا مثل برادربزرگش «خان» بود و کلی رعیت داشت و کشاورزی می‌کرد و... اما چون آدم مومن و باخدایی بود، نمی‌توانست ببینه که یک مشت بدبخت روی زمینش کار کنند و مثل سگ جون بکنند و تمام عوایدش به ارباب برسه! از طرفی اگر می‌خواست به کشاورزها و رعیتهاش برسه، بقیه اربابها و مخصوصاً برادر نامردش «ذبیح‌الله» خان جلوش درمی‌آمد و می‌گفت: «رعیتها را خراب می‌کنی...» این بود که فتح‌الله خان زمینهارا فروخت و مشغول تجارت شد، بعد هم یک جوان خداشناس و جوانمرد را که حلال و حرام حالیش می‌شد به عنوان «مباشر» استخدام کرد تا به حساب و کتابش برسد، آن جوان یعنی «میرزا» که گفتم پدربزرگ من محسوب می‌شد، از شهر دیگری به آن شهرستان رفته و از بسیاری مسائل بی‌خبر بود؛ از ظلمی که خانها در حق مردم بیچاره می‌کردند، از جمله اینکه ناموس مردم نیز از دست بی‌شرفی های آنها در امان نبود! بدتر از همه آنها نیز برادر اربابش بود؛ ذبیح‌الله یک گرگ تمام عیار بود که هر وقت مست می‌کرد، خوی حیوانیش چنان ترغیب می‌شد که به ناموس هیچکس رحم نمی‌کرد! بارها اتفاق افتاده بود که وسط شهر چشمش به دختری زیبا افتاده و برای اینکه به مقصودش برسه، دختر بیچاره را با زور به منزلش می‌برد و دامن اش را لکه‌دار می‌کرد، بعد هم یک مشت سکه می‌داد به پدر و مادر دختر و برای اینکه مجبور نباشه به حاکم و داروغه جواب بده، اعلام می‌کرد که آن دختر را صیغه کرده! البته وقتی میگم «به حاکم و داروغه جواب بده» فکر نکنید قانون درست و حسابی وجود داشت تا خان را بازپرسی بکنند و...، نه! داروغه که خودش جزو آدمهای «ذبیح‌الله» بود و ازش حقوق می‌گرفت، می‌ماند حاکم که او هم با توجه به اینکه از آن شهر دورافتاده تا تهران و اصفهان و... شهرهای بزرگ فاصله زیادی بود، و می‌دانست «کسی به کسی نیست» کافی بود ذبیح‌الله یا بقیه خانها یک قطعه زمین یا چند کیسه اشرفی به دارالحکومه بفرستند تا جناب حاکم هم همه چیز را زیرسبیلی رد کند! این ماجرا، یعنی کثافتکاری‌های ذبیح الله خان بود، تا موقعی که فهمید «میرزا» که پیشکارش باشد قصد داره با دختر عطار محل «حمیرا» ازدواج کنه؛ حمیرا دختر زیبایی بود که خیلی خواستگار داشت، اما وقتی دختر به پدرش گفت که عاشق «میرزا» شده و با هم قرار ازدواج گذاشتند، پیرمرد عطار هم دیگه حرفی نزد و خوشحال هم شد، چرا که می‌دانست اگر مباشر فتح‌الله خان دامادش بشه، وضع خودش هم خوب خواهد شد! پسر و دختر جوان برای دو ماه دیگه، یعنی نیمه شعبان قرار عروسی گذاشتند و هر روز غروب هم در جنگل های اطراف شهر در کنار هم قدم می‌زدند و برای آینده نقشه می‌کشیدند و... تا اینکه یکروز ظهر که میرزا در منزل فتح‌الله خان مشغول حساب و کتاب بود، یکمرتبه صدای فریادهای حمیرا را که پشت در منزل بود شنید. به اشاره فتح‌الله خان نوکرش با عجله دوید و در را باز کرد و دختر جوان را پناه داد، از قرار معلوم چشم ذبیح‌الله نامرد به حمیرا افتاد و به نوکرانش دستور داده بود او را به منزلش ببرند، اما حمیرا از چنگ آنها گریخته و برای کمک گرفتن از نامزدش، وارد خانه فتح‌الله خان شده بود. سواران خان که می‌دانستند آنجا منزل برادر فتح‌الله خان است، به خود اجازه ورود ندادند، اما ماجرا را برای اربابشون تعریف کردند. او هم خودش آمد دم منزل برادرش و در حالت مستی فریاد زد: «آهای برادر... زودتر سوگلی منو بفرست بیرون که حوصله معطل شدن ندارم...»

داخل خانه اما، حمیرا گوشه‌ای نشسته بود و اشک می‌ریخت، میرزا هم از ترس خشکش زده بود، تا بالاخره فتح‌الله خان به مباشرش گفت: «چیکار می‌خوای بکنی میرزا؟» و مرد جوان در حالی که صدایش می‌لرزید گفت: «نمی‌دانم ارباب... من که زورم به ذبیح‌الله خان نمی‌رسه... چه برسه به اینکه چهار نفر از نوکرانش هم کنارش هستند...» اما فتح‌الله خان پوزخند زد و گفت: «پس تا ذبیح‌الله عصبانی نشده ناموست را دودستی ببر تحویلش بده و مشتلق هم بگیر!»

میرزا با ناراحتی گفت: «ارباب شما چرا اینطوری حرف می‌زنی؟» فتح‌الله خان پاسخ داد: «مگه غیر از این کاری میتونی بکنی؟ یا باید ناموس‌ات رو پیشکش کنی، یا شمشیر بگیری دستت و بری باهاشون بجنگی... می‌دانم ازشون می‌ترسی، اما یادت باشه کسی که برای ناموسش می‌جنگه، خدا چنان شجاعتی نصیبش می‌کنه که زورش ده برابر کسی خواهد شد که بخاطر تصاحب ناموس دیگران، حاضر شده بجنگه! حالا تصمیم با خودت، من تنها کاری که می‌تونم برات بکنم اینه که اگر موفق شدی آنها را از سر راه برداری، دو تا اسب بهتون بدهم و چند کیسه طلا که هر جای ایران خواستین زندگی کنین راحت باشین... حالا هم تا ذبیح‌الله در خونه رو از جا درنیاورده تصمیم بگیر...»

میرزا که وحشت تمام وجودش را گرفته بود سرش را پایین انداخت و می‌خواست تسلیم شود که... ناگهان حمیرا رو به فتح‌الله گفت: «ارباب یک شمشیر به من بدهید... حالا که شوهر آینده‌ام جان خودش را از ناموسش بیشتر دوست داره، لااقل خودم که میتونم از شرفم دفاع کنم و...»

چی در حرفهای دختر جوان و در نگاه فتح‌الله خان بود که آتش به جان میرزا انداخت؟! این را جز خودش هیچکس نفهمید! و لحظه‌ای بعد، مردی که تا آن روز غیر از قلم و جوهر و کاغذ چیزی به دست نگرفته بود، شمشیر به دست گرفت و رفت در را باز کرد و فریاد زد: «اول منو بکشین بعداً سراغ ناموسم بروید...» کسانی که شاهد صحنه بودند می‌گفتند میرزا با همان ضربه اول «ذبیح‌الله» را از پا درمی‌آورد و دو تا از سواران او را هم می‌کشد، تا اینکه دو نفر دیگر از ترس فرار می‌کنند تا بروند کمک بیاورند! فتح‌الله خان هم به قولش عمل می‌کنه و دو تا اسب همراه با مقداری پول و طلا به مباشرش میده و قبل از اینکه داروغه و گزمه‌ها سر برسند، زن و شوهر جوان از شهر فرار می‌کنند...

◆

پدر حرفهایش را تمام کرد و موقعی که دید افشین زل زده به دهانش، رو به او کرد و گفت: «بد نیست این را هم بدانی پسرم که پدربزرگ من، یعنی جد تو...، نه تنها قبل از آن روز هرگز شمشیر به دست نگرفته بود، که حتی بعد از آن واقعه نیز هیچگاه دست به دشنه و چاقو نشد! ولی آن لحظه‌ای که احساس کرد ناموس اش در خطره معطل نکرد و...

افشین یکمرتبه از جا برخاست... انگار خون چشمانش را پر کرده بود. معطل نشد و از خانه زد بیرون. پدر نیز من و مادر را سوار ماشین خودش کرد و گفت: «خدا کنه حالا که غیرتش گل کرده، اون نامرد «دزد ناموس» باشه... چون معلوم نیست که افشین ما تا فردا هم اینطوری خشمگین باشه...» دعای پدر برآورده شد؛ افشین که می‌دانست طبق معمول اگر نزدیک خانه «پگاه» [که در دانشگاه با او آشنا و عاشقش شده بود] بشود «اسی زنبور» جلویش را می‌گیرد، مخصوصاً طوری حرکت کرد که به چشم اسکندر بیاید و او نیز که سر کوچه و لب جوی آب نشسته بود یکمرتبه فریاد کشید:

–بچه سوسول تو چقدر پررویی... انگار روزی یک وعده کتک خوردن برات کمه [و همانطور که به افشین نزدیک می‌شد رجز خواند] مگه نگفته بودم دیگه اینطرفها پیدات نشه بچه قرتی... حالا کاری باهات می‌کنم که...

اسی زنبور با افشین رخ به رخ شد و دستش بالا رفت و... که ناگهان افشین تمام زورش را جمع کرد و با سر کوبید توی صورت اسی! زنبور که بیشتر از درد، بهتش زده بود خواست واکنشی نشان بدهد که افشین ضربه دوم را توی شکمش فرود آورد و سوم و چهارم و... موقعی که بچه محلهای «اسی زنبور» دویدند و گردن کلفت محلشان را از چنگ افشین بیرون کشیدند، خون تمام سر و صورت و هیکل اسکندر را پر کرده بود! افشین اما، درحالی که گویی در همین چند لحظه قدش بلندتر شده بود، رو به آنها فریاد زد: «اگر یکمرتبه دیگه... چه شماها و چه این آشغال مزاحم ناموس من بشین... مثل همین زنبور زیر پاله‌تون می‌کنم...»

این را گفت و وارد خانه نامزدش شد و از خانه آنها با موبایل من تماس گرفت و گفت: «ما داریم میایم آنجا.»

نیمساعت بعد وقتی پگاه [که از شادی سر به آسمان می‌سایید] با مادر مشغول صحبت بود، افشین به سراغ من و پدر آمد و به آرامی زمزمه کرد: «راستش رو بخواهید هنوز باورم نمیشه که من بودم که اینطوری دعوا کردم و اسی زنبورو کتک زدم...»

من داشتم از افشین تعریف می‌کردم که پدر چشمکی زد و گفت: «منم همینطور!»

صدای خنده ما سه نفر خانه را لرزاند!

◆

اسی زنبور دیگر –در این یکماه گذشته– مزاحم افشین و پگاه نشد!

■

اگر وجدان را بردارند، همه چیز مجاز می‌شود

● داستایوفسکی

یک هفته حادثه

پ - شایق

قابل توجه متقاضیان ادامه تحصیل

زن و شوهری که با وعده اعزام دانشجو به خارج از کشور افراد زیادی را فریب داده و چندین میلیون تومان کلاهبرداری کرده بودند هنگام فرار از کشور دستگیر شدند.

این زن و شوهر که «فریده و کامران» نام دارند، بعد از آنکه متوجه شدند جوانان زیادی به تحصیل در خارج از کشور علاقه دارند، شرکتی در مشهد به ثبت رساندند و سپس شروع به تبلیغات کردند. در این میان جوانان زیادی اعم از دختر و پسر با والدینشان به آنجا مراجعه و با ارائه مدارک مورد نیاز و پرداخت مبلغ قابل توجهی به حساب شرکت مورد نظر و دریافت نامشان در لیست انتظار کارهای اداری به ثبت رسید، ولی انتظار فریب خوردگان بی حاصل بود و آنها تا آخر اسفند سال گذشته وقتی برای پیگیری موضوع به دفتر شرکت مراجعه کردند، با درهای بسته مواجه شدند. بدین ترتیب شاکیان به پلیس آگاهی خراسان مراجعه کردند و کارشناسان به جمع بندی مبالغ کلاهبرداری شده پرداختند و متوجه شدند که متهمان بیش از ۳۰۰ میلیون تومان به جیب زده‌اند، در حالی که هیچ سرنخی از این زن و شوهر جوان در مشهد وجود ندارد. پلیس به تحقیقات تخصصی خود ادامه داد تا اینکه پی بردمتهمان به تهران گریختند. به این ترتیب گروهی از ماموران با اخذ نیابت قضایی روانه تهران شدند. آنها که با کمک مالباختگان چهره فرضی زن و شوهر کلاهبردار را ترسیم کرده بودند، پس از در جریان قرار دادن آژانس های مسافرتی هوایی و زمینی، بالاخره چند روز پیش این زن و شوهر جوان را هنگام خروج از کشور محاصره و دستگیر کردند. دو متهم در بازجویی ها جرمشان را پذیرفتند و روانه زندان شدند.

جعل قبض ترخیص خودرو

دو برادر که برای ترخیص خودروی توقیف شده‌شان قبض پارکینگ را جعل کرده بودند، به دام افتادند.

چندی پیش دو مرد جوان با در دست داشتن قبض به پارکینگی در جاده قم رفتند تا خودروی پراید توقیف شده‌شان را ترخیص کنند. مسوول پارکینگ به محض مشاهده قبض، متوجه تغییراتی روی آن شد. بنابراین موضوع را با پلیس درمیان گذاشت. ماموران کلانتری ۱۶۸ نیز پس از حضور در محل، دو مرد جوان را دستگیر کرده و به دادسرای شهرستان ری تحویل دادند. آنها در بازجویی عنوان کردند چند روز پیش با خودروی پژو پرشیا در حرکت بودیم که ماموران به دلیل نبستن کمربند ایمنی و همراه نداشتن مدارک، خودرو را توقیف و به پارکینگ انتقال دادند. برای اینکه بتوانیم راحت تر و زودتر خودروی پرشیا را از پارکینگ خارج کنیم، یک دستگاه خودروی پرایدمان را به پارکینگ انتقال دادیم. پس از دریافت قبض پارکینگ با کمک یک جاعل مشخصات خودروی پژو را روی آن درج کردیم. قبل از رفتن به پارکینگ پدرمان با اطلاع از موضوع مانع کارما شد، بدین ترتیب دوباره مجبور شدیم مشخصات پراید را روی قبض درج کنیم که دستگیر شدیم. رئیس دادسرا پس از شنیدن اظهارات متهمان، هر دو متهم را به اتهام جعل و استفاده از قبض جعلی که اسناد دولتی محسوب می شود، بازداشت کرد.

خرید کادو با چک پولهای جعلی

مرد جوانی که می خواست با چک پولهای جعلی برای دختری فریب خورده هدیه بخرد، در عملیات پلیس تهران دستگیر شد.

هفته گذشته صاحب یک فروشگاه تلفن همراه، به پلیس اطلاع داد که مرد جوانی همراه یک دختر به مغازه من واقع در خیابان جمهوری آمده و می خواهد با ارائه چک پول جعلی از من خرید کند. کمی بعد مرد جوان به این موضوع پی برد و از مغازه خارج و متواری شد. فروشنده پس از فرار آن جوان، از خروج دختر جلوگیری کرد تا سرانجام پلیس منطقه در محل حضور یافت و به بازجویی از دختر جوان پرداخت.

او گفت: من بارضا در پارک آشنا شدم. او از من خواست همراهش به مغازه‌ای برویم تا به عنوان نخستین کادوی این دوستی یک موبایل جدید و گران قیمت برایم بخرد. من از تقلبی بودن چک پولها بی خبر بودم. در ادامه کارآگاهان با اطلاعاتی که از مالباخته گرفتند به چهره نگاری رایانه‌ای پرداختند و مشخص شد متهم ۳۰ ساله چندین سابقه جعل و کلاهبرداری بزرگ نیز دارد. پلیس با شناسایی پاتوق وی، مرد کلاهبردار به نام «حمید» را دستگیر کرد و تحقیقات بیشتر از وی ادامه دارد.

مواظب ماموران قلابی باشید

کارآگاهان پلیس آگاهی استان لرستان، مجرم حرفه‌ای را که در پوشش مامور انتظامی اقدام به کلاهبرداری و اخاذی از شهروندان می کرد، دستگیر کردند.

رئیس پلیس استان لرستان در این باره گفت؛ شگرد این کلاهبردار به این صورت بود که پس از شناسایی سوژه‌ها، خود را مامور یکی از ادارات نیروی انتظامی معرفی می کرد و با بیان اینکه برای این اداره نیاز به یک دستگاه خودرو دارد که به صورت استیجاری در اختیار اداره باشد، با طعمه‌هایش قرارداد می بست تا ماهانه مبلغ ۵۰۰ هزار تومان بپردازد. بنابراین صاحبان بعضی از خودروها بدون درخواست مدارک و کارت شناسایی معتبر، اتومبیل خود را تحویل وی می دادند و کلاهبردار متواری می شد.

وی در ادامه افزود؛ با دریافت چندین گزارش مشابه در این خصوص، کارآگاهان وارد عمل شدند و پس از بررسی و تحقیقات پی بردند که تمام سرقتها توسط یک نفر صورت گرفته است. بدین ترتیب ماموران با کمک کارشناسان ویژه موفق شدند شخص کلاهبردار را دستگیر کنند.

وی در بازجویی ها به چندین فقره سرقت اتومبیل با این شگرد اعتراف کرد و پس از شناسایی اکثر مالباختگان با صدور قرار، روانه زندان شد.

آگهی ازدواج دوشیزه ۱۰۸ ساله

دختر کهنسال چینی که از ازدواج کردن بیزار بود، حالا برای یافتن شوهر به روزنامه ها آگهی داده است.

این دوشیزه چینی که ۱۰۸ سال دارد، در جنوب ایالت «ژو» به دنیا آمد و با وجود چندین خواستگار راضی به ازدواج نشد.

دختر چشم بادامی که می دید دایی، عموهایش و بعضی از مردهای همسایه، همسر خود را به شدت کتک می زنند و یا مثل برده با آنها رفتار می کنند، با خود عهد بست که هرگز ازدواج نکند، اما این دوشیزه حالا که ۱۰۸ ساله شده است، به خاطر شکسته شدن پاهایش در یک تصادف، مجبور شد در خانه برادرزاده‌هایش زندگی کند و آنها هم سر ناسازگاری با او گذاشتند و درست در همین جا بود که تصمیم گرفت در یکی از روزنامه‌ها آگهی یافتن شوهر بدهد.

وی نوشت: دختری هستم ۱۰۸ ساله و منتظر خواستگاری که با شرایط من سازگاری داشته باشد.

وی ادامه داده است: دوست دارم با مردی بذله گو و زرنگ بقیه عمرم را بگذرانم که بالای ۱۰۰ سال سن داشته باشد و البته من از نظر مسکن و اقتصادی هیچ مشکلی ندارم!

از ناکجا

صبا ادیب
aznakojaa@yahoo.com

مردان اسید فولیک مصرف نکنند

تحقیقات ۱۰ ساله نشان داده مردانی که از مکملهای اسید فولیک استفاده می کنند دو برابر بیشتر مبتلا به سرطان پروستات می شود و مصرف فولیت که از طریق برنامه غذایی وارد بدن می شود برای سلامتی مردان کافی است و نیازی به مصرف مکملهای اسید فولیک نیست. با وجود مفید بودن فولیت چنانچه ورود این ماده از طریق مصرف مکملهای اسید فولیک در مردان افزایش یابد نه تنها مفید نیست بلکه احتمال خطر ابتلا به سرطان را نیز تشدید می کند. مردانی که فولیت مورد نیاز خود را از طریق مصرف سبزیجات تازه با برگ سبز تامین می کنند در ۳ درصد موارد دچار سرطان پروستات می شوند در صورتی که این رقم در میان افرادی که روزانه یک میلی گرم اسید فولیک را به صورت قرص مصرف می کنند به ۹/۷ درصد می رسد.

کفش «نوک تیز» موجب انحراف پا می‌شود

متخصصان با بیان این که کفش های نوک تیز باعث تغییر شکل پنجه پا می شوند بیان کردند: تغییر شکل در انگشتان پا می تواند به مرور زمان عوارض خطرناکی را به همراه داشته باشد.

متخصصان با بیان اینکه در میان انگشتان پا، شصت پا، استعداد تغییر شکل را دارد تاکید کردند: پوشیدن کفش های نوک تیز این تغییر شکل را به دنبال دارد. استفاده از کفش های نوک تیز و به دنبال آن تغییر شکل انگشتان، در سمت داخل پا برجستگی هایی را ایجاد کرده که موجب انحراف پا به سمت خارج شده و بسیار دردناک است. متخصصان با بیان اینکه کفش عامل محافظ و تسهیل کننده راه رفتن محسوب می شود، اظهار داشتند: تولید کنندگان و مصرف کنندگان نباید به جنبه‌های زیبایی کفش توجه کنند؛ چرا که تغییر شکل در انگشتان پا می تواند به مرور زمان عوارض خطرناکی را به همراه داشته باشد.

همچنین پاشنه کفش نباید بیش از دو سانتی متر باشد، کفش باید محکم، با رویه چرمی و دارای روبند باشد؛ چرا که کفش بدون روبند بعد از مدتی پهن و گشاد شده و در انحراف انگشتان پا مؤثر است.

متخصصان ارتوپدی در پایان توصیه کردند که افراد بویژه زنان در انتخاب کفش علاوه بر جنبه زیبایی، راحتی، وجود فضای کافی برای جلوی پنجه پا و عدم فشار بر انگشتان را مدنظر قرار دهند.

بهترین زمان خواب نیمروزی

تحقیقات جدید نشان می دهد که خواب بعدازظهر به کارکرد حافظه بلندمدت کمک می کند. همچنین این مطالعات نشان می دهد که ۹۰ دقیقه خواب نیمروزی، به حافظه کمک بسیاری می کند. برای تعیین بهترین زمان خواب نیمروزی، بهتر است بدانید ساعت درونی بدن شما از چه نوعی است. اگر اختیار کامل داشته باشید تا برنامه روزانه تان را تنظیم کنید، چه زمانی به بستر می روید و چه زمانی از خواب بر می خیزید؟

خواب نیمروزی به مدت یک ساعت، باعث بهبود هوشیاری تا ۱۰ ساعت می شود. نتایج تحقیقات انجام شده نشان داد که چرت زدن به مدت ٤٥ دقیقه توانایی یادگیری و به خاطر سپردن را افزایش می دهد. چرت زدن فشارهای روحی را کم می کند و خطر حمله قلبی و سکته، دیابت و افزایش وزن را کاهش می دهد. چرت زدن باعث می شود تا شما منطقی تر، سالم تر و ایمن تر باشید؛ اما نیازمند شناخت بدن خود هستید تا بدانید چگونه بهترین خواب نیمروزی را داشته باشید. اگر تمایل دارید تا صبح زود مانند ساعت ٦ از خواب برخیزید و حوالی ساعت ۲۱ تا ۲۲ به بستر روید، بهترین زمان خواب روزانه شما ساعت ۱۳ تا ۱۳/۳۰ است. اما اگر دوست دارید تا پاسی بعد از نیمه شب بیدار باشید و حوالی ساعت ۸ تا ۹ صبح بیدار شوید، دروازه خواب روزانه شما اندکی دیرتر باز می شود یعنی حوالی ساعت ١٤/٣٠ تا ۱۵.

مهمترین عامل ریزش مو

متخصصان؛ چربی پوست سر و شوره را مهم ترین عامل ریزش موی سر عنوان می کنند. بررسی ها نشان می دهد؛ چربی و شوره لایه هایی از پوست سر را گرفته و مانع رسیدن هوا و اکسیژن لازم به مو شده و در نتیجه باعث ریزش آن می شوند. متخصصان پوست و مو، استرس، آلودگی هوا و محیط، رژیم غذایی نامناسب و غیر اصولی، استفاده زیاد از سشوار و رنگ مو را از عوامل دیگر ریزش موی سر عنوان می کنند.

گفتنی است، روی از مهمترین موادی است که کمبود آن می تواند موجب کم مویی، تغییر شکل ساختمانی مو و آسیب پذیری آن شود.

انگشت بلندها سریعتر می‌دوند!

محققان به تازگی دریافته‌اند پسرانی که انگشت انگشتری آنها بلند و کشیده است، سریعتر می دوند. به گفته پژوهشگران، نسبت طول انگشتان معمولا فاکتور تعیین کننده شماری از خصوصیات مثبت یا منفی است. این فاکتور در ویژگیهای مختلف از توان بارداری و ابتلاء به بیماری گرفته تا نتایج آزمون و بسیاری از رفتارها، نقش تعیین کننده دارد. در پژوهش اخیر، محققان دریافته‌اند که میزان تماس با هورمون تستسترن در رحم روی سرعت دویدن و نسبت طول انگشتهای کودک پس از تولد تاثیر بسزایی دارد. در این تحقیقات، دانشمندان روی ۲٤۱ پسر نوجوان ۱۰ تا ۱۷ سال که در یک مسابقه شرکت کرده بودند، مطالعه و آزمایش کردند.

آنها متوجه شدند پسرانی که انگشت انگشتری آنها بلندتر از انگشت اشاره شان است، در مسابقات دو در هر مرحله ۵۰ متر جلوتر از بقیه می دوند. در پژوهش قبلی نیز معلوم شده بود، که با توجه به طول انگشت انگشتری در مردان می توان میزان پرخاشگری آنها را پیش بینی کرد، البته این فاکتور در زنان صدق نمی کند.

بازی کنید تا حافظه قوی شود

انجام فعالیت های فکری مثل مطالعه و یا بازی در میانسالی و یا حتی دیرتر، مهم ترین عامل پیشگیری و حتی تاخیر در از دست دادن حافظه می باشد.

به گفته محققان افرادی که در این رده سنی به مطالعه کتاب، انجام بازی و یا استفاده از کامپیوتر روی می آورند ۳۰ تا ۵۰ ٪ کمتر از سایرین مبتلا به اختلال مشاعر و یا از دست دادن حافظه خواهند شد. بعلاوه افرادی که کمتر از ۷ ساعت در روز به تماشای تلویزیون می پردازند نیز کمتر از افرادی که در این زمینه افراط می کنند مبتلا به از دست دادن حافظه در سنین پیری می شوند.

شرکت در فعالیت های اجتماعی، مطالعه مجلات و بسیاری از فعالیت های فکری دیگر در میانسالی بسیار حائز اهمیت است. این مطالعه ثابت می کند که افزایش سن مترادف با غیر فعال شدن مغز نیست بلکه سبک زندگی در این میان نقش موثری ایفا می کند.

عشق را غیبت‌های کوچک تحریک کرده و غیبت‌های بزرگ گاهی می کشد ● میرابو

انسان حتی در لحظه تسلیم در برابر مرگ هم با ندایی برای زنده بودن مواجه می‌شود

تقلای مرگ

برگردان: بهروز بهرامی

پاتریشیا ناگهان بر اثر موجی عظیم که قایق آنها را منحرف کرده بود به درون اقیانوس پرتاب شد و در چند لحظه، حتی قایق هم از برابر چشمانش ناپدید شد

در میان امواج

درخلال یک سفر رومانتیک و تفریحی، پاتریشیا، ناگهان خود را در میان امواج سهمگین و یک توفان مهیب یافت آنهم تنهای تنها و بدون امیدی برای پیدا شدن و نجات یافتن و بدون قدرت و قابلیت چندانی برای شنا کردن. تا آنجا که او به خودش قبولاند که باید در برابر سرانجامی تلخ خود را تسلیم کند. اما از سوی دیگر ذهنش زمزمه‌هایی را در گوش خود احساس کرد، زمزمه‌هایی که او را به سوی تلاش برای زنده بودن می‌خواند، اما دیگر قدرتی در او باقی نمانده بود تا اینکه...

به سوی خلیج بالتیمور

کارلو ۳۲ ساله که برای یک خط کشتیرانی باری در بالتیمور کار می‌کرد، پس از دو سال آشنایی با پاتریشیا، سرانجام زمان را برای مطرح ساختن تقاضای ازدواج خود مساعد یافت. کارلو اصولاً جوانی خجالتی بود و با آنکه خیلی پیشتر از اینها تمایل به مطرح کردن تقاضای خود داشت، اما همان خجالتی بودن و ترس و واهمه از آنکه با پاسخ منفی از جانب پاتریشیا مواجه شود، او را از چنین عملی باز می‌داشت. اما اصرار فراوان دوستانش و این نظر از جانب آنان که پاتریشیا بدون تردید جواب مثبت می‌دهد، باعث شد که کارلو دل را به دریا زده و از پاتریشیا برای گذراندن یک پیک‌نیک دریایی در قایق کوچک و ده متری خودش دعوت کند و در دریا و در میان امواج سرانجام تقاضای ازدواج خود را مطرح کند. بنابراین آنها در یک روز یکشنبه تابستانی و تعطیل که گرما هم بر شهر مستولی شده بود، سوار بر قایق کارلو راه خلیج زیبای بالتیمور را در پیش گرفتند تا چند ساعتی را در اقیانوس و در فاصله‌ای نزدیک از ساحل بگذرانند.

پاتریشیا و خواهرانش

پاتریشیا مورگان دختری ۲٦ ساله اما بسیار فعال بود. او در حالی که تنها ده سال داشت مادرش را بر اثر ابتلا به سرطان سینه از دست داد و پدرش که آدمی تنبل و الکلی بود بخصوص پس از مرگ همسرش چندان اهمیتی برای فرزندانش که سه دختر بودند قائل نبود. درنتیجه پاتریشیا از ١٤ سالگی به طور جدی جذب بازار کار شد. اما از همان دوران هم او نشان داد که دختری مدیر و مدبر و در ضمن درستکار است و از همین روی اعتماد همه اطرافیان را به خود جلب کرد در حالی که بیشتر از شانزده سال نداشت مالک فروشگاهی که پاتریشیا در آن مشغول به کار بود، همه چیز را به دست او سپرد. پاتریشیا در ضمن اشتغال به کار به صورت شبانه دبیرستان را هم به پایان برد و سپس در حالی که تنها ١٨ سال داشت، به عنوان مدیر یک فروشگاه گوشت، مسوولیت همه چیز را به دست گرفت. در این بین از آنجا که او به پدر خود در مورد وظیفه نگهداری از دو خواهر کوچکترش اعتماد چندانی نداشت، کریستینا و مگان را که چهار و شش سال از او کوچکتر بودند به نزد خود آورده و به شکل دلسوزانه و حتی سخت گیرانه‌ای از آنها مراقبت می‌کرد. او از خواهرانش خواسته بود که تنها به تحصیل فکر کنند و هیچ نگرانی دیگری نداشته باشند، در واقع او به عنوان خواهر بزرگتر خود را جانشین مادر از دست رفته‌اش می‌دانست و در ذهن خود پذیرفته بود که مادرش به طور قطع وظیفه نگهداری از خواهرانش را به او می‌بخشید.

در ٢٤ سالگی بود که پاتریشیا با کارلو آشنا شد، جوانی که شش سال از او بزرگتر بود. اما بر خلاف جوانان دیگر که تاکنون پاتریشیا شناخته بود، کارلو را انسانی مسوول و منصف یافته بود و البته تنها ایراد در رفتار کارلو همانا خجالتی بودن او بود که پاتریشیا امیدوار بود که در طول زمان به کارلو کمک کند تا خجالتی بودن را کنار بگذارد. پاتریشیا در درون خود به وضوح می‌دانست که کارلو خیال مطرح ساختن تقاضای ازدواج از او را دارد، و به همین دلیل هم سعی می‌کرد تا برای او فضای لازم را جهت ابراز تقاضایش فراهم سازد و زمانی که فرصت قایق سواری در خلیج پیش آمد، پاتریشیا می‌دانست که روز موعود فرا رسیده است و با خوشحالی در کنار کارلو عازم اقیانوس شد.

تغییر ناگهانی هوا

هوای گرم و آفتاب درخشان، آن روز را تبدیل به بهترین شرایط برای قایق سواری کرده بود. دریای بسیار آرام، نیلگون در زیر تابش نور آفتاب، زیبایی و لطف خاصی را به مناظر اطراف آنها داده بود. کارلو حتی موتور قایق را هم خاموش کرده بود تا بدون هیچگونه سر و صدای اضافی آنها از منظره اقیانوس لذت ببرند، اما در این میان پاتریشیا ناگهان در افق چند تکه ابر سیاهرنگ را مشاهده کرد که گویی به سوی آنها در حرکت بود و این امر را با کارلو درمیان گذاشت و به او گفت که شاید بهتر باشد آنها قبل از شروع طوفان به ساحل بازگردند، اما کارلو پاسخ داد که جای نگرانی نیست و ابرها گذرا هستند و آنها باید به سفر خود ادامه دهند. اما واقعیت این بود که در زمان بسیار کمی ابرهای سیاه ناگهان بر آسمان مستولی شدند و قطرات باران شروع به باریدن کرد. کارلو هم سرانجام قانع شد که باید به ساحل بازگردد، چرا که در زیر چنین بارانی، لذت چندانی برای آنها وجود نداشت. اما عجب آن بود که قبل از آنکه کارلو حرکت خود را آغاز کند، ناگهان صدای رعد و برق بسیار شدیدی شنیده شد و متعاقب آن امواج بلندتر و پرسر و صداتر شدند و چند دقیقه بعد، امواج به قدری سهمگین شده بودند که کارلو حتی به تنهایی قادر به راندن قایق نبود. در این میان او که اوضاع را بسیار جدی‌تر از آنچه که تصور می‌کرد یافته بود به ناچار از پاتریشیا هم تقاضای کمک کرد و از او خواست تا سکان را در دست گیرد تا او بادبانها را جمع کند چرا که در چنین بادهای شدیدی بادبانها نه تنها کمکی نبودند بلکه در برابر قدرت موتور ایستادگی می‌کردند و در مسیر باد قایق را به حرکت در می‌آوردند. بدین ترتیب پاتریشیا سکان را در دست گرفت و کارلو هم پس از روشن کردن موتور، یک به یک شروع به جمع کردن بادبانها کرد. اما در آن باد و طوفان شدید، عرصه بر کارلو بسیار تنگ شده بود و هر بار او به سویی پرتاب می‌شد در حالی که هر دوی آنها هم کاملاً خیس شده بودند. البته پاتریشیا یک بارانی سبک را به همراه آورده بود، اما هر بار که قصد بر تن کردن آن را داشت، به سویی کشیده می‌شد. به هر شکل تقلای شدید آنها همچنان ادامه داشت، تا اینکه آنچه نباید پیش آمده، ستون یکی از بادبانها که در دست کارلو بود، از دست او در رفت و با تمام سنگینی بر پشت پاتریشیا که اصلاً انتظار آن را نداشت فرود آمد. این ضربه به قدری شدید بود که باعث شد تا پاتریشیا از پشت سکان کنده شود و اتفاقاً در همان لحظه قایق بر اثر یک موج عظیم به سمت چپ خود کاملاً منحرف شده بود تا آنجا که حتی امکان برگشتن قایق هم وجود داشت. اما کارلو با تمام قوا و با نگه داشتن ستون اصلی، موفق شد تا قایق را دوباره به موقعیت اصلی بازگرداند اما ناگهان کارلو با چشمان وحشت‌زده خود متوجه شد که اثری از پاتریشیا نیست. در همان لحظه کارلو می‌دانست که بدون تردید بر اثر ضربه ستون یکی از بادبانها و برخورد آن به پاتریشیا و انحراف به چپ قایق در همان زمان، پاتریشیا به درون اقیانوس پرتاب شده است

و فقط امیدوار بود که ضربه باعث بیهوشی پاتریشیا نشده باشد، چرا که مدهوش بودن پاتریشیا همان و مرگ او بر اثر خفگی و رها شدن در اقیانوس همان.

اما هر چه که کارلو بیشتر چشم انداخت، از پاتریشیا کمتر اثری را یافت. در آن شرایط که کارلو هم قادر به حفظ تعادل خود نبود، او دیوانه‌وار از سویی به سوی دیگر در قایق می دوید تا شاید پاتریشیا را در میان امواج بلند و سهمگین مشاهده کند، اما اثری از پاتریشیا نبود. کارلو هم با چشمانی اشکبار بر آن شد تا گارد ساحلی را در جریان بگذارد. اما دستگاه بی سیم در قایق بر اثر توفان از کار افتاده بود و کارلو همه موقعیت‌های خود را از دست رفته می دید. کارلو، گیج و منگ بر آن شد تا هر چه زودتر خود را به ساحل برساند و گارد را به کمک بطلبد، اما او نیک می دانست که این امر، حداقل یک ساعت و حتی بیشتر زمان لازم دارد و در چنین زمانی شانس اینکه پاتریشیا زنده مانده باشد بسیار کم است. اما ناگهان کارلو به یاد تلفن همراه پاتریشیا افتاد که بدون تردید در کیف دستی او بود و به سرعت به داخل کابین رفت تا به هر شکلی که شده کیف دستی پاتریشیا را پیدا کرده و از تلفن همراه او برای طلبیدن کمک استفاده کند.

پاتریشیا در امواج

در حدود یک دقیقه به طول انجامید تا پاتریشیا در درون امواج سهمگین دریا، خود را که بر اثر ضربه بی حس شده بود، بازیابد. اما همین زمان کافی بود که او به قدری از قایق کارلو دور شود که تنها تصویری از آن را از دور مشاهده کند، اما هر چه که دست تکان داده و فریاد زد، نتوانست تا توجه کارلو را به خود جلب کند و چند ثانیه بعد هم قایق کاملاً از دید پاتریشیا محو شد و پاتریشیا خوب می دانست که چندان شناگر ماهری نیست اما در هر حال شروع به دست و پا زدن کرد. او به خود نهیب زد که بیش از هر چیز باید ابتدا برای خود هدفی را تعیین کند. او آنگاه به این سوی و آن سوی نظر انداخت تا اینکه سوسوی چندین چراغ و نور را مشاهده کرد، سپس به سمت آن شروع به شنا کرد. اما در میان آن امواج با هر دست شنا او نیم متر به جلو، اما دو متر به عقب رانده می شد. در این میان ناگهان او صدای یک بوق وحشتناک را شنید و زمانی که پشت سر خود را نگاه کرد یک کشتی باربری از نوع ۷۰ متری را مشاهده کرد. او متوجه شد که دقیقاً در خط کشتیرانی که دارای فشار آب به سمت مخالف از ساحل است، قرار گرفته است و برخورد کشتی با او مرگ حتمی پاتریشیا را به دنبال داشت. بنابراین با قدرت تمام شروع به دست و پا زدن کرد که اگرچه او را بسیار خسته کرد و تاب و توان را از دست و پای او گرفت، اما حداقل توانست تا خود را از مسیر کشتی عظیم‌الجثه خارج کند. پاتریشیا دوباره سعی کرد به سوی نور چراغها دست و پا بزند اما هر دو یا سه دقیقه، به دلیل خستگی بسیار شنا کردن را متوقف می کرد که این کار باعث می شد تا دوباره از ساحل دورتر شود.

در حدود نیم ساعت پاتریشیا به این عمل ادامه داد اما در نهایت خستگی متوجه شد که قادر به نزدیک شدن به نورها نیست. او در ذهن خود می دانست که کارلو اگر خودش زنده مانده باشد، حتماً در فکر یافتن او است و احتمالاً گارد ساحلی را هم خبر کرده است، اما در حالی که تاریکی به سطح اقیانوس مستولی می شد، او در عجب بود که حتی گارد ساحلی چگونه قادر خواهد بود تا او را نجات دهد. بدین ترتیب رفته رفته ناامیدی بر پاتریشیا مستولی شد. او به قدری خسته شده بود که حتی مرگ را چندان اتفاق بدی نمی دانست، اما به محض آنکه پاتریشیا به ناامیدی کامل می رسید و خود را رها می کرد، ناگهان چهره‌های دو خواهرش که مطمئناً چشم به راه او بودند، در ذهنش شکل می گرفت. آنگاه به خود می گفت که او تنها مسوول زندگی خودش نیست که بتواند از آن بگذرد، بلکه زندگی دو خواهرش هم به دست او سپرده شده است و بدینسان او دوباره شروع به دست و پا زدن می کرد در حالی که توان فیزیکی در او بکلی محو شده بود و تنها کورسوی امیدی در برابر او بود که شاید کسی هنوز به دنبال او باشد و از او قطع امید نکرده باشد... شاید.

گارد ساحلی

کارلو به کمک تلفن همراهی که از درون کیف پاتریشیا پیدا کرده بود به سرعت با گارد ساحلی تماس حاصل کرد و ماوقع را برای آنها تعریف کرد. البته مسوولان گارد به او گفتند که در آن شرایط جوی هم احتمال زنده ماندن پاتریشیا بسیار بسیار محدود است و هم اینکه اقدام به جستجو در آن شرایط خود یک عمل خطرناک بود که ماموران گارد را با خطر مرگ مواجه می کرد، اما کارلو حاضر به شنیدن چنین بهانه‌هایی نبود. او حتی به آنها گفت که با پاتریشیا قرار ازدواج گذاشته که البته این گفته خلاف واقع بود و او هنوز تقاضای ازدواج خود را مطرح نکرده بود. اما در آن شرایط کارلو برای نجات پاتریشیا به هر گونه عملی دست می زد. پس از چانه زدنهای بسیار سرانجام گارد ساحلی پذیرفت که تنها در صورت حاضر شدن چند داوطلب که حاضر به خطر کردن بودند، به عملیات نجات اقدام کنند، که کارلو با ناامیدی قبول کرد، اما زمانی که مدیر مسوول گارد ساحلی در برابر همه ماموران درخواست کرد که دو نفر داوطلب شوند، در میان اعجاب او هر دوازده ماموری که در آن شیفت شاغل بودند، قدم به جلو گذاشتند که این عمل و شجاعت آنها اشک را بر چشم کارلو آورده بود و او یکبار دیگر به انسان و انسانیت امیدوار شد. پس از آن مسوول گارد خود به ناچار دو نفر را که از همه باتجربه‌تر بودند انتخاب کرد و دو مامور گارد ساحلی به نامهای موریس و جان با قایق تندرو و پرقدرتی که در اختیار گارد بود در حالی که کارلو را به عنوان راهنما به همراه داشتند، عازم خلیج بالتیمور شدند. آنها به محض آنکه بنا بر راهنمایی کارلو به مکان موعود رسیدند، چهار نورافکن پرقدرت خود را روشن کردند که ناگهان امواج را مانند روز روشن کرده بود. ضمن آنکه موریس، جان و کارلو هر کدام با یک بلندگوی پرقدرت در دست، شروع به صدا کردن نام پاتریشیا کردند.

پس از حدود نیم ساعت جستجو که دو ساعت و نیم هم از شروع حادثه گذشته بود، آهسته آهسته آنها هم ناامید می شدند چرا که اثری از یک انسان که حتی به صورت جسد روی آب غوطه‌ور باشد هم نمی یافتند. کارلو سر خود را پایین انداخته بود و به آرامی می گریست. ضمن آنکه موریس و جان آماده جمع کردن ابزار خود و بازگشت به ساحل می شدند که ناگهان موریس فریاد زد: «من یک جسمی را مشاهده می کنم...» آنگاه آنها قایق را با احتیاط به سوی جسم حرکت دادند چرا که سرعت قایق امکان برخورد آن با جسم را ایجاد می کرد. پس از چند دقیقه که مانند عمری برای آنها گذشته بود، سرانجام آنها بدن پاتریشیا را مشاهده کردند که روی آب غوطه‌ور بود، اما اثری از زندگی در آن نبود. آنها به سرعت بدن پاتریشیا را به درون قایق آوردند و سپس با ابزاری که در اختیار داشتند وضعیت او را مورد بررسی قرار دادند و این بار موریس بود که فریاد زد: «من یک نبض ضعیف را در او احساس می کنم.» بلافاصله تنفس مصنوعی به وسیله دستگاه آغاز شد و یکدقیقه بعد پاتریشیا با چند سرفه شدید که آب اقیانوس را از دهان و ریه او خارج می کرد، به هوش آمد. کارلو در همان لحظه دست پاتریشیا را در دست گرفت و گفت: «من دیگر یک لحظه هم تامل نمی کنم چرا که می ترسم تو را از دست بدهم... پاتریشیا آیا با من ازدواج می کنی؟...» پاتریشیا هم در حالی که ضعف شدیدی او را فرا گرفته بود تنها با اشاره سر پاسخ مثبت داد.

مراسم قدردانی

یک هفته بعد در مراسم قدردانی و تقدیم مدال به ماموران گارد ساحلی پاتریشیا ضمن تشکر اظهار کرد که آنچه که او را زنده و در تقلای زندگی نگه داشت، دو خواهرش و همچنین عشقی بود که به کارلو احساس می کرد و می دانست که این عشق باعث می شود که کارلو او را تنها نگذارد و در همانجا از همه حضار دعوت کرد تا در مراسم ازدواج او که هفته بعد انجام می شد، شرکت کنند. ■

اتکا به اشتهار دیگران کار نکبت‌باری است، زیرا اگر ستونها برداشته شود، بام فرو می ریزد ●جوونال

مشکلی به نام وابستگی به همسر

همسرم را دوست دارم و مشکلی با او ندارم و زندگیمان نیز به خوبی می‌گذرد، اما نکته‌ای که وجود دارد این است که پیش خانمم اعتماد به نفس کمتری دارم

مشاوره کودک و خانواده

خانم خاطره ع -ملکیان
(کارشناس روانشناسی)
پنجشنبه ها: از ساعت ۹ الی ۱۱ مشاوره تلفنی و از ساعت ۱۱ الی ۱۳ مشاوره حضوری (با هماهنگی قبلی) با شماره تلفن: ۲۲۲۲۶۲۵۰

◇ مردی ۲۸ ساله هستم و ٤ سال است با خانمی ازدواج کرده‌ام که ٦ سال از خودم بزرگتر است و یک فرزند پسر دارد. در زمانی که با هم آشنا شدیم و تصمیم به ازدواج گرفتیم خانواده‌ام بسیار ناراضی بودند، اما در آخر و بر اثر پافشاری‌های من رضایت دادند. من همسرم را دوست دارم و مشکلی با او ندارم و زندگیمان نیز به خوبی می گذرد، اما نکته‌ای که وجود دارد این است که پیش خانمم اعتماد به نفس کمتری دارم، تا زمانی که او با من نیست و در ضمن اظهار نظرهای مثبت او در مورد من بسیار برایم مهم است.

◆ آیا هیچوقت این احساس ترس را داشته‌اید که از جانب او طرد شوید؟

◇ بله. و در اکثر مواقع با او مخالفتی نمی کنم تا او را ناراحت نکنم و از جانب او طرد نشوم.

◆ سطح توجه شما به همسرتان چگونه است؟

◇ خود را خدمتگزار او می دانم و از انجام هیچ کاری برای او دریغ نمی کنم که این مساله باعث اختلافاتی در بین من و خانواده‌ام نیز شده است، اما نمی خواهم تجربه شکست دوباره‌ای برای خانمم باشم.

◆ آیا هیچوقت به اینکه تنها بمانید فکر کرده‌اید؟

◇ بله گاهی اوقات از اینکه تنهایم بگذارد بسیار احساس ترس می کنم.

◆ آیا خانم شما در کلام هم می گوید که تنهایتان خواهد گذاشت؟

◇ نه، اما با همسر سابقش چنین کرده است و این مرا می ترساند بنابراین دایم با تلفن با او در ارتباط هستم و برایم مهم است بدانم کجاست و چه می کند.

◆ خانم شما شاغل است یا خانه‌دار؟

◇ شاغل.

◆ آیا به اینکه همکارانی دارد حسادت می کنید؟

◇ حسادت نمی کنم، اما گاهی اوقات از اینکه شاید او را از من بگیرند می ترسم.

◆ از نظر من شما به همسرتان وابستگی شدید دارید و این وابستگی می تواند در ارتباطها ضربه زننده باشد.

◇ اما من قصد وابستگی ندارم و تنها همسرم را دوست دارم.

◆ بله این فکری است که شما در مورد رفتارتان دارید، اما واقعیت چیز دیگری است. برای شناسایی بهتر این رفتار چند توصیه برای شما دارم:

۱- موقعیت‌هایی را که در آنها احساس اضطراب می کنید و خود را مجبور می کنید تا با همسرتان تماس غیرضروری بگیرید را مشخص نمایید.

۲- از همسرتان بخواهید درباره نحوه اثر تماسهایی که با او می گیرید با شما حرف بزنند، یعنی زمانی که تماس غیرضروری می گیرید به شما بگوید که چه احساس و فکری دارد!

۳- حد و مرزهایی که در هفته گذشته با همسرتان رعایت کرده‌اید را فهرست کنید و در مورد آنها از همسرتان نظرخواهی کنید.

٤- از همسرتان بخواهید در مورد پیشرفت‌هایی که در زمینه حد و مرزهای تعیین شده، حاصل گشته است، نظرش را به شما ارائه دهد.

و در آخر:

شناسایی و تحلیل عواملی که به این مشکلات منجر می شود می تواند در بهبود شرایط رفتاری تاثیرگذار باشد.

■

مشاوره حقوقی

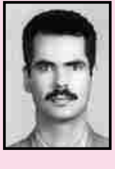

آقای سعید مجیدی نژاد
(وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

امکان تخلیه مغازه توسط موجر

خلاصه سوال:

مردی ٥٤ ساله و متاهل دارای چهار فرزند بزرگ هستم. تاکنون کارمند یکی از ادارات دولتی بوده و اخیراً بازنشسته شده‌ام. در سال ٦٥ و بعد از فوت پدرم مغازه‌اش سهم الارث بنده شد و من در همان سال مغازه را با اجاره نامه رسمی به یکی از آشنایان واگذار کردم که هم اینک نیز در آن به شغل فروش قطعات یدکی مشغول است. چون بعد از بازنشستگی حقوقم کمتر شده و کفاف هزینه دانشگاه بچه‌ها و مخارج معمول زندگی را نمی کند از نظر مالی در فشار و مضیقه قرار گرفته‌ام و می خواهم در مغازه کار و کاسبی راه بیندازم. سئوالم از شما این است که علیرغم وجود سند رسمی اجاره می توانم مغازه‌ام را تخلیه و تصرف کنم؟ چگونه و از چه طریق باید این کار را انجام دهم؟ آیا مستاجر فعلی که از مدت اجاره‌اش سی سال گذشته حق دارد به تصرفاتش ادامه دهد؟ اگر موفق به تخلیه مغازه شوم به مستاجر حقی تعلق می گیرد؟

نعیم محبی ـ تهران

به شرط احراز موارد قانونی فسخ

پاسخ:

انعقاد عقد اجاره در سال ٦٥ صورت گرفته و بدین سبب قانون حاکم بر موضوع حقوقی مطروحه، قانون روابط موجر و مستاجر سال ٥٦ است که مقررات مربوط به عقود اجاره بر املاک تجاری را تعیین می نماید. به موجب این قانون، عقود اجاره بر املاک تجاری که همراه با اخذ مبلغی به عنوان سرقفلی بوده حالت دائمی داشته و جز در مواردی که در همین قانون پیش بینی شده قابل فسخ نیست. به موجب مواد ١٤ و ١٥ این قانون شقوق فسخ قرارداد اجاره و تخلیه عین مستاجره به تقاضای موجر پیش بینی شده است. از جمله این موارد تخلیه به سبب احتیاج شخصی موجر به مورد اجاره برای کسب و کار می باشد که در بند دوم از ماده ١٥ قانون مزبور تصریح شده است. بنابراین چنانچه در محکمه ثابت کنید که مالکیت شش دانگ مغازه را داشته و به کسب و کار در مغازه خود نیازی واقعی و ملموس و قطعی دارید محکمه می تواند حکم تخلیه مغازه را به نفع شما صادر کند. البته دادگاه رسیدگی کننده به موضوع ضمن صدور حکم بر تخلیه، به پرداخت سرقفلی مغازه توسط موجر به مستاجر هم رای خواهد داد و اجرای حکم به پرداخت سرقفلی منوط خواهد بود. تعیین میزان این سرقفلی توسط کارشناس رسمی دادگستری و به نرخ عادله روز است.

برای تقاضای تخلیه باید دادخواستی در دادگاه محل وقوع ملک مطرح نموده و دلایل نیاز خود به مغازه جهت کسب و کار و امرار معاش را به صورت شفاف بیان کنید. زیرا صدور حکم تخلیه صرفاً در هنگامی است که احتیاج مالک به اشتغال در محل مورد اجاره به منظور امرار معاش و تامین نیازهای مادی‌اش کاملاً احراز گردد. به نحوی که اگر مالک در ملک خود به کسب و کار نپردازد زندگی مالی و اقتصادی‌اش مختل شده و اداره نشود و در معیشت خود به سختی و مشقت بیفتد. بنابراین ادعای نیاز به صرف افزون طلبی و سودجویی بیشتر و یا سرگرمی داشتن موجب تخلیه محل کسب نمی شود.

مشاوره حقوقی

آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
در روزهای پنجشنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۵ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵ در خدمت خوانندگان خواهد بود.

فرزند ۹ ساله‌ام توانمندیهای زیادی دارد اما

پسرم ابراز وجود بلد نیست

مشاوره خانواده

مشاوره ازدواج، کودک و خانواده:
خانم مرضیه شیرازی (کارشناس ارشد روانشناسی) سه شنبه ها: از ساعت ۹ الی ۱۱ مشاوره تلفنی و از ساعت ۱۱ الی ۱۳ مشاوره حضوری(با هماهنگی قبلی) با شماره تلفن: ۲۲۲۲۶۲۵۰

◇ پسری ۹ ساله دارم که اگرچه توانمندیهای زیادی دارد اما در مدرسه اصلاً بچه محبوبی به حساب نمی آید. مثلاً من می دانم که او در فوتبال از خیلی از همشاگردیهایش سرتر است، اما انگار نمی تواند به دیگران این توانایی خود را ثابت کند. مشاور مدرسه‌اش به من گفت که پسر شما روشهای ابراز وجود را بلد نیست. من نمی دانم که منظور از ابراز وجود همان اعتماد به نفس است یا نه؟ می توانید برایم در این زمینه توضیح دهید؟

⁂ البته یکی از مؤلفه‌های داشتن رفتار جرأت‌مندانه یا به قول شما داشتن مهارت ابراز وجود اعتماد به نفس است، اما این دو مفهوم به یک معنا نیستند. از رفتار جرأت مندانه تعاریف متعددی به عمل آمده است. مثل گرفتن حق خود بدون ضایع کردن حق دیگران، داشتن رفتارهای خلاق، فعال بودن در محیط، بیان مستقیم افکار و عقاید و هیجانات همراه با احترام به خود و دیگران و به بیان دیگر عبارتست از ابراز صادقانه و نسبتاً سریع و رک افکار و احساسات به نحوی که از نظر اجتماعی مناسب بوده و احساسات و آسایش دیگران نیز در آن مدنظر باشد.

◇ راستش را بخواهید یکبار یکی از دوستان پسرم به او گفت اگر کسی حرفی بهت زد تو هم جواب بده، این یعنی ابراز وجود. ولی من دیدم که پسرم خیلی خیلی پرخاشگر شده بود به طوری که اولیاء مدرسه از من در این زمینه توضیح خواستند.

⁂ اگر به دقت به سخنان من گوش کرده باشید من در تعریف رفتار جرأت مندانه علاوه بر ابراز رک و صریح احساسات به نکته دیگری هم اشاره کردم و آن این بود که دیگران آسیبی در این زمینه نبینند. راهکاری که دوست پسر شما به او توصیه کرده باعث تشدید پرخاشگری او شده و نه تنها مشکل او را حل نکرده بلکه مشکلی هم به مشکلات او اضافه کرده است.

◇ خوب واقعیت این است که خود من هم فرق بین بی ادبی، پرخاشگری و گستاخی را با ابراز وجود به خوبی نمی دانم.

⁂ مرز بین رفتار شجاعانه و جرأت مندانه با رفتار پرخاشگرانه این است که فرد دارای مهارت جرأت ورزی و شجاعانه تحت هر شرایط خود و دیگران را مثبت می پندارد و این شجاعانه است. در حالی که در پرخاشگری فرد خود را مثبت و دیگران را منفی می پندارد.

–◇ اگر می شود به طور اشاره‌وار تفاوت این دو را برایم توضیح دهید.

⁂ حتماً. افرادی که نگرش منفعلانه (غیر شجاعانه) دارند انسانهایی کمرو و ناتوان در گرفتن حق خود، دارای اعتماد به نفس پایین هستند که برای خود احترامی قائل نیستند و در مقابل دیگران احساس حقارت می کنند لذا سعی می کنند در مقابل آنها مطیع و فرمانبردار بوده و تمایل دارند که توسط افراد یا موقعیت‌ها کنترل شوند و اگر اینگونه نشود احساس گناه می کنند.

در حالی که افرادی که نگرش شجاعانه دارند برای خود و دیگران احترام قائل شده، نسبت به احساسات و افکار دیگران حساس بوده و در مورد آن سوال می کنند (برخلاف افراد دارای نگرش منفعلانه که کاملاً مطیع و فرمانبردار هستند و هرچه دیگران می گویند گوش می دهند). رفتار شجاعانه چند جزء دارد که عبارتست از محتوای گفتار: این افراد معمولاً در مورد موضوع اصلی بحث می کنند و هنگام گفتگو از بحث خارج نمی شوند و هیجانی هم نمی شوند، دیگر این که در گفتگویشان از برچسب زدن به دیگران خودداری می کنند.

مثلاً خیلی از بچه‌ها وقتی از دست هم عصبانی می شوند همدیگر را با القاب متعدد می نامند مثل (خیکی، عینکی، چیول و...) که اینها نشان می دهد این بچه‌ها یاد نگرفتند موقع عصبانیت به جای سرزنش کردن و برچسب زدن مستقیماً در مورد احساس خود صحبت کنند.

راهکاری که دوست پسر شما به او توصیه کرده باعث تشدید پرخاشگری او شد

◇ راستش این ویژگی هایی که می گویید در همسرم بیشتر از پسرم است. یکی از مشکلات اصلی من و همسرم همین است که به محض این که من در مورد موضوعی صحبت می کنم که به مذاق او خوش نمی آید سعی می کند بحث را عوض کند یا این که فوراً عصبانی می شود و به من برچسب‌هایی می زند که مرا خیلی ناراحت می کند.

⁂ پس معلوم شد که ریشه رفتار پسرتان در کجاست. او هم این رفتارها را از پدرش یاد گرفته است. خب بهتر است به ادامه بحث برگردیم. دومین جزء رفتار شجاعانه رفتارهای غیر کلامی مثل برقراری تماس چشمی با مخاطب، گرفتن ژست‌های مناسب هنگام گفتگو و گوش دادن به مخاطب است. سومین جزء بیان کردن عقیده و نظر به شکلی که نه خود و نه دیگران آسیب ببینند.

◇ ممنون از توضیحات خوبتان. حالا من با این پدر و پسر چه کنم؟

⁂ اولین قدم این است که به هر دو توضیح دهید که این رفتار چه آسیبی به ادامه روابطشان با دیگران می زند. دیگر این که مخصوصاً در مورد پسرتان انواع احساسات (شامل پرخاشگری، عصبانیت، خوشحالی، غمگینی و ناراحتی، دلشوره و نگرانی...) را به او یاد دهید و در هر موقعیتی از او بپرسید که چه احساسی دارد. دیگر این که به او یاد دهید زمانی که دیگران از او خواهشی دارند یا حتی خواهش و خواسته او را رد می کنند چگونه احساس خود را به دیگران ابراز کند. مثل بجای این که سرش را بیندازد پایین و برود بگوید: (من از این حرف شما ناراحت شدم). دیگر این که به او یاد دهید در موقعیت‌های اجتماعی مختلف چگونه با دیگران خوش و بش کند و در واقع برای ادامه گفتگو موضوعی پیدا کند.

همچنین سعی کنید جلوی دیگران از کارهایی که توان انجامش را دارد و در آن زمینه مهارت کافی دارد تعریف کنید و از دیگران هم به خاطر توانمندیهایشان تمجید کنید.

به علاوه رد کردن محترمانه خواسته‌ها و نحوه درست درخواست کردن را هم باید در آموزشهایی که می دهید بگنجانید.

■

مشاوره دندانپزشکی

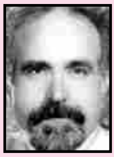

آن دسته از عزیزانی که از بیماری دهان و دندان رنج می برند و استطاعت مالی اندکی دارند و قادر به کاشت دندان، ارتودنسی، جراحی لثه و دندان مصنوعی نمی باشند می توانند روزهای چهارشنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ با دکتر چرامین تماس حاصل فرمایند.

شهرت بجز دردسر و گوشه گیری چیز دیگری نیست
● حسین رحمت‌نژاد

جنگ جهانی اول

۱۲

برگردان: بهروز بهرامی

در پایان سال اول جنگ طرفهای درگیر متوجه شدند که پیش بینی های آنها کاملاً با واقعیت فاصله دارد

جنگ و دولتها

رسیدگی به امور جنگ از طرفی و وظایف دولتها در قبال مردم و جنگ از سوی دیگر، دولت‌های درگیر را به ورشکستگی کشانده بود

یکسال گذشت

سرانجام با پشت سر گذاشتن زمستان و بهار در سال ۱۹۱۵، نخستین سال جنگ سپری شد. در طول این یکسال مشاهده کردیم که چگونه جنگ در اروپا آغاز شد و در دو جبهه اصلی در شرق امپراتوری اتریش و مجارستان و آلمان بر علیه روسیه و صربستان به نبرد پرداختند و در غرب هم امپراتوری آلمان در برابر فرانسه و بریتانیا جنگ را شروع کردند، سپس امپراتوری عثمانی در خاورمیانه و در شرق اروپا به یاری آلمان و اتریش شتافت و آنگاه کشورهای اروپایی یک به یک وارد جنگ شده و بر علیه یکدیگر جبهه گرفتند. بعدها شعله‌های جنگ قاره اروپا هم بالا گرفت اما ناگهان در آستانه پایان گرفتن سال اول جنگ طرفین ماجرا متوجه شدند که نه تنها پیش بینی‌های آنها با حقیقت تطبیق پیدا نکرده، بلکه دولت‌های درگیر هم با ورشکستگی کامل مواجه شده بودند و...

پیش بینی‌های اشتباه

در اواسط سال ۱۹۱۵ زمانی که نخستین سال جنگ جهانی اول به پایان رسید، ناگهان ماجرا از خطوط و جبهه‌ها به داخل دولتهای حاکم بر کشورهای درگیر در جنگ بازگشت. آنجا که باید حمایت اصلی در مورد جنگ صورت می گرفت و آنجا که باید بودجه اصلی و جهت‌دهی اقتصادی درباره جنگ به انجام می رسید ناگهان این کابینه‌ها و دولت مردان بودند که متوجه شدند که با چه فاجعه‌ای مواجه شده بودند. در درجه اول هیچ یک از اهداف و پیش بینی های نظامی در هیچکدام از طرفین جنگ تحقق نیافته بود. خطوط جنگ در همه جا و در هزاران کیلومتر تثبیت شده بود. این در حالی بود که شعارهایی در آخرین روزهای قبل از شروع جنگ سر داده شد و همه از پیروزیهای قاطع و سریع گفته بود. هر کدام از طرفین به ملتهای خود قول داده بودند که در کمتر از شش ماه به پیروزی نهایی و قاطع برسند و هماورد خود را از نقشه زمین تصاحب کنند. در شروع جنگ دسته‌های موزیک نظامی همراه با رژه‌های مختلف با لباسهای شیک و تکمه‌های طلایی و دست تکان دادنها و به احتزاز درآوردن پرچمهای گوناگون و رنگارنگ باعث خوشحالی عمومی در میان ملل شده بود.

هر کدام از ژنرالها، پایان جنگ را طی یک یا دو نبرد، پیش بینی کرده بودند و به دولتها قول داده بودند که اصولاً جنگ هیچگونه دخالتی در زندگی مردم عادی نخواهد داشت و مردم در شهرها اصلاً جنگ را حس نخواهند کرد. حتی دولتها به مردم خود قول داده بودند که نه تورم و گرانی و نه کمبود مواد غذایی بوجود آید و زندگی در شهرها همچون سابق ادامه پیدا می کند. در ضمن دولتمردان به سران نظامی خود قول داده بودند که سیل مهمات اسلحه به سوی آنان سرازیر خواهد شد و هیچگونه کمبودی از این لحاظ حس نخواهد شد.

توپ عظیم ۳۰۵ میلی متری متعلق به ارتش ایتالیا برای بمباران مواضع دشمن

زهی خیال باطل

از همان دقیقه که جنگ آغاز شد، آنانکه روشن تر بودند، متوجه شدند که تمامی خیالها باطل بوده است. جنگ با تمام بدبختی و حقارت خود بر فرق سر ملت‌ها فرود آمد و تاثیر آن در جای جای کشورهای درگیر کاملاً حس شد. در همان دو ماه اول اقتصاد در کشورهای درگیر به ورشکستگی کشیده شد. از همه بدتر وضعیت مهمات بود. برای مثال در فرانسه و آلمان در همان دو ماه اول گلوله‌های توپ مصرف شد و وضعیت تغذیه سربازان در جبهه هم بهتر از اینها نبود و کار به آنجا کشیده شد که اسبها و قاطرهایی که برای حمل و نقل نظامی مورد استفاده قرار می گرفت، تبدیل به بهترین تغذیه برای سربازان نگونبخت در خطوط و جبهه‌ها شد.

در آلمان در هفته اول جنگ دو میلیون و پانصد هزار سرباز به جبهه‌ها اعزام شدند و بعد دولتمردان متوجه شدند که با این اقدام احمقانه هیچ نیروی کار در شهرها باقی نمانده بود تا در کارخانه مشغول شوند و در نتیجه یک ماه بعد پانصد هزار نفر از آنها بازگشته تا در کارخانه‌های اسلحه‌سازی و مهمات مشغول شوند. این داستان تقریباً در تمامی کشورهای درگیر تکرار شد. درواقع تاکنون در تاریخ هیچکس با چنین ابعاد عظیمی به جنگ نرفته بود. ژول سزار، امپراتور روم در اوج قدرت با دویست هزار سرباز عازم نبرد می شد و در جنگهای ناپلئونی، ارتش بناپارت حداکثر با سیصد هزار نفر لشکرکشی می کرد، اما در جنگ جهانی اول همه جا صحبت از یک میلیون و دو میلیون بود چرا که همه به دنبال پیروزیهای سریع و قاطع بودند.

سربازان ایتالیایی در حمله از طریق کوهستان آلپ تخصص داشتند

اقتصاد معمولی / اقتصاد نظامی

در این میان هم دولتمردان و هم سران نظامی که در برخی از مصادیق از اشخاص مرفه تشکیل می شدند، به اشتباه بر این تصور بودند که ماشین جنگی آنها به صورت خودکار عمل می کند و مدیریت آن از مدیریت اقتصادی دولتی جدا می باشد که این هم یک تصور کاملاً غلط دیگر بود. خیلی زود تورم و کمبود مواد غذایی در داخل شهرها گریبان همه را گرفت و کار به جایی رسید که در پایان یک سال این صف های بیکاران بود که برای دریافت نان،

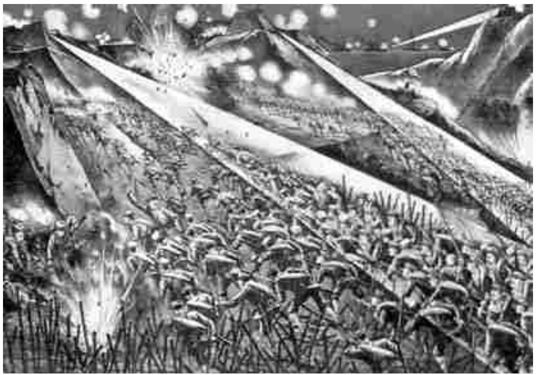

نحوه حمله سینه خیز از خاکریز به خاکریز در جنگ جهانی اول

کارخانه تولید گلوله توپ، خمپاره و راکت در انگلستان

غذا و یا سوپ تشکیل می شد. روحیه مردم که تا چند ماه پیش تر با شعارهای زنده‌باد و مرگ بر دشمن در اوج نشان می داد، ناگهان با فقدان اعتماد به نفس مواجه شده و به پایین ترین درجه خود رسیده بود که متاسفانه تا سه سال دیگر هم ادامه یافت.

برنامه‌ریزی تازه

حال تازه پس از یکسال بود که دولتها و سران نظامی متوجه شدند که جنگ با ابعادی که در آن درگیر شده‌اند، نیاز به بسیج عمومی دارد. یعنی اقتصاد باید کاملاً در خدمت جنگ باشد و تهیه و تولید در مرحله اول باید جنگ را هدف قرار دهد. آنگاه در کمال تلخی سران کشورها به مردمان خود گفتند که باید کمربندهای خود را محکم بسته و خود را آماده یک درگیری طولانی کنند. به مردم گفته شد که دیگر از پیروزی‌های برق‌آسا خبری نیست و درواقع با همین اظهارنظرها، روحیه مردم عادی در شهرها بیشتر و بیشتر تخریب شد!

وضعیت جبهه‌ها پس از یکسال

در جبهه شرق اوضاع پس از یکسال تقریباً روند خود را پیدا کرد. درواقع پس از آنکه روسها توانستند در چند ماه ابتدایی در جنگ اتریشی‌ها را شکست داده و حتی مجارستان را تهدید کنند، این سپاه مختلط اتریش، آلمان بود که پیروزیهای روسها را متوقف کرد و در عوض پیشرویهای خود را در شرق آغاز کرد تا آنجا که کلیه متصرفات روسها پس گرفته شد، ضمن آنکه لهستان هم که در آن زمان متعلق به روسیه بود، به تصرف آلمان و اتریش درآمد و تنها پس از آنکه روسها متحمل دو میلیون تلفات شدند، توانستند تا پیشروی آلمان و اتریش را متوقف کنند، اما تا این زمان مشکلات روسها کاملاً مشخص شده بود و نقاط ضعف آنها به دشمنانشان مشهود گشته بود. یکی از مشکلات بزرگ روسها، ناپایداری سیاسی در پشت جبهه بود که به تغییرات دائمی در فرماندهان منجر می شد و انقلاب روسیه که در شهرها آغاز شده بود، درواقع روحیه سربازان روسیه را کاملاً تخریب کرده چرا که آنان متوجه شده بودند هیچگونه حمایت مردمی ندارند. بدین ترتیب در شرق پیروزی آلمان و اتریش پس از یکسال که از جنگ گذشته بود، به عنوان یک نتیجه نهایی قابل پیش بینی بود اما در غرب داستان دیگری بود. درواقع این جبهه غرب بود که نتیجه نهایی و پایانی جنگ را رقم می زد و در نتیجه فرانسویها و بریتانیایی‌ها نبردهای جبهه غرب را یک امر حیاتی تلقی می کردند. خطوط جبهه‌ها در غرب به صورت خاکریز به خاکریز عمل می کرد. و این درحالی بود که تقریباً تمامی بلژیک و شمال فرانسه در اشغال نظامیان آلمانی بود که همه این مقدار هم پس از ماه اول جنگ به دست آمد اما پس از آن با حضور انگلیس‌ها در فرانسه خطوط تثبیت شد و تا سه سال بعد تقریباً بدون تغییر ماند. درواقع خاکریزهای دو طرف از ۹۰ تا ۳۰۰ متر با یکدیگر فاصله داشت که برای تصرف هر خاکریز تلفات بسیاری را یک طرف متحمل می شد و تازه روز بعد آن خاکریز را از دست می داد. و این شرایط جنگ در غرب بود. البته آنچه که روی سرنوشت نهایی جنگ تاثیر گذاشت ورود ایالات متحده آمریکا به جنگ دو سال بعد بود که کاملاً معادلات را بر هم زد.

نیروهای مجارستان بخش وسیعی از سپاه اتریش را تشکیل می دادند

اما درواقع آنچه که باعث شده تا چنین قفلی بر جنگ در جبهه‌های غرب زده شود، قدرت آتش دفاعی در طرفین بود که به مراتب بهتر از قدرت تهاجمی عمل می کرد. در آن زمانها هلی کوپتر و یا وسایل و ابزار سرعتی وجود نداشت و سربازان باید با پای پیاده به خاکریزها حمله می کردند. حتی تانک‌ها هم بسیار ابتدایی و قابل انهدام بودند. بنابراین آتش توپخانه تدافعی بود که بسیار موثر بود. یکی دیگر از دلایل، فقدان ارتباطهای میان بخش‌های مختلف سپاهیان بود که در نتیجه قابلیت عملیات هماهنگ شده را از آنان گرفته بود. بدین ترتیب بود که دو طرف در قسمت خود جایگیر شده بودند و در برخی از خاکریزها به قدری اقامت‌ها طولانی شد که در درون آن انواع و اقسام ساختمان ایجاد شده بود و حتی میز بیلیارد و پینگ پنگ در داخل خاکریزها دیده می شد، اما همین که سری از خاکریز بیرون می آمد، بدون تردید هدف قرار می گرفت. جالب اینکه در کریسمس‌ها و جشن‌های سال نو خاکریزهای دشمنانی که نزدیک به هم بودند، برای یک شب هم که شده آتش‌بس می دادند و مشترکاً جشن می گرفتند، اما صبح روز بعد دوباره به یکدیگر تیراندازی می کردند.

سواره نظام اتریش در جبهه شرق در حال حمله به مواضع روسها

نیروهای فرانسوی در خاکریز خود، آماده نبرد با آلمانها می شوند

آلمانی ها در خاکریز خود آماده حمله فرانسوی ها می شوند

و چنین بود داستان یک سال نخستین از جنگ جهانی اول که همه معادلات و پیش بینی های قبلی را بر هم زد و تنها مردم را با فاجعه‌ای وحشتناک و کشتار و تخریبی عجیب و غریب به نام جنگ آشنا کرد. و وجهۀ جنگ برای همیشه در ذهن مردم از آن پس تغییر کرد.

از هفته آینده به آغاز سال دوم جنگ می پردازیم.

■

کریسمس ۱۹۱۴ - نیروهای آلمانی وانگلیسی برای جشن کریسمس گردهم می آیند وهدایاوعکس هایی راردوبدل می کنند

اعتراف به نقص، ضعف نیست، بلکه قدرت است ● اوژن به لاتان

سوژه

کیانا نصرت‌زاده

چرا زندگی من متفاوت شد

فکر اینکه باید این همه راه را می‌رفتم تا عمه پیر پدرم را ببینم، حالم را بد می‌کرد. نزدیک به هزار کیلومتر رانندگی بود. اما پدرم می‌گفت حتماً باید برویم. عمه خانم حالش بد بود و خبر آورده بودند که می‌خواهد همه فامیل را ببیند و این تنها کاری بود که می‌توانستیم انجام بدهیم...

بعد از عمل چشم پدرم، عملاً راننده خانواده من بودم... هیچ جوری نمی‌توانستم زیرش بزنم و نروم... وسط زمستان، راهها پربرف... خلاصه عزا گرفته بودم که چطور این همه راه را بروم! فکر کردم بهتر است دیگر بهش فکر نکنم و سرم را بیندازم پایین و اطاعت کنم و بروم. چاره‌ای نبود... صبح خیلی زود راه افتادیم. پدرم تمام راه از خاطرات کودکی‌اش تعریف کرد. داستانهایی که من اصلاً از آنها خبر نداشتم. هرچه بیشتر پیش می‌رفتیم ماجرا برای من جالب‌تر می‌شد. تازه فهمیدم که این عمه خانم چه زندگی سختی داشته. در سن خیلی کم به زور شوهرش می‌دهند به یک مرد ثروتمند... چند سال بعد آن مرد عاشق زن دیگری می‌شود و... پدر با سوز عجیبی از عمه خانم حرف می‌زد... زن بیچاره شده بود لله بچه‌های خانواده، هر کس می‌زایید، هر کس می‌خواست دختر شوهر دهد و خلاصه هر کاری پیش می‌آمد، می‌رفتند سراغ عمه خانم و بار مسوولیت آن کار را به گردن او می‌انداختند... تمام مسیر به همین گفتگوها گذشت و تا چشم بهم زدیم به مقصد رسیدیم. هوا تاریک بود و شهر سوت و کور... زیر آن برف ریز و خشک و پرسوز و سرما هیچ کس در خیابانها نبود... پدر سعی می‌کرد به حافظه‌اش رجوع کند و خانه عمه را پیدا کند ولی خیابانها تغییر کرده بودند. خانه‌ها نوساز شده بودند و تقریباً اثری از نشانه‌های پدر نبود... با کلی پرس و جو کردن یکدفعه خودمان را جلو در سبز رنگ خانه عمه دیدیم... پدر گفت: خودش است.

هنوز روی در علامت واکسیناسیون آبله بود... در زدیم. دختر جوانی در را باز کرد. از بستگان دور بود... عمه خانم توی اتاق زیر کرسی خوابش برده بود. برایمان چای آوردند. صورت عمه خانم پیر و پر از چروک بود... با تعاریفی که پدر کرده بود، انتظار نداشتم حال و روز بهتر از این داشته باشد. رختخواب‌های ساتن و مخمل را پهن کردند تا ما بخوابیم. آنقدر خسته بودم که تا چشمم را روی هم گذاشتم خوابم برد... نیمه‌های شب از صدای سرفه‌های عمه بیدار شدم. رفتم بالای سرش. آب می‌خواست. لیوان آب را دستش دادم. دستم را گرفت و با دو چشم بی‌فروغش بهم خیره شد. دستش را بوسیدم و گفتم: من پسر احمدم... بابام هم اومده... شما خواب بودید...

قطره اشکی از گوشه چشمش سر خورد روی گونه‌هایش. کنارش نشستم. سرفه‌هایش که آرام شد، گفت: چشم انتظارتون بودم. چه خوب کردید اومدین.

برایم از بچگی پدرم گفت. از مهربانی‌هایش... از این که برادرزاده‌هایش را مثل بچه خودش دوست داشته ولی همه رفتند شهر و ولایت دور، و دیگر کسی به او سر نزد.

خواستم بگویم، عمه جان گرفتاری، مشغله نگذاشت. اما دروغ بود. ما حتی به او فکر هم نمی‌کردیم. کاملاً یادمان رفته بود عمه پیری در آن شهر دورافتاده داریم.

روز بعد همه اهل محل یکی یکی به دیدنش می‌آمدند و او با افتخار می‌گفت که برادرزاده‌اش از تهران این همه راه را کوبیده و به دیدنش آمده است. احساس غریبی داشتم. کاش زودتر می‌آمدیم. کاش عموها و عمه‌هایم هم آمده بودند... از خودم خجالت می‌کشیدم که چقدر توی دلم غر زدم و اصلاً حوصله این سفر را نداشتم. دل آدم می‌گیرد.

دو روز آنجا ماندیم. پدرم گفت که باید برگردیم. مخصوصاً که عمه خانم حالش بهتر هم شده بود. موقع خداحافظی از من قول گرفت برای عروسی‌ام خبرش کنم و هر طور بود خودش را می‌رساند تهران... بهش قول دادم برای عروسی‌ام خودم می‌آیم و او را می‌برم...

اما چشم‌هایش لحظه به لحظه فروغش را از دست می‌داد. می‌دانستم این هوشیاری قبل از مرگ است... هنوز به تهران نرسیده بودیم که خبر رسید عمه خانم فوت کرده. انگار فقط چشم انتظار ما بود تا جان بدهد و رها شود...

خیلی دلم می‌خواست تجربه‌ام را برای خواهر و برادرم توصیف کنم اما نمی‌شد. از آن تجاربی بود که قابل بیان نبود... از آن موقع تصمیم گرفتم به افراد مسن خانواده بیشتر سر بزنم و قدر آنها را بیشتر بدانم...

سال بعد مادربزرگم بیمار شد و همه فامیل تصمیم گرفتند او را به خانه سالمندان منتقل کنند. من سخت مخالفت می‌کردم ولی تصمیم بقیه چیز دیگری بود و بالاخره هم او را به خانه سالمندان بردند و من هر هفته به دیدنش می‌رفتم. مادربزرگم برخلاف تصور دیگران هوش و حواس خوبی هم داشت. برایم از خاطراتش می‌گفت و حتی نصیحتم هم می‌کرد. لابه‌لای حرفهایش درسهای بزرگی می‌گرفتم. جوانهای فامیل مسخره‌ام می‌کردند و می‌گفتند مادربزرگ گنج و ثروتی ندارد که تو مدام به دیدنش می‌روی و امید داری به تو برسد. غافل از این بودند که آن گنج و ثروت را من به دست آورده بودم و هر روز حرفهای او برایم مثل یک گوهر گرانبها بود.

مادربزرگم از دنیا رفت ولی من انگار تجربه هشتاد سال زندگی او را با خود حمل می‌کردم. وجوهی از زندگی‌اش را می‌دانستم که هیچ کس نه از آن خبر داشت و نه به عمق آن پی برده بود... حس می‌کردم زندگی را خیلی متفاوت با همسن و سالهایم می‌بینم. این تجارب در همه ابعاد زندگی به من کمک می‌کرد. هم در مراوداتم هم در کسب و کار و...

شاید هیچ کس به اندازه من قدر بزرگان و افراد مسن را ندانند، ولی من هر روز در زندگی‌ام دارم از تجارب آنها استفاده می‌کنم و این درس بزرگ زندگی من بود که دلم می‌خواست با شما درمیان بگذارم....

■

شکوفه های زندگی

چاپ عکس رایگان است

علیرضا اسماعیلی

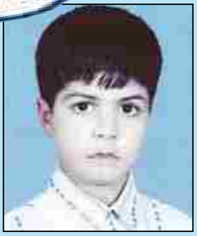

ابوالفضل اکبری

علیرضا ملکی

رضا محمدحسنی

سجاد شهاب الدینی

حسین ملکی

رضا اسکندری

محمدمهدی حمیدی فر

مهدی احمدی

مهدی تیموری

شاهین مرتضایی

علی حقانی

رضا علیزاده

امیرحسین اسلام دوست

پرسش ویژه
پاسخ ویژه

مشـاور خانوادگی بهمن بهروزی (روان پزشک) چهارشنبه ها از ساعت
۹ الی ۱۱ پنج شنبه ها مشاور حضوری از ساعت ۱۴ الی ۱۷
تعیین وقت قبلی با شماره تلفن ۲۲۲۲۶۲۵۰

پرسش ویژه

ناهنجاری در خواب

سرکار خانم پ—چ از خراسان چنین نوشته‌اند:

۲۷ ساله هستم که البته هنوز ازدواج نکرده‌ام، اما قرار و مدارهای عقد و ازدواج با نامزدم گذاشته شده و طی چند ماه آینده این مهم عملی خواهد شد. ضمن آنکه ما هر دو به یکدیگر علاقه فراوان داریم. اما مشکل من به هیچ وجه ربطی به ازدواج و مسائل مربوط به آن ندارد. مشکل بزرگ من در هنگام خواب اتفاق می افتد. چرا که هم دچار کابوس می‌شوم و هم به تازگی یعنی از حدوداً شش ماه قبل، راه رفتن در خواب هم به مشکلات من اضافه شده که به طور میانگین هر هفته دوبار اتفاق می افتد. این مشکلات یعنی کابوس یا خوابهای وحشتناک و راه رفتن در خواب، درحالی گریبان مرا گرفته‌اند که اتفاقاً من یک زندگی کاملاً عادی را سپری می کنم و حتی به خاطر ازدواجی که در پیش دارم، شادمانی و هیجان در زندگی خود احساس می کنم. اما از طرفی این مشکلات مربوط به خواب، آهسته آهسته امان مرا از من گرفته است. چرا که بسیار خسته می‌شوم و در طی روز پس از گذراندن شبی که مشکلات مربوط به خواب را داشته‌ام، خود را بسیار کوفته و عصبی احساس می‌کنم. در اینجا می خواهم یک نمونه از کابوسهایی که گریبان مرا می گیرد و بسیار هم تکراری اتفاق می‌افتد را برایتان شرح دهم.

در خواب مشاهده می‌کنم کلاغی بسیار بزرگ و سیاهرنگ روی ساختمانی که من در برابر آن مشغول راه رفتن هستم نشسته و به محض مشاهده من به سوی سر من حمله‌ور می‌شود و به محض اینکه می خواهد سر مرا گاز بگیرد، من از خواب بیدار می شوم. تمامی خوابهای من تقریباً همین مضمون را دارا هستند و چیزی یا حیوانی قصد صدمه زدن به مرا دارد. این در حالی است که در زندگی خود دشمنی نداشته و درگیری هم با کسی ندارم، ضمن آنکه به شغل و کارم بسیار علاقه‌مندم. من در رشته پرستاری تحصیل کرده‌ام و اکنون هم در بیمارستانی به عنوان پرستار بخش اورژانس، مشغول هستم و امسال سومین سالی است که در این بخش مشغولم و با آنکه مسوولیت سنگینی دارم و برخی اوقات کارم بسیار حساس می شود، اما عاشق شغلم هستم و حتی پس از آغاز زندگی زناشویی هم با توافقی که با همسر آینده ام دارم، به این کار ادامه خواهم داد. اما آنچه که واقعاً باعث نگرانی من شده و حالا خستگی بدنی و روحی هم به آن اضافه شده همانا کابوس شبانه و راه رفتن در خواب است. چندبار پدر و مادر و خواهر کوچکترم مرا هنگام پایین آمدن از پله ها که در عالم خواب انجام می دادم بیدارم کرده‌اند و این مساله باعث نگرانی آنها هم شده، چرا که تصور می کنند در خطر هستم و امکان دارد که به خودم صدمه بزنم. این را هم ذکر کنم که من دوران زندگی کاملاً عادی را پشت سر گذاشته‌ام و مهر و مهربانی پدر و مادر و حتی خواهرم را در کنار خود داشته‌ام، بنابراین کابوسها نمی توانند واکنشی از خاطرات کودکی من باشند. و همین نیافتن دلیل قانع کننده برای آنها است که مرا بیشتر آزار می دهد.

در ضمن چهار ماه پیش‌تر به نزد پزشک متخصص مغز و اعصاب و همچنین اعصاب و روان رفتم درحالی که نامزدم را هم به همراه داشتم و هر دوی آنها مشکل مرا عصبی و ناشی از یکسری مشکلات در روند خونی در مویرگهای مغز دانسته و برای آن هم چند نوع دارو را تجویز کردند که من درمان دارویی را به مدت سه ماه ادامه دادم که هیچ تاثیر مثبتی از آن مشاهده نکردم و در عوض حتی وضعیت معده و روده من هم با مشکل مواجه شد که به ناچار داروها را هم قطع کرده‌ام. اکنون هم مشکل خود را با شما مطرح کرده‌ام تا شاید راه‌حلی را پیش رویم بگذارید چرا که به واقع خسته شده‌ام و در این مرحله حساس از زندگی و با توجه به ازدواجی که درپیش دارم، چنین شرایطی را به هیچ وجه مناسب و سازنده نمی‌دانم. پس لطفاً به من کمک کنید.

پاسخ ویژه

علت‌های پنهان و آشکار

خوشبختانه مشکل شما یکی از شناخته شده ترین ناهنجاریها در علم روانشناسی است و تنها باید در باورهای خود در مورد شناخت ریشه و علت، قدری تجدید نظر به عمل آورید. در درجه اول شما نباید قاطعانه به این ارتباط بیاندیشید که حتماً مشکلی در گذشته باید وجود داشته باشد تا شما هم بر مبنای همان مشکل دچار نوعی عقده و یا ناهنجاری شوید. هر آنچه که ما در همه برهه‌های زمانی با آن در ارتباط هستیم و هر آنچه که در برابر چشمان ما اتفاق می افتد نیز می تواند به عنوان یک ناهنجاری به ما منتقل شود و روی رفتارها و واکنش های ما تاثیر بگذارد. بخصوص مشکلاتی که ما آنها را در زیر مجموعه Sleeping Disordeos یا ناهنجاریهای مربوط به خواب قرار می دهیم. اینگونه ناهنجاریها ارتباط مستقیم با حرکات و مشاهدات روزانه ما پیدا می کنند و درصد کمتری از آنها به زندگی در گذشته ارتباط پیدا می کند، چرا که فاصله زمانی میان آنچه که ما مشاهده می کنیم و زمانی که به خواب می رویم تنها چند ساعت است که به راحتی می تواند ارتباط بین دو مورد یعنی عمل مشاهده شده و خواب و رویا را برقرار کند. من به سادگی متوجه شدم که یک ارتباط کاملاً منطقی میان شغل روزانه شما با مشکلاتتان در خواب که تجربه می کنید وجود دارد و تشریح این ارتباط می تواند شما را با ریشه مشکلتان آشنا کند.

اضطراب در بخش اورژانس

شما باید قطعاً به این مهم توجه کنید که شما در بخشی طی دو سال اخیر مشغول کار شده‌اید که در آن با انواع و اقسام مشکلاتی که برای دیگران بوجود می آید، آشنا می شوید. حال این آشنایی به شکلی کاملاً درگیر کننده هم می باشد یعنی شما مستقیماً با بیمار و بیمارانی که در انواع و اقسام شرایط اضطراری مانند جراحت به خاطر تصادف اتومبیل، آتش سوزی، حمله قلبی، سکته مغزی و انواع مشکلات شدید و ناگهانی دیگر مواجه می شوید. حال این رودررویی به شکلی است که کوچکترین کم کاری یا عدم دقت ممکن است باعث از دست رفتن جانی بشود که باعث تاسف و تاثر بسیار می شود. پس چگونه ممکن است که شما به صورت روزانه با چنین مناظری مواجه باشید و بعد هم در شما تاثیری نداشته باشد؟ حال شما از آنجا که به شغل خود علاقه‌مند هستید، سعی کرده‌اید که به صورت ناخودآگاه این تاثیر را نادیده انگارید. اما رک و پوست کنده به شما می گویم که این یک ارتباط کاملاً مشخص است که درگیری روزانه شما با تعداد زیادی از مناظر مربوط به جراحات و ناراحتی ها و متعاقب آن واکنش های همراهان و ملاقات کنندگان این افراد که واکنشی توأم با شوکهای ناگهانی و یا اندوه فراوان که گریه و حتی خودزنی را به همراه دارد، باعث می شود که شما به دلایل مربوط به وظیفه خود، هرگونه واکنشی را در خود فرو نشانید، چرا که از شما انتظار می رود در برابر بیمار و همراهان او خونسرد و متمرکز باشید، اما شما یک انسان هستید و همه آنچه را که تجربه کرده‌اید و در خود فرو نشانده‌اید درواقع منتظر می ماند تا در یک زمان مقتضی خود را آزاد ساخته و واکنشی را نشان دهد و برای شما این اتفاق در زمان خواب رخ می دهد و دچار ناهنجاری از جمله کابوس و یا راه رفتن در خواب می شوید.

چه کار باید کرد؟

حال که شما از ریشه مشکل خود آگاه شدید باید به دنبال چاره کار باشید. طبیعی است که به دلیل علاقه‌مندی خودتان، شغل خود را تغییر نخواهید داد، اما ابزاری آرامش دهنده و صبورانه وجود دارد که شما با استفاده از آنها می توانید به تدریج آرامش را بر خودتان مسلط سازید. در ابتدا فاصله میان صرف شام و به خواب رفتن را بیشتر کنید و آن را حداقل به ٤/٥ ساعت یا بیشتر برسانید. این عمل خود یکسری واکنش های شیمیایی در بدن در مراحل ابتدایی هضم غذا را به زمان بیداری شما منتقل می کند که فشار را از ذهن شما کم می کند. یک یا دو لیوان آب سرد درست در لحظه‌ای که به رختخواب می روید نیز عمل مهم دیگری است که باید بدون استثنا انجام دهید. خواب خود را با خواندن یک مطلب مفرح یا گوش دادن به موسیقی بسیار آرام و آهسته آن هم به کمک گوشی آغاز کنید. از همه مهمتر اینکه در مورد آنچه که در طی روز تجربه کرده‌اید قبل از خواب صحبت کنید و همه آنچه را که به نظرتان می تواند اضطراب آور باشد، یکبار به طور کامل برای افراد خانواده نقل کنید و درواقع همین نقل کردن کامل حوادث و اتفاقات یک مرحله تخلیه را در شما انجام می دهد که قبلاً آن را مستقیماً خود به خواب منتقل می کردید. من اطمینان دارم که با انجام مراحل یادشده به تدریج (تکرار می کنم آهسته آهسته و به تدریج و نه یک یا دو روزه) بر مشکلات خود در حین خواب غلبه می کنید و تقریباً در زمانی که زندگی مشترک خود را آغاز می کنید، کاملاً با خوابی توأم با آرامش عجین خواهید شد که با توجه به هوش و پیگیری شما غیر از این هم انتظار نمی رود.

موفق و پیروز باشید

اگر می خواهید سعادتمند باشید، باید موفق، سالم و قانع باشید و اعتدال را رعایت کنید ● هومن

گفتگوی پزشکی

آسم

آذر دلخوش

گفت‌وگو با آقای دکتر محمد کیمیایی

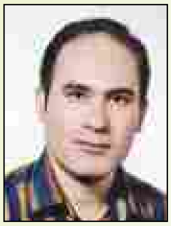

> ***آسم یکی از بیماریهایی است که در فصل بهار تشدید می‌شود. بنابراین تصمیم گرفتیم در زمینه این بیماری به شما اطلاعاتی سودمند بدهیم و برای این که مطالبی مستند به شما عرضه کنیم، با یکی از متخصصان بیماری آسم یعنی با آقای دکتر محمد کیمیایی مصاحبه کردیم.***

◇ **لطفاً آسم را تعریف کنید.**

◇◇آسم به معنی انسداد قابل برگشت راههای هوایی ریه به علت افزایش تحریک‌پذیری مجاری هوایی است.

ممکن است آسم به شکل ثانویه در پاسخ به یکسری از عوامل ایجاد شود. مکانیزم کلی آسم عبارت است از عدم تعادل بین عوامل گشادکننده و تنگ کننده مجاری هوایی. راههای هوایی کسی که به آسم دچار است، حساسیت بالایی دارد و حتی ممکن است بدون وجود علائم آسم، تنگی خفیف مجاری هوایی وجود داشته باشد.

◇**لطفاً به زبان ساده توضیح دهید که علل به وجود آمدن آسم چیست؟**

◇◇افرادی که آمادگی دارند به آسم دچار شوند ممکن است درپی برخی از عوامل به این بیماری دچار شوند. عوامل مذکور عبارتند از: عفونت‌های ویروسی تنفسی، ورزش، استرس روحی، تنفس هوای سرد یا مواد محرک مانند عطر، دود سیگار یا خوردن برخی داروها مانند آسپرین و یا تنفس کردن ذرات معلق در هوا مانند گرده گیاهان و پشم و پر حیوانات.

◇**آسم چند نوع است؟**

◇◇آسم داخلی و آسم خارجی. آسم‌هایی که به علت مواد آلوژن یا ذرات هوایی ایجاد می‌شود، آسم خارجی و آسم‌هایی که درپی ورزش یا عفونت ایجاد می‌شود، آسم داخلی نامیده می‌شوند.

در کودکان نوعی از آسم بروز می‌کند که معمولاً به دلیل زمینه‌ای آلوژنی ایجاد می‌شود. همچنین در بیشتر از ۹۵٪ کودکان آسمی، ورزش یکی از عوامل عمده بروز آسم است.

◇**آسم چه تاثیری بر بدن بیمار می‌گذارد؟**

◇◇ابتدا حملات آسم آشکار می‌شود. ضمناً با تنگ شدن راههای هوایی بزرگ و کوچک که به علت اسپاسم عضلات غیرارادی جداره آنها روی می‌دهد، التهاب مخاط پوشاننده مجاری هوایی بروز می‌کند و در مسیرهای هوایی خلط ایجاد می‌شود. همین موضوع راههای هوایی را تنگ می‌کند و ناگفته پیداست که اکسیژن رسانی به برخی مناطق ریه کاهش می‌یابد، بنابراین مقدار اکسیژن در سرخرگها پایین می‌آید و میزان فشار دی اکسید کربن خون بالا می‌رود که می‌تواند خطرناک باشد.

◇**لطفاً درباره نشانه‌های آسم اطلاعاتی به خوانندگان گرامی اطلاعات هفتگی بدهید.**

◇◇ علائم آسم درجات مختلفی دارد. در برخی از افراد علائم بسیار اندک است اما در برخی دیگر علائم به صورت سرفه و خس خس خفیف است که درپی عفونت‌های تنفسی یا برخورد با مواد آلوژنی ایجاد می‌شود. در موارد شدیدتر، سرفه‌ها و خس خس‌های شدیدی بروز می‌کند که با تنگی نفس همراه است و عمق تنفس‌ها کم می‌شود. ممکن است در کودکان علائم آغازین به شکل احساس خارش در ناحیه گردن یا قفسه سینه بروز کند سپس سرفه‌های خشک به ویژه در طول شب یا هنگام ورزش به ما هشدار می‌دهد که چنین کودکی به آسم دچار است و باید او را پیش پزشک متخصص برد.

◇**هنگام معاینه بیماری آسمی چه نشانه‌هایی دیده می‌شود؟**

◇◇ بیماری که به مشکل تنفسی دچار است و ما به آن دیسترس تنفسی می‌گوییم باید به شدت مشکل بیمار توجه کنیم که خود این حالت به شدت و مدت علائم بستگی دارد. باید به تپش قلب و افزایش تعداد تنفس و خس خس‌های تنفسی نیز توجه کرد. گاه بیمار به کم آبی دچار می‌شود زیرا بیمار بسیار عرق می‌کند و به دلیل افزایش دفعات تنفس، دفع آب از ریه‌ها نیز افزایش می‌یابد. بیماری که به آسم دچار است، ترجیح می‌دهد به حالت نشسته و خمیده به جلو قرار گیرد. در حالتهای شدیدتر آسم به دلیل اقتباس هوای درون ریه که نمی‌تواند به آسانی خارج شود، بیمار قادر نیست حرف بزند و فقط ممکن است چند بار عطسه کند.

گاه به علت تنفس‌های شدید و تند، بیمار به خستگی دچار می‌شود. هرچه علائم شدیدتر باشد کبودی لب‌های بیمار بیشتر می‌شود.

◇**شما در سخنان پیشین خود علائم آسم را ذکر کردید. آیا علایم مهمتری نیز وجود دارد؟**

◇◇مهمترین علایمی که در معاینه باید به آن توجه کرد، وجود کبودی، عدم توانایی تکلم و مشکل در نفس کشیدن است که می‌توانند شدت حمله آسم را نشان دهند. گاه ممکن است بخواهیم شدت واقعی حمله را ارزیابی کنیم. در این حالت باید گازهای خونی را اندازه‌گیری کنیم. از مشخصات دیگر آسم وجود خلط است که بیشتر سفت و سفید است. اگر بیمار به عفونت دچار باشد، خلط به رنگ زرد درمی‌آید.

◇**برای تشخیص بیماری آسم و نوع آن به چه آزمایش‌هایی نیاز است؟**

◇◇پزشک برای تشخیص به عکس سینه نیاز دارد. عکس قفسه سینه به پزشک نشان می‌دهد که میزان هوای درون ریه چقدر از حد طبیعی بیشتر است. همچنین آزمایش خون نیز ضروری است زیرا کسی که به آسم دچار است نوعی از سلولهای خونی او که ائوزینوفیل نام دارد، افزایش می‌یابد.

◇ **آیا سرفه به تنهایی نشانه آسم است؟**

◇◇خیر... گاهی ممکن است سرفه نشانه‌ای از وجود آلرژی نسبت به هوا یا مواد غذایی باشد.

◇**لطفاً کمی هم درباره سیر بیماری آسم توضیح دهید.**

◇◇سیر آسم در کودکان بسیار خوب است و بیشتر کودکان زیر ۵ سالگی به آسم دچار می‌شوند و بهبودی می‌یابند اما در دو گروه، شایدآسم در بزرگسالی نیز ادامه یابد:

۱) کودکان مبتلا به آسم شدید و خونی

۲) بیمارانی که شروع بیماریشان در نوجوانی بوده است.

◇**درمان آسم چگونه است؟**

◇◇ درمان آسم بر چند اصل استوار است:

۱) استفاده از داروهای گشادکننده مجاری هوایی

۲) به کار بردن داروهای کورتونی

۳) پی بردن به مواد آلوژن و عواملی که زمینه دچار شدن به آسم را فراهم می‌کنند که باید بیمار را از آن مواد و آن عوامل دور کرد.

◇**اگر حرف دیگری دارید، لطفاً بفرمایید.**

◇◇اگر سینه نوزادی پیش از ۳ ماهگی خس خس کند باید به بیماریهای قلبی یا گوارشی و یا ناهنجاری‌های ریه فکر کرد. در کودکان بالای یک تا دو سال اگر خس خس ناگهانی همراه با کاهش موضعی صداهای تنفسی باشد، باید به فکر وجود جسم خارجی در مری یا راههای تنفسی بود.

◇**از اینکه به پرسش‌های خوانندگان عزیز اطلاعات هفتگی، پاسخ دادید، سپاسگزارم.**

■

داستانهای آلفرد هیچکاک

پاکت سیگار...

این کار برای مارکوس عادت شده بود. هر روز صبح که پشت میز خود می نشست مجبور بود دهها نامه را باز کند، بخواند و به آنها جواب بدهد. او آدم منظم و پرکاری بود. آن روز صبح وقتی مثل همیشه نامه‌ها را می خواند ناگهان به پاکتی برخورد که برای او تازگی داشت. با تردید آن را برداشت و به دقت نگاهش کرد. بعد به فکر فرو رفت. این نامه هیچ شباهتی به نامه‌های عادی اداری یا دوستانه نداشت. روی پاکت فقط آدرس او با ماشین تحریر نوشته شده بود ولی از نام فرستنده نامه اثری دیده نمی شد. مارکوس نامه را باز کرد، درون پاکت نه نامه‌ای وجود داشت و نه پیغامی... فقط یک عکس بزرگ در آن بود.

عکس را بیرون آورد، وقتی به آن خیره شد نتوانست از تعجب خودداری کند. ناگهان رنگ چهره‌اش دگرگون شد و دستهایش از هیجان به لرزش افتاد. تصویری بود از مرد و زنی که کنار یکدیگر بودند.

آن مرد، قدبلند، سری طاس و قیافه‌ای تقریباً مسن و زن نیز موهای طلایی و چهره‌ای زیبا داشت. این مرد مسن کسی جز خود **مارکوس** و زن نیز کسی جز دوست او **سیلویا میلر** نبود. مارکوس دقایقی چند بر جای خود میخکوب شد و دوباره پاکت را برداشت و آن را زیر و رو کرد تا شاید از فرستنده نام و نشانی به دست آورد ولی چیزی پیدا نکرد. عکس را برداشت و آن را تکه تکه کرد و درون جاسیگاری ریخت و آتش زد.

مارکوس آدم ترسو و بزدلی نبود و به‌خوبی می دانست که دسیسه‌ای در کار است و در کمال آرامش در انتظار حادثه‌ای بزرگ و غیر منتظره نشست.

◆◆◆

همانطور که خود مارکوس حدس می زد، دو روز بعد پاکتی به همان شکل و اندازه دریافت کرد. او بدون هیچ ناراحتی و هیجانی در انتظار چنین نامه‌ای بود.

مارکوس نامه را باز کرد و با کنجکاوی به درون آن نظر دوخت، این بار داخل آن عکسی وجود نداشت بلکه نامه ای بود که با ماشین تحریر پیغامی در آن نوشته شده بود. آن را برداشت و خواند:

«آقای محترم به شما اخطار می کنم مبلغ هزار دلار که مرکب از اسکناسهای ده و بیست دلاری باشد، فراهم کنید. این پولها را در پاکتی بگذارید و بعد آن را در یکی از صندوقهای ایستگاه «تایمز» قرار دهید. سپس کلید صندوق را در پاکتی بگذارید و آن را به دربان هتل سلوان بدهید و بگویید که پاکت را به آقای جاردین برساند. پلیس را هم وارد معرکه نکنید تا آبرو و حیثیت شما پایمال نشود. ارادتمند ناشناس.

مارکوس مانند دفعه پیش نامه و پاکت را سوزاند. این نامه باعث ناراحتی او شده بود. آبروی او در معرض خطر بود. همین یک عکس ممکن بود آسایش و آرامش او را درهم بریزد. سالها بود با زنش **الئونورا** که دو سال از او جوانتر بود به خوشی و شادمانی روزگار می گذرانید. الئونورا زن سر به زیر و پرکاری بود و هرگز در کارهای شوهرش دخالت نمی کرد و نمی خواست آزادی شوهرش را از او بگیرد. همین مساله باعث شده بود که مارکوس او را صمیمانه دوست بدارد. البته مارکوس اوقات بیکاری خود را کنار سیلویا میلر می گذراند. این زن زیاد پایبند پول و ثروت نبود و به هدیه یا پول ناچیزی راضی می شد و این موضوع باعث خوشحالی مارکوس بود، او می دید زندگی او از هر جهت کامل است؛ اما این عکس لعنتی ممکن بود همه آسایش و نعمت‌ها را از او بگیرد. مارکوس می دانست اگر این عکس در روزنامه‌ای چاپ می شد و یا به دست زنش می رسید، چه بلایی بر سرش می آمد. زنش با او قهر می کرد و مشتریانش به علت عدم اطمینان از دور و برش پراکنده می شدند.

تنها راه نجات او همان پرداختن حق السکوت بود. هنوز نیم ساعتی به ظهر نمانده بود که از دفتر کارش خارج شد و مستقیماً به بانک رفت. هزار دلار مرکب از اسکناسهای ده و بیست دلاری گرفت و در یک پاکت بزرگ سیگار قرار داد و بعد طبق دستور ناشناس آن را در یکی از صندوقهای ایستگاه تایمز گذاشت و کلیدش را برای آقای جاردین فرستاد. بعد با حالتی پریشان به دفترش بازگشت.

◆◆◆

هنوز یک هفته از پرداخت پول نگذشته بود که نامه سوم رسید، بعد نامه چهارم و پنجم و همین طور نامه های ناشناس ادامه یافت و همیشه درخواست هزار دلار می کرد و او مجبور بود تمام تشریفات قبلی را انجام دهد و پول را به ناشناس برساند، با این تفاوت که هر بار فقط نام هتل عوض می شد. مارکوس می دانست این موضوع تمام شدنی نیست و باید هزینه مخصوصی برای ناشناس در نظر بگیرد و قسمتی از درآمد خود را تا مدت نامعلومی در اختیار او قرار دهد. او در این مدت چیزی به همسر و دوستش سیلویا نگفت و فقط او و آقای جاردین ناشناس از قضیه مطلع بودند.

روزی که نامه ششم به دستش رسید، دیگر نتوانست تحمل کند و در اتاق را بست و به فکر فرو رفت... ادامه این بازی تلخ برای او امکان پذیر نبود... ولی چه می توانست بکند؟... آیا نامه‌ای به او بنویسد و تهدیدش کند و یا او را بکشد. عقیده اول عاقلانه نبود زیرا شخص ناشناس از تهدیدهای او باکی نداشت. می ماند عقیده دوم. کشتن آقای جاردین. ولی این کار نیز آسان نبود. او چطور می توانست مردی را که نمی شناخت و ندیده بود، بکشد. باز به فکر فرو رفت. ناگهان لبخندی بر لبانش نقش بست. بله او راه کشتن مرد ناشناس را پیدا کرده بود.

◆◆◆

سر ظهر مارکوس با عجله از دفتر خود خارج شد و این بار به جای آنکه به بانک برود به یکی از فروشگاههای بزرگ شهر رفت. به فروشگاهی که مواد شیمیایی و دارویی می فروخت. وقتی از مغازه خارج می شد مقدار زیادی باروت و چاشنی برای ساختن یک بمب کوچک دستی خریده بود. با عجله به دفترش برگشت و با کمال دقت و حوصله بمب کوچکی درست کرد که اگر به زمین می خورد یا دستکاری می شد تا شعاع نسبتاً زیادی هر چه را در اطرافش بود تکه تکه می کرد. وقتی کارش تمام شد، پاکت سیگار را که قبلاً در آن اسکناسها را قرار می داد، برداشت و بمب دستی را درون آن کار گذاشت و وقتی کارش تمام شد، خود را به ایستگاه تایمز رسانید و پاکت را درون صندوق گذاشت و به عادت پیشین کلید آن را به آدرس آقای جاردین فرستاد.

وقتی به دفترش بازگشت دستخوش افکار اضطراب آوری بود. قلبش به شدت از هیجان می تپید، نمی دانست سرنوشت بمب دستی چه خواهد شد. آیا آقای جاردین قبل از انفجار به راز او پی خواهد برد یا نه؟ هر چه دقایق می گذشتند اضطراب او فزونی می گرفت و نزدیکی های غروب تصمیم گرفت سراغ سیلویا برود. او همیشه طبق برنامه روزهای دوشنبه و جمعه پیش سیلویا می رفت ولی این بار یک مورد استثنایی بود. مارکوس خسته و مضطرب خود را به طبقه سوم رسانید و لحظه‌ای توقف کرد و وقتی نفسش کمی آرام گرفت، زنگ اتاق را به صدا درآورد. جوابی نشنید. دوباره زنگ زد، باز هم پاسخی نشنید. فکر کرد حتماً سیلویا بیرون رفته است. کلیدی را که همیشه پیش خود داشت درآورد و آهسته در اتاق را باز کرد و روی نوک پاها داخل شد. بی آنکه صدایی کند و همسایگان از ورود او باخبر شوند. اتاق خالی و ساکت بود. سه ربع ساعت در سکوت و آرامش گذشت. مارکوس در این مدت به قدری سیگار کشیده بود که

بقیه در صفحه ۶۵

یگانه دعایی که شایسته خداوند است اینکه در حضور او ایستاده و بگوییم خدایا ما تو را نمی شناسیم

● موریس مترلینگ

ماجراهای خواستگاری

مادرزن یعنی این

کورش کاشانی

حوصله آدمهای جدید را ندارم. باید خودت دست به کار شوی. بعد من برای مراسم رسمی خواستگاری می‌آیم...

خیلی سعی کردم هر طور شده مادرم را با خانواده شکوهی آشنا کنم... از شما چه پنهان دلم می‌خواست هر طور شده با یکی از دخترهای این خانواده ازدواج کنم. مادرم هم طبق معمول حوصله آدمهای جدید را نداشت و تلاشهای من برای متقاعد کردن او بی فایده بود. اصلاً دلش نمی‌خواست یک آدم غریبه وارد خانه ما شود... سالها بود که در خانه را به روی همه بسته بود. برای همین کارهایش هم بود که پدرم ولش کرد و رفت سراغ زندگی‌اش. از رفتن پدرم خیلی دلخور نشدم. عنصر مفیدی در زندگی ما نبود. اما حالا که موضوع خانواده شکوهی مطرح شده بود، واقعاً دلم می‌خواست پدر می‌بود و آنقدر اصرار می‌کرد تا مادر عاصی شود و قبول کند. ولی من خیلی اهل اصرار نبودم.

از وقتی نقشه آپارتمان آقای شکوهی را به من داده بودند تا مهندس ناظر آن باشم، سخت به این خانواده علاقه‌مند شده بودم...

آقای شکوهی سه دختر داشت. دو تای آنها دوقلو بودند و آن یکی یک سال بزرگتر بود. سه تا دختر همیشه دنبال پدرشان بودند. دخترهای بشاش و خوش صحبت و البته خوش سیما... آقای شکوهی هم پر از شور زندگی بود. حتی دعواهای خانوادگی‌شان هم جالب به نظر می‌رسید. اما چه فایده. مادر حاضر نبود یک قدم برای من بردارد که بلکه موجب وصلت دو خانواده شود.

دخترهای دم بخت آقای شکوهی، هر آن ممکن بود به یکی از خواستگارها جواب بله بدهند و بروند سراغ زندگی‌شان و این موضوع مرا ناراحت می‌کرد. بالاخره دل به دریا زدم و رفتم سراغ دایی نظام...

دایی نظام، مردی جدی و متدین و کمی بداخلاق بود، اما چاره‌ای نداشتم. تنها کسی بود که می‌توانست جای خالی پدرم را پر کند. یک روز رفتم دم مغازه و آنقدر این پا و آن پا کردم و از هر دری صحبت کردم تا بالاخره رفتم سر اصل مطلب و دایی هم زود موضوع را گرفت و با خوشحالی گفت: به به... مبارکه... دیگر وقتش بود که زن بگیری سی سالت شده. معصیت دارد که مرد بیشتر از این مجرد بماند.

کمی هم از مادرم گله کرد که کار درستی نمی‌کند و باید پا پیش می‌گذاشت و... و... و... و بالاخره قبول کرد که خودش پا پیش بگذارد...

یک روز قرار گذاشتیم به بهانه‌ای آقای شکوهی را سر زمین ببیند و به بهانه پیش خرید یکی از آپارتمانها فتح بابی برای آشنایی آنها باشد... اما این آشنایی واقعاً تبدیل به یک معامله پرسود شد و هم دایی نظام و هم آقای شکوهی تصمیم گرفتند پای میز مذاکره بنشینند. چند روز بعد هم در خانه آقای شکوهی قرارداد نوشته شد. امید داشتم دایی، زن دایی را هم با خودش بیاورد و یکی از دخترها را بپسندند و صحبتی بکنند که انگار دایی کاملاً یادش رفته بود و آنقدر غرق معامله بود که حتی به یکی از دخترها هم نگاه نکرد...

از خانه آقای شکوهی که بیرون آمدیم از دایی پرسیدم: خب دایی دخترهایش را دیدی؟

دایی که انگار تازه یادش افتاده بود، باید به قصد دیگری به خانه آنها می‌آمد، گفت: وقت زیاده دایی جان... حالا حالاها ما با آقای شکوهی کار داریم.

کمی دلخور شدم ولی به روی خودم نیاوردم و امید داشتم در دیدارهای بعدی دایی کاری کند... اما از قضا قرارهای بعدی را در غیاب من گذاشتند و اصلاً هم راجع به دخترها صحبت نشد... یکی دو ماه گذشت، دایی و آقای شکوهی حسابی با هم قاطی شده بودند ولی از موضوع خواستگاری خبری نبود. افسرده و دلگیر بودم. ماجرا را برای مادرم تعریف کردم و او هم با کج خلقی گفت: خب اشتباه کردی. مگر دایی‌ات را نمی‌شناسی. تا جایی صحبت پول شود حتی اسم بچه‌های خودش هم یادش می‌رود.

گفتم: پس چرا شما قدم جلو نمی‌گذارید؟

مادر گفت: مرا که می‌شناسی. روزی خدا داد تا قرص می‌خورم که از این دنیا ببرم و بخوابم... حوصله آدمهای جدید را ندارم. باید خودت دست به کار شوی. بعد من برای مراسم رسمی خواستگاری می‌آیم...

ناامیدتر از همیشه از خانه بیرون زدم. دلم پر بود از

در پیچ و خم دادگاه

آخر زندگی با یک زن لجباز

راشین مختاری

گستاخی‌ها و تحقیرهای نیلوفر شروع شد. دیگر ابایی نداشت جلوی دیگران هم مرا تحقیر کند. به همه گفته بود مشکل بچه‌دار نشدنمان از من است

مگر چند بار می‌شد به یک نفر فرصت داد؟

من که نمی‌توانم همه عمرم را کنار یک زن تباه کنم. یک وقت‌هایی حتی خجالت می‌کشیدم او را به عنوان همسرم معرفی کنم. بارها و بارها بهش گفته بودم من این وضع را نمی‌توانم تحمل کنم.

وقتی خواستم ازدواج کنم نزدیک به چهل سال داشتم. شاید به نظر خیلی‌ها برای ازدواج دیر جنبیده بودم ولی آنقدر سرم مشغول درس و کار بود که هیچ وقت به ازدواج فکر نکرده بودم. بالاخره هم به اصرار خواهرها و مادرم تن به ازدواج دادم. گفتم خودتان یک دختر برایم انتخاب کنید تا من با او ازدواج کنم. مادرم از من پرسید: دوست داری همسر آینده‌ات چطور زنی باشد؟

خیلی به این مساله فکر نکرده بودم. تنها چیزهایی که به نظرم رسید یکسری مشخصه‌های ظاهری بود و اینکه خانواده متشخصی داشته باشد...

بعد از چند بار به خواستگاری رفتن این و آن، بالاخره نیلوفر را انتخاب کردم. هم بسیار زیبا بو و هم پدر و مادرش پزشک بودند. همین دو مشخصه کافی بود که من با او ازدواج کنم. البته اختلاف سن ما بسیار فاحش بود. درواقع من چهل سال داشتم و او ۲۲ ساله بود. نیلوفر یکبار ازدواج کرده بود و بعد از سه ماه از همسرش جدا شده بود که این موضوع خیلی برایم مهم نبود...

وضعیت شغلی و مالی بسیار خوبی داشتم و شاید به همین خاطر خانواده نیلوفر هم با این ازدواج مخالفت نکردند...

مراسم عروسی مجللی گرفتم و زندگی مشترکمان شروع شد. از همان ابتدا مشکلاتی وجود داشت که من مطمئن بودم با گذشت زمان حل می‌شود! فکر می‌کردم چون نیلوفر کم سن و سال است می‌توانم او را عوض کنم... نیلوفر شور و هیجانات جوانی فراوانی داشت که من اصلاً آنها را نمی‌فهمیدم. تا یاد داشتم درس خوانده بودم و کار کرده بودم. زندگی به نظرم خیلی جدی‌تر می‌آمد ولی برخلاف من نیلوفر در رویاها و روی ابرها بسر می‌برد. همین اختلاف افق دیدها بود که ما را از هم جدا می‌کرد. من از صبح تا شب کار می‌کردم و نیلوفر هم با دوستانش این طرف و آن طرف می‌رفت. اوایل خیلی برایم مهم نبود، ولی کم کم مساله جدی شد. از آنجایی که نیلوفر بسیار جوان و زیبا بود، دلم نمی‌خواست خارج از کنترل من رفت و آمدهایی داشته باشد. مشکل از وقتی شروع شد که ما هر کجا با هم می‌رفتیم همه فکر می‌کردند پدر و دختر هستیم، نه زن و شوهر... از نیلوفر خواستم لباسهای سنگین‌تری بپوشد که بیشتر مناسب هم باشیم ولی او اهمیتی نمی‌داد... کم کم بحث‌هایمان جدی شد. او مثل جوانهای شانزده ساله لباس می‌پوشید و من دلم می‌خواست رفتار و لباسهایش سنگین‌تر باشد... نیلوفر باز به اعتراضات من اهمیتی نداد... به راحتی زندگی را آن جور که خودش دوست داشت پیش می‌برد... وسایل خانه را به طبع خودش عوض می‌کرد. یک وقتهایی در جمع دوستانش احساس بدی پیدا می‌کردم. انگار من پدرشان بودم و آنها بچه‌های قد و نیم قد من!!

از همه بدتر این بود که زیبایی نیلوفر توجه همه را جلب می‌کرد و حتی پسرهای جوان هم به طرف او جذب می‌شدند و گاهی از او خواستگاری هم می‌کردند و نیلوفر این ماجراها را با شوخی و خنده برایم تعریف می‌کرد و از این موضوع عذاب می‌کشیدم. بالاخره یک روز خیلی جدی بهش گفتم اگر در رفتارش تغییر رویه ندهد، نمی‌توانیم به این زندگی ادامه بدهیم. او هم در جواب گفت که دلش نمی‌خواهد خیلی زود مسن شود و ادای زنهای

تنهایی... نمی دانستم چه کار کنم. سرم را انداختم پایین و مشغول کار ساخت و ساز شدم. کار به مرحله انتخاب کاشی و سنگ و کابینت رسیده بود. قرار شد خانم شکوهی همراه من برای انتخاب آنها بیاید. چند روزی با هم این طرف و آن طرف می رفتیم. خانم شکوهی لابه‌لای انتخاب کاشی و سنگ سوالهایی از من می کرد. از احوالات مادرم می پرسید. از اینکه چرا پدرم ما را ول کرده و رفته و از خودم... از اینکه تفریح زندگی‌ام چیست، چه دوستانی دارم و... و...

یک روز بدون مقدمه از من پرسید: چرا زن نمی گیری؟

سرخ شدم... نمی دانستم چه بگویم. گفتم: خب باید پیش بیاید.

گفت: چطور پیش می آید؟ مادرت که مریض احوال است. خودت هم که شب و روز داری کار می کنی. بالاخره یکی باید برایت آستین بالا بزند.

هیچ نگفتم. خودش ادامه داد: می خواهی من پا پیش بگذارم؟!

هول کردم. نمی دانستم چه بگویم... گفتم: صلاح من دست شماست...

خندید و گفت: خب من جای مادرت می گردم دختر مناسبی پیدا کنم... اول از همه از دخترهای خودم شروع می کنم... از آنها خوشت می آید...

زانوهایم سست شده بود. خانم شکوهی خندید و گفت: می دانم که از آنها بدت نمی آید. حتی می دانم دایی‌ات را به قصد و غرضی آوردی خانه ما ولی دایی‌ات ترجیح داد به معامله فکر کند تا...

مانده بودم که او از کجا اینها را فهمیده. گفت: من زنم و مادرم. خوب می فهمیم لابه‌لای نگاه جوانها چه می گذرد... یکی از دوقلوها را انتخاب کن...

از حال داشتم می رفتم. باورم نمی شد خانم شکوهی همه این مدت مرا زیر نظر داشته.

خلاصه من بعد از کلی ماجرا با یکی از دوقلوها ازدواج کردم... حالا از این وصلت ده سال می گذرد... حس می کنم خانم شکوهی هم مادر من بود و هم مادر همسرم... در بقیه مراحل ازدواج هم همه مسوولیت‌های مادرم را به گردن گرفت و خودش همه کارها را انجام داد...

حالا من یکی از مردهای خوشبخت این شهر هستم که مادرزنم را به اندازه مادر خودم دوست دارم و او چیزی کمتر از مادری در حق من انجام نداده است...

■

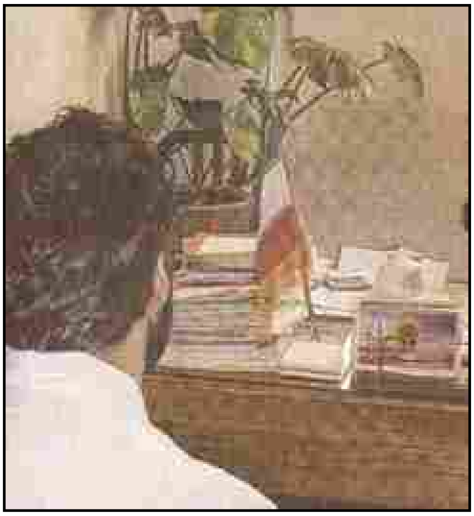

۳۵ و ۴۰ ساله را دربیاورد.

جر و بحث‌ها بالا گرفت... دیگر منع کردم با دوستانش به کوه برود و یا لباسهای اسپرت بپوشد... آنقدر محکم رفتار کردم که نیلوفر مجبور شد تا حدی به طبع من عمل کند. با خودم به میهمانی های همکارانم می بردمش... حتی آنها هم همه متوجه اختلاف سن فاحش ما می شدند. نیلوفر غر می زد و گاهی حتی رفتارش با من توهین آمیز می شد... فکر کردم بچه‌دار که بشویم موضوع حل می شود اما همان ماههای اول متوجه شدم که ما به آسانی نمی توانیم صاحب بچه شویم و مشکل جدی دارم... مشکل من باعث می شد که از راههای سخت تری صاحب بچه شویم و نیلوفر بعد از چند ماه درمان، دیگر زیر بار نرفت... حاضر نبود آن راه سخت را برود و آن هم تنها به خاطر من! حس می کردم روز به روز از من بیشتر متنفر می شود. فکر می کرد جوانی اش را دزدیده‌ام. در حالی که او همه چیز را دیده بود و می دانست من چند سال دارم و چطور مردی هستم و بعد با من ازدواج کرده بود. چیزی را از او پنهان نکرده بودم. جز اینکه قصد داشتم او را باب طبع خودم تغییر دهم... گستاخی ها و تحقیرهای نیلوفر شروع شد. دیگر ابایی نداشت جلوی دیگران هم مرا تحقیر کند. به همه گفته بود مشکل بچه‌دار نشدنمان از من است و این موضوع آزارم می داد... این زندگی هر روز تلخ تر و پررنج تر می شد ولی من تحمل می کردم. منتظر مانده بودم یک روز عناد و لجبازی های نیلوفر تمام شود و تبدیل به یک زن آرام و حرف گوش کن شود که نشد... این زندگی پنج سال ادامه پیدا کرد. بیشتر از سنم پیر شده بودم. تقریباً بیشتر موهایم سفید بود و نیلوفر جوان و زیبا مانده بود. کار به جایی رسیده بود که ما دیگر با هم جایی نمی رفتیم. حتی برای یک خرید ساده کنار هم توی خیابان راه نمی رفتیم... بالاخره از پا افتادم و فکر کردم. دیگر فایده‌ای ندارد بهتر است این بار کج را به زمین بگذارم. شاید این برای هر دوی ما بهتر باشد. نیلوفر هم موافقت کرد و امروز آمده‌ایم دادگاه تا از هم جدا شویم.

■

شکوفه های زندگی

مهرشاد نژند

محمد چالک روش

هانیه و حنانه دبیری

دنیا فریدون فاراب

دانیال پورمحمدی

حسنا میرزایی

پانید ثابت کام

فرنیا شیرخانلو

نیما شیرخانلو

دانیال پاکرخ فرد

هدیه رضازاده

ایمان علیزاده

داریوش دارابی

یک عشق می تواند هزار سال فکر خود را به کار برد، لیکن به قدر آنچه عشق در یک روز یاد می دهد کسب نتواند کرد

● رالف والدو امرسون

مسابقه بزرگ داستان نویسی

دوره چهارم

روز ششم...

مهدی مختارنامه

«روز ششم...» که حول یک مضمون به ظاهر رازآمیز نوشته شده است، در نوعی بی‌پایانی و ابهام درونی و تفکر برانگیز به پایان می‌رسد. «مهدی مختارنامه» با به کار بستن شگرد آشنایی‌زدایی، در قالب روایتی ساده و فشرده، داستانی خاص را بر قلم رانده است. با تامل بر ساختار تاکیدی این داستان، به نظر می‌رسد که نویسنده با یکی دو نشانه کوچک (مثل وصفی که از طرح شعله‌های تصویری و نقش‌های پیراهن یک آدم تمثیلی به دست می‌دهد) کلیدی برای گشودن رمز مفهومی و مرکزی داستان در اختیار خواننده می‌گذارد. «مهدی مختارنامه» دانش آموخته کارشناسی عمران است.

بانک مثل همیشه شلوغ بود، کاملاً شلوغ. توی صف ایستاده بودم و داشتم فیش دریافت نقدی را پر می‌کردم. می‌خواستم برآورد کنم که برای سفر به چقدر پول نیاز دارم. مردی که کنارم ایستاده بود و مرتب گردنش را کج می‌کرد و چیزهایی را که می‌نوشتم می‌خواند، ازم پرسید: «ببخشید امروز چه تاریخیه؟»

چهره مهربانی داشت. نگاهی به تابلوی بزرگ و روشن بالای سرمان انداختم و جواب دادم: «٧٦/٦/٦».

مثل فنر از جا پرید و گفت: «نه، تو نباید بری... مگه نمی‌دونی؟!»

پرسیدم: «چی رو؟» گفت:

–«ببین، هر روزی که سه تا ٦ پشت سر هم داشته باشیم مثل ٦٦٦، اون روز، روز شیطانه! باید مواظب باشی! تو نباید بری!»... پرسیدم:

–«کجا؟» در حالی که به طرف در خروجی بانک می‌رفت، تکرار کرد: «نباید بری! نباید بری...» از میان جمعیت به طرفش دویدم و خواستم از بانک بروم بیرون ولی در بانک بسته بود. برگشتم و نگاهی به پشت سرم انداختم. بانک تاریک و کاملاً خالی شده بود. نگاهی به ساعت دیواری انداختم. ساعت ١٢ نیمه شب را نشان می‌داد. آن وقت شب من در بانک چه می‌کردم؟ فریاد زدم و کمک خواستم ولی فایده‌ای نداشت. با صدای خودم از خواب پریدم. همسرم کنارم نبود. آبی به صورتم زدم و به حیاط رفتم. همسرم همه وسایل را آماده کرده و توی ماشین جا داده بود. مرا که دید لبخندی زد و به شوخی گفت: «آسوده بخوابید همسرم، هنوز ظهر نشده...» گفتم: «خواب بدی دیدم!» گفت: «اگه دنبال بهونه می‌گردی که مثل دفعه قبل زیر قولت بزنی و مارو سفر نبری، کور خوندی!»

خوابم را برایش تعریف کردم. با صدای بلند خندید و گفت: «خوابهای تو دوزار هم نمی‌ارزه... نگران نباش، به امید خدا حرکت می‌کنیم. قدرت انسان بیشتر از شیطانه. آخرش مجبور می‌شه به ما سجده کنه.»

ظهر بود که راه افتادیم. جاده شلوغ بود. حوالی غروب نزدیک بوشهر بودیم. جاده پوشیده از خودروهای کوچک و بزرگ بود. راه‌بندان بود. گفتند کوه بدجوری ریزش داشته و تکه‌های سنگ چند تا ماشین را داغان کرده. پلیس راه گفت: «بهتره برگردین، از همین جا دور بزنین و برگردین. راه بسته است.» نگاهی به همسرم انداختم. چشمانش را گشاد کرد و گفت: «ما برنمی‌گردیم!» چندین ساعت ایستادیم تا راه را باز کردند. اواخر شب بود که رسیدیم به مقصد.

◆◆◆

توی یک خیابان ناآشنا و تاریک در کنار مردی که توی بانک دیده بودم، در حال قدم زدن بودم. چهره مهربانی داشت. صحبت‌هایی می‌کرد که به یادم نمانده، ولی مرتب تاییدش می‌کردم. گاهی دستم را محکم در دستش می‌گرفت، طوری که نمی‌توانستم از کنارش تکان بخورم. ناگهان سر پیچ خیابان ایستاد. لحظه‌ای درنگ کرد. سکه‌ای بی‌ارزش را به من داد و گفت: «بعد از پیچ خیابان پیرمردی نشسته. این سکه را به او بده و برگرد.» در حالی که سکه را برانداز می‌کردم، به سمت پیرمرد رفتم. بعد از پیچ خیابان پیرمردی نشسته بود. خم شدم تا سکه را به او بدهم ولی در جا خشکم زد. شخصی که روی زمین نشسته بود اصلاً سر نداشت ولی مثل گداها دستش را به طرفم دراز کرد. انگار مرا می‌دید. قلبم به شدت می‌تپید.

عضلاتم خشک شده بود و توان فرار کردن نداشتم. بر روی پیراهنش شعله‌های آتش زرد و سرخ نقاشی شده بود ولی انگار شعله‌ها واقعی بودند، چون حرارتش را حس می‌کردم. سکه را از دستم قاپید. پا به فرار گذاشتم و از پیچ خیابان گذشتم. آن مرد مهربان پشت دیوار ایستاده بود و بلند بلند می‌خندید. آنقدر تند می‌دویدم که به شدت به هم خوردیم. مرا گرفت تا زمین نخورم. هنوز می‌خندید. ناگهان چهره‌اش تغییر کرد و برافروخته شد. نگاهم به لباس بلندی که پوشیده بود افتاد. لباسی بود با شعله‌های آتش زرد و سرخ. با چهره‌ای عصبانی دستم را فشرد و گفت: «بهت گفته بودم که نباید بری. حالا هم برگرد، فقط برگرد!» از لباسش شعله‌های آتش بیرون می‌زد. از حال رفتم. پلکهایم بر روی هم افتاد و بی‌هوش روی زمین افتادم. صدایی شنیدم: «بلندشو، بلندشو!» به زحمت چشمانم را باز کردم.

پیام و پاسخ

علی اصغر شیرزادی

خانم لویدا هدایتی –اراک

پیش از ورود به موضوع و مطلبی اساسی درباره داستانی که با عنوان «**وقتی باران می‌بارید**» فرستاده‌اید، می‌خواهم به واقعیتی عام و کم و بیش محرز از عالم داستان‌نویسی –با رجوع به کارنامه بسیاری از داستان‌نویس‌های شاخص ایران و جهان– بپردازم؛ همه داستانها و رمانهایی که یک نویسنده در مراحل و مقاطع عمر داستان‌نویسی‌اش می‌نویسد «درخشان» و به اصطلاح شش دانگ و درجه اول از آب درنمی‌آیند. شما هم به نوبه خود می‌توانید با تامل و مرور بر مجموع آثار هر نویسنده‌ای که بنا بر پسند و سلیقه هنری و اندیشگی‌تان برمی‌گزینید، به روشنی دریابید که نویسنده مورد نظر در کنار شماری از داستانهای درخشان، داستانهایی نه چندان چشم افسا نیز نوشته است. البته از این نکته هم نباید غافل ماند که معمولاً نویسندگان زیرک و تا حدی کمال‌طلب فقط آن دسته از داستانهایشان را به چاپ می‌سپارند که از نظر خودشان –و از دیدگاه «منتقد» درونی‌شان– کامل و درخشان و تمام عیار است. با توجه به هوش تندتان، که از خلال نوشته‌ها و داستانهایتان مشهود است، این نکته و اشاره را –در همین حد و به اجمال– با شما در میان گذاشته‌ام و یقین دارم که عمق و وسعت موضوع را به روشنی درمی‌یابید. چند داستانی که قبلاً فرستاده بودید و در این صفحات به چاپ رسید –با توجه به مرحله‌ای از کار که فعلاً در آن به تلاش و تجربه‌ورزی مشغولید– تحسین‌برانگیز به شمار می‌روند و نشان از ظرفیت‌ها و ظرافت‌های هنرمندانه و خلاق ذهن و زندگی شما دارند. شاید بتوانم بگویم که در این مرحله هنوز –کم و بیش– غریزی و حتی شهودی می‌نویسید. اما –به رغم برخورداری‌تان از ذوق و قریحه‌ای نیرومند– اگر بخواهید در این مرحله بمانید و کماکان به گونه‌ای غریزی بنویسید و ادامه بدهید، به تدریج و با گذشت زمان فروغ و نیروی تقریباً خودبه‌خودی نوشتن در شما کاستی می‌گیرد و پس از مدتی یکباره می‌بینید که دیگر نمی‌توانید با نرمش و سهولت برداشتها و دستاوردهای تجربی عینی و ذهنی‌تان را به «داستان» تبدیل کنید. برای پرهیز از این «توقف» که متاسفانه بسیاری از نوقلمان عرصه داستان‌نویسی را –پس از یک دوره فعالیت مشعشع– به رکود کشانده و ناکام گذاشته، باید «صناعت» داستان‌نویسی را آموخت. در این مسیر می‌توان «خودآموزی» بی‌وقفه را پیشه کرد. در گستره آموزش صناعت داستان‌نویسی، پس از شناختن و به جای آوردن هر «عنصر» داستان به تمرین پیوسته برای به کار بستن آن می‌پردازید و با جدیت و پشتکار و شکیبایی، تسلط در کاربرد سنجیده عناصر داستان را درونی می‌سازید. روی این محور می‌توانید همواره بر مهارت‌هایتان بیفزایید و با اعتماد به نفس پیش بروید. اگر چنین شود، علاوه بر دست یافتن به تشخص در زبان‌آوری و روایتگری، با کسب ورزیدگی در شخصیت‌پردازی، ایجاد صحنه و القای موقعیت و حال و هوا، به گونه‌ای خودمختار و آفرینشگرانه و

–«بلندشو، وقت نمازه.» همسرم با چادر سفید نماز چهره‌ای پاک و آسمانی پیدا کرده بود. نماز را به زحمت خواندم، ولی صحنه‌های خواب عجیب و ترسناکم از جلوی چشمانم محو نمی شد. همسرم گفت: «بلندشو، می خوایم بریم دریا.» گفتم: «به این زودی؟» گفت: «مثل اینکه یادت رفته این اولین باره که می خوام دریارو ببینم. صبحانه‌رو کنار دریامی خوریم.» بلندشدیم و راه‌افتادیم. در نزدیکی ساحل، درحالی که نسیم دل‌انگیز دریا به صورتمان می خورد، بساط صبحانه‌را پهن کردیم.

همسرم ساکت نشسته بود و به دریا خیره شده بود. در چشمانش نوعی نگرانی موج می زد.

گفتم: «بلندشو تا بریم کنار موجها» بااکراه بلند شد و به آهستگی به دریا نزدیک شد.

امواج دریا جلو می آمدند و پاهایمان را نوازش می کردند و برمی گشتند.

گفتم: «بیا جلوتر، خیلی عالیه.» باکمی ترس جلوتر آمد. همین که موجها به پاهایش می خوردند، بی اختیار عقب می رفت. ناگهان شروع کرد به جیغ زدن. با تعجب به طرفش دویدم: «چی شده؟!» درحالی که جیغ می زد گفت: «ماداریم غرق می شیم!» دستانش را گرفتم و گفتم: «نه، آب فقط ده سانت عمق داره، فقط مچ پاهایت خیس شده.» قبول نکرد. هر بار که آب به پاهایش می خورد جیغ می کشید. مجبور شدیم برگردیم هتل. کمی استراحت کرد تا حالش جا آمد.

پرسیدم: «چی شده بود؟» گفت: «قبل از به دنیا آمدن من پدرومادرم بابرادرم که فقط پنج سال داشته آمده بودند اینجا. ناگهان برادرم به طور عجیبی غیبش می زند. بعداز مدتها جستجو متوجه می شوند که از روی صخره‌ها توی دریا افتاده و غرق شده.» اشکهایش را پاک کردم و گفتم: «حادثه غم‌انگیری بوده ولی این مربوط به سی سال پیش بوده... تو باید بر ترست از دریا غلبه کنی.» صبح روز بعد دوباره به کنار دریا رفتیم. این بار سعی می کرد آرامتر باشد. دریا زیبایی و عظمت غریبی داشت. چند قدمی ازش دور شدم و از دور نگاهش کردم. به آرامی با موجها بازی می کرد. ناگهان با شنیدن جیغ های پیاپی به طرفش

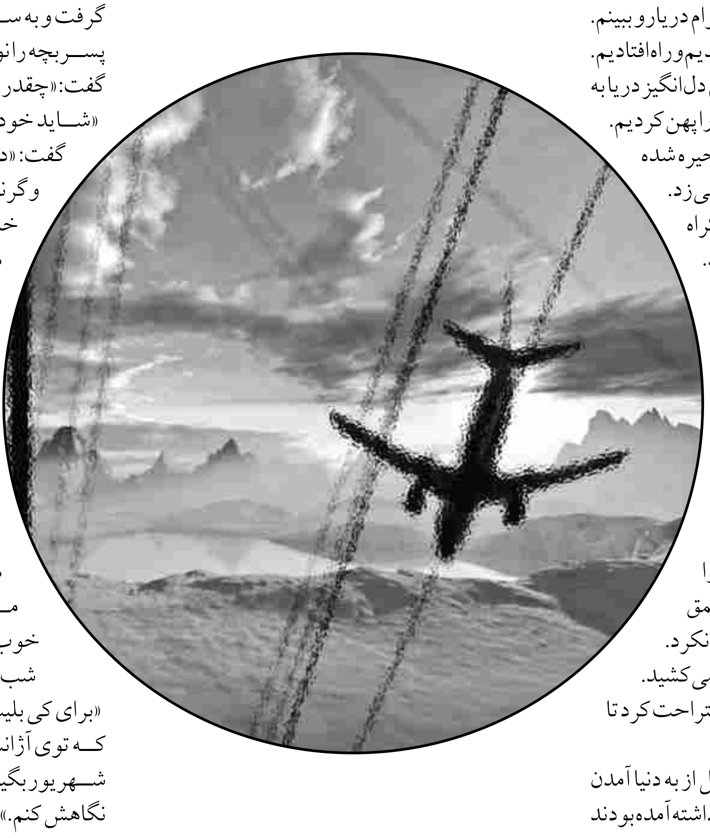

دویدم، ولی همسرم ساکت نشسته بود.

با تعجب به دنبال جهت صدا گشتم. کمی دورتر زن جوانی ایستاده بود و مرتب جیغ می زد. به طرفش دویدم. با حرکت دست به دریا اشاره کرد و به من فهماند که بچه‌ای در حال غرق شدن است. نگاهی به همسرم انداختم. به زحمت سعی می کرد خودش را آرام جلوه دهد. فرصت درآوردن لباس نبود. بی درنگ خودم را به دریا زدم. چند دقیقه بعد پسربچه چهار، پنج ساله‌ای را که در آغوشم بود به مادرش سپردم. او را در آغوش گرفت و به سختی گریه کرد. همسرم کنار آنها رفت. پسربچه را نوازش کرد و بوسید. وقتی به هتل برگشتیم گفت: «چقدر شبیه برادرم بود.» لبخندی زدم و گفتم: «شاید خودش بوده!» نگاه غضب‌آلودی به من کرد و گفت: «دیگه با من از این شوخیهای ترسناک نکن وگرنه خودم می اندازمت توی دریا! فهمیدی؟» خندیدم و فنجان چای را به دستش دادم.

همانطور که برنامه‌ریزی کرده بودیم، چند روز دیگر آنجا ماندیم و روز ششم برگشتیم.

◆◆◆

یک روز صبح از خواب که بیدار شدم یادداشتی را از همسرم روی میز صبحانه دیدم. نوشته بود: «من دلم هوای دریا کرده، اگر موافقی بگو برای کی بلیت هواپیما بگیرم. منتظر تلفنت هستم.» بهش زنگ زدم و گفتم که تا آخر مرداد گرفتارم ولی برای اوایل شهریور خوب است.

شب که برگشتم بلیت‌ها روی میز بود. پرسیدم: «برای کی بلیت گرفتی؟» گفت: «نمی دونم، به خواهرم که توی آژانس هواپیمایی کار می کنه گفتم برای اوایل شهریور بگیرد. آنقدر عجله داشتم که فرصت نکردم نگاهش کنم.» بلیت را که باز کردم نگاهم روی تاریخش خیره ماند. همسرم پرسید: «چی شد؟ خوابت برد؟» تاریخ بلیت را نشانش دادم. بلیت برای ۸۶/۶/۶بود.

پرسیدم: «بریم؟»

همسرم لبخندی زد و گفت: «معلومه که می ریم!»

■

مبتکرانه «شگردها»ی خاص خود را در داستان‌نویسی پیدا خواهید کرد. دلیل آنچه در قالب پیام و پاسخ برایتان نوشته‌ام بازمی گردد به درک و دریافتی واقعی که از قریحه و ذوق و ظرفیت‌های ذهنی شما دارم.

و اما، درباره داستان «وقتی باران می بارید» باید بگویم که به علت «باورناپذیر» بودن، کمیتش لنگ می زند. شما و هر نویسنده دیگری کاملاً مجاز و مختارید که هر موضوع و مضمون به اصطلاح خارق‌العاده، شگفت‌انگیز، انتزاعی و به شدت غریب و دور از ذهن را برای نوشتن داستان انتخاب کنید، ولی باید بتوانید با چنان قوت و مهارتی آن را بپرورانید که خواننده و مخاطب –بدون تردید و مکث– باورش کند. شاید در جریان مطالعاتتان، داستانهایی خوانده باشید که در آنها «اتفاق»هایی عجیب می افتند؛ اتفاق‌هایی که بنا بر منطق متعارف و رئالیستی «باورنکردنی» به نظر می رسند. اما چرا به هنگام خواندن آن داستانها، به راحتی وقایع شگفت‌شان را باور می کنیم. این امر –مستقیم و غیرمستقیم– ربط پیدا می کند به مقوله‌ای که از آن به عنوان «منطق متن» نام می برند. به عبارتی دیگر، منطق پوشیده در متن لزوماً باید صغرا و کبرای خاص خود را داشته باشد تا «اتفاق»ها و کنش و واکنش های ارائه شده در آن «باورپذیر» باشند. علاوه بر اینها، هر نویسنده ورزیده می داند که لزوماً باید با چنان ایقان و استحکام و ظرافتی متن را در دست بگیرد و روایتش را به پیش براند که کل داستانش، به مثابه یک ساختار کامل و خودبنیاد، و بی نیاز از توضیحات و توجیهات بیرون از متن، از سوی خواننده و مخاطب به تمامیت پذیرفته و باور شود.

حالا می توانید با آرامش و دقت «وقتی باران می بارید» را بخوانید و در خلوت خودتان، با سختگیری بر خود، ضعف اساسی آن را بشناسید.

مبحث مربوط به «باورپذیری»، «واقع نمایی» و «حقیقت مانندی» داستان را شاید نتوان به اجمال مطرح کرد، اما تردید ندارم که شما به لطف هوش سرشارتان نتیجه لازم را –فراتر از آنچه می شود انتظار داشت– گرفته‌اید و می گیرید. داستانهای جدیدتان را بفرستید.

شاد و پوینده باشید.

خانم افسانه زیدآبادی –سیرجان

ازابراز لطف بزرگوارانه شمابسیار سپاسگزارم. داستان تان –«همان دل»– را، طبق معمول بادقت خوانده‌ام. پیرنگ (طرح) تازه و نسبتاً محکمی را، به عنوان شالوده و پایه اصلی برای داستان «همان دل» انتخاب کرده‌اید. امالابد خودتان هم در جریان مطالعاتتان به روشنی دریافته‌اید که تنهاو صرفاً باتکیه‌بر یک «پیرنگ» خوب نمی توان از پس نوشتن و خلق یک داستان خوب و پذیرفتنی برآمد. یکی از اساسی ترین عناصر در کار داستان‌نویسی عنصر «زبان داستانی» است. بامروری بر «همان دل» خودتان –به شرط سختگیری بر خود!– درخواهید یافت که زبان به کار گرفته شده در این داستان تفاوت چندانی با زبان متکلف و کلی پرداز «انشا» و «قطعه ادبی» ندارد. بدون تردید از ذوق و انگیزه لازم برای داستان‌نویسی برخوردارید و اگر مقید به کار منظم و برنامه‌ریزی شده باشید، در آینده‌ای نه چندان دور موفق به نوشتن داستان‌هایی تراش خورده و خوش ساخت خواهید شد. شکیبا باشید و بر خودتان سخت بگیرید و آرام و عمیق کار کنید و پیش بروید.

برایتان تندرستی و موفقیت آرزو می کنم.

وقتی به شهرت رسیدی، تمام اعمال و رفتارت در جامعه تحت کنترل قرار می گیرد

● محمود بهرامی

عکسها و حرفها

گفتیم که می خواهیم با هم باشیم اما دیگه نه اینقدر

ببینم پنیر شیر مامان چه مزه ای داره؟

خواب خوش مرگ

سهمیه المپیک ۲۰۱۲ رو می خوام

می خوام ببینم کسی جرأت داره این توپ رو برداره

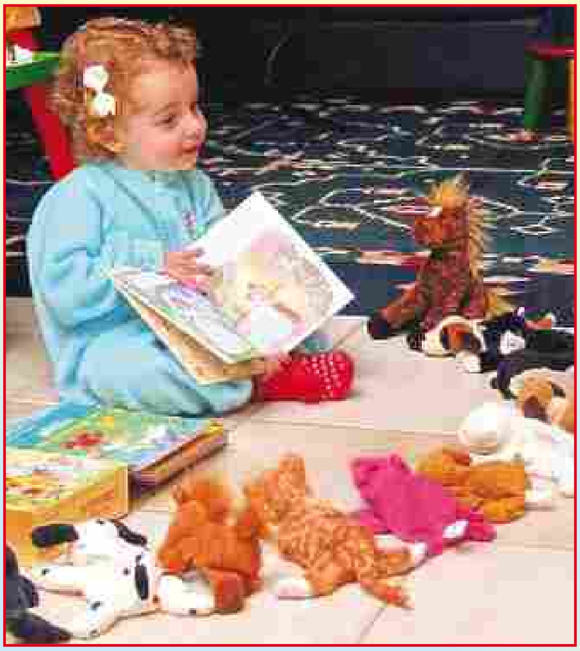

خب بچه های خوب و قشنگم. یکی بود، یکی نبود...

آقای عزیز زبونتو در نیار، اونم کنار صندلی ملکه انگلیس!!

اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع

www.raffie.persianblog.ir

سیمای نوروزی تلویزیون

به شهادت بسیاری از مردم عادی و چهره های غیرعادی؛ یعنی مطرح و معروف، نوروز امسال که تا روز جمعه چهاردهم فروردین تمدید شده بود، شبکات مختلف تلویزیونی برنامه های سینمایی و نمایشی مفرح و متنوعی برای بینندگان عزیز خود در نظر گرفته بودند که اکثر مردم را در پای تلویزیون ها (به خصوص تلویزیون های ٤٠ اینچ به بالا) در ساعاتی از شبانه روز به شدت چند ریشتر میخکوب کرد. در این میان، برنامه های طنز، طبق سنوات گذشته از جایگاه ویژه ای برخوردار بود که اگر نمی بود، محل خنده بود.

تأثیر گذاری مثبت برنامه های نوروزی سیما به حدی بود که از معاونت مطبوعاتی وزارت فخیمه ارشاد تا سخنگوی وزارت امور خارجه که در ایام عید در داخل کشور به سر می بردند، راجع به تأثیرات مفید و مناسب این برنامه جات اظهار نظر کردند و حتی دادستان محترم کشور نیز وارد گود گفت و گو در این راستا شدند و برنامه های نوروزی صدا و سیما را مثبت ارزیابی کردند و با خوب دانستن برنامه های طنز بر دقت بیشتر در محتوای آنها تأکید نمودند. آقای رحیم مشایی، رئیس سازمان میراث فرهنگی و گردشگری هم از قافله عقب نماندند و ضمن تعریف از ابتکارات مجموعه طنز «مرد دوهزار چهره»؛ سریال «افسانه جومونگ» را نیز به علت فضای سنتی آن و اشاره به مسائلی همچون عدالت طلبی، قابل توجه برشمردند.

نتیجه فلسفی: اگر برنامه های تلویزیون در ایام نوروز سرگرم کننده و بدون بدآموزی لازم باشند، علاوه بر مردم، در جلب و جذب پاره ای از مسؤولان دلسوز نیز مؤثر و در پر کردن اوقات فراغت آنان مفید فایده می باشد.

چند صحنه اثرگذار: برای نمونه، در زیر به چند مورد از تأثیر گذاری برنامه های متنوع و مفرح تلویزیون در نوروز ۸۸، در حد وسع اشاره می شود. مشت نمونه خروار است به هر حال. ملاحظه بفرمایید:

۱ـ در بیمارستان: نوزادی خطاب به مامان و مامای خود می گوید: «وای.....چه خوب شد که قبل از مجموعه نمایشی کلاه قرمزی، به دنیا آمدم. همه اش نگران و گریان بودم که دیر به دنیا بیایم و یک قسمت از این برنامه را نبینم.»

۲ـ در منزل: مهمان نیامده زنگ می زند به منزل میزبان مورد نظر جهت انجام عمل مقدس دید و بازدید که: «طوری خدمت می رسیم که افسانه برادر جومونگ را در کنار هم ببینیم. فقط بی زحمت تخمه و آجیل فراموش نشود.»

۳ـ سر سفره شام: مرد خانه بدون هیچگونه رودربایستی لازم به مهمانان شام خورنده عرض می کند که: «لطفاً تا سریال مرد دوهزار چهره شروع نشده، شامتان را تمام کنید؛ وگرنه سفره را از زیر کاسه و بشقابتان می کشیم جمع می کنیم.»

۴ـ در ونزوئلا: سخنگوی رئیس جمهوری ونزوئلا در تماس با وزارت خارجه ایران اعلام می دارد که: «جناب هوگو چاوز فرمودند که جوری سفر به ایران را تنظیم نماییم که به وسط سریال جومونگ اینا نخورد. حالا روز سیزده بود، اشکالی ندارد. فوقش عده ای که به استقبال می آیند، سیزده شان را تا نصفه در می کنند.

درخواست تمدید تعطیلات نوروزی

آخیش ش ش ش.....مردیم از خوشی! بعد از قریب دو هفته استراحت مطلق، حالا سر صبح شنبه اول هفته به قصد سر کار رفتن از منزل بیرون زدن، گاو نر می خواهد و مرد کهن، عزیز دل برادر! باور بفرمایید آدم اگر کوه بکند، صد هزار مرتبه آسانتر است و تازه ممکن است شهرت فرهاد معروف را هم به دنبال داشته باشد. همان فرهادی که به اعتقاد بعضی ها عقلش کمی شیرین می زد. گرچه این کارهای زیادی به ما نیامده است. ما به طور معقول برای خودمان هزار و یک گرفتاری شبانه روزی داریم.

در تأیید فرمایش ما:

شیرین نفتد هر که زند تیشه که این کار
عشقی است که تنها به سر کوهکن افتد

البته ما جزو آن دسته از بنی بشری نیستیم که معتقدند خداوند تبارک و تعالی هر گروهی را به قصد انجام کاری آفریده و آنها را برای استراحت؛ اما از آنجا که تعطیلات نوروی از همان دوران برادران هخامنشی مان الی یومنا هذا، از هر جهت به ما ایرانیان عزیز چسبیده و کماکان نیز می چسبد و از این بابت اگر اشکالی نداشته باشد همیشه دعاگوشان هستیم؛ فی المجلس با ترتیب دادن یک بسته پیشنهادی کم حجم و قابل ارائه، درخواست تمدید تعطیلات نوروزی مذکور را داریم.

دلایل تمدید تعطیلات نوروزی:

۱ـ صله ارحام، در گستره بیشتر و با رعایت فاصله زمانی بهتر انجام می گیرد تا بین هر دید و بازدید و بخور بخور، فرصتی برای استراحت هم باشد. الآنه، دید و بازدیدهای نوروزی به واسطه زیادی جمعیت، به شکل لوح فشرده و به صورت ام پی تری انجام می پذیرد.

۲ـ به خاطر نوروز، مسؤولان میانی دستگاههای اجرایی مختلف، از تأمین کنندگان میوه برای پوست کندن گرفته تا کنترل کنندگان وضعیت جاده های کشور، بیش از تمام ایام سال، دست به دست همدیگر می دهند تا مردم حالش را ببرند.

۳ـ در ایام نوروز، اعضای خانواده با گرفتن مبالغ مفت و هنگفتی تحت عنوان عیدی (که با پول زور فرق دارد و نوعی خودیاری به زبان خوش تلقی می شود) در پایان تعطیلات نوروز، کمک شایانی در حد «کاچی به از هیچی» به سرپرست خانواده می کنند تا بتواند کانون گرم خانواده را تا آخر برج از هر گونه خوف و خطر مالی و غیر قابل ماستمالی دور نگهدارد.

٤ـ همیشه مثل امسال احتمال ابری بودن هوا در روز «انس با طبیعت» (سیزده به در سابق!) وجود دارد. فلذا لازم است که یک روز سیزده به در زاپاس نیز برای ایام نوروز در نظر گرفته شود تا مراسم انس با طبیعت و گره زدن سبزه به قصد خیر با موفقیت تمام انجام پذیرد و ملالی نباشد جز سایر مواد لازم.

٥ـ تعطیلات نوروزی بیشتر، فرصت بیشتری برای «مسعود شصتچی» (مهران مدیری سابق!) فراهم می آورد تا بتواند افزونتر از هزار یا دو هزار تا، چهره های بیشتری از خود رو نماید که خرج ابواب جمعی گروه در طول سال در آید و بتوانند تا عید نوروز دیگر دعاگوی خلق الله و سایر چهره ها باشند. البته مدیر شبکه سه خوب هم بی تأثیر نیست. مادر جان!......

تعارفات انتخاباتی

دیروز:

نفر اول: خواهش می کنم بفرمایید. اگر شما تشریف بیاورید، من به صحنه نمی آیم. از دور، صحنه را می بینم.

نفر دوم: خواهش می کنم اول شما بفرمایید. اگر شما تشریف بیاورید، من وارد گود نمی شوم. کنار گود بودن، به سلامت نزدیکتر است.

نفر سوم: من این حرفها حالیم نیست. یا من یا هیچکس دیگه!

نفر چهارم: باش تا صبح دولتت بدمد.

امروز:

نفر اول: بروید کنار که بنده آمدم....من آمده ام، آی...آی.... عجب آب و هوایی داره شیراز!

نفر دوم: بنده نیز عزمم را جزم کردم که قدم رنجه کنم.....جانت به قربانم، نگو حالا چرا؟

نفر سوم: عرض کردم که؛ من این چیزها حالیم نیست. یا من یا هیچکس دیگه!

نفر چهارم: هر کجا هستم باشم، آسمان مال من است.

فردا:

نفر اول: بنده به ضرس قاطع در صحنه می مانم و به هیچ وجه من الوجوه کنار نمی روم. مگر الکی است؟

نفر دوم: هل ندهید لطفاً!....بنده تصمیم خود را گرفته ام و محال است منصرف شوم. برو کنار!

نفر سوم: من که همان اول به زبان خوش گفتم یا من یا هیچکس دیگه!

نفر چهارم: من کارت دارم، پس هستم. ـ دکارت!

آخرت نزدیک است و توقف در دنیا کوتاه
● امام علی(ع)

قدیمی‌ترین پرونده جنایت!

شواهد و مدارک جدید حاکی از آن است که قدیمی ترین پرونده راز جنایت در جهان در شرف حل شدن است. آنچه که در تصویر مشاهده می کنید و یک متخصص مشغول معاینه آن است همانا مرد یخی مشهور است که بقایای یخ زده و مومیایی شده آن که پنج هزار سال پیش تر به قتل رسیده بود، در سال ۱۹۹۱ در کوههای آلپ کشف شده است.

مرد یخی که نام «اوتزی» روی آن گذاشته شده در شهر مونیخ توسط باستان شناسان و پزشکان تحت بررسی قرار گرفته است و آنها به این نتیجه رسیده‌اند که جراحات روی بدن اوتزی در دو مرحله و حادثه متفاوت و مختلف اتفاق افتاده است، یعنی یک جراحت روی دست و سپس یک تیر که از چله کمان برخاسته و به پشت او فرو رفته بود که به انضمام یک ضربه سنگین روی سر او، درواقع باعث مرگ او شده بود. حال تنها موردی که باقی مانده، یافتن قاتل است که بسیاری احتمال می دهند که او هم خودش را مومیایی کرده باشد تا قدرت‌طلبی خودش را به رخ بکشد.

درواقع تاریخ نشان می‌دهد که در قلل آلپ و اطراف آن اقوام وحشی در چند هزار سال پیش تر با یکدیگر ستیز داشتند.

نبرد بی‌سرانجام

تصویری را که مشاهده می کنید، توسط عکاس آمریکایی موسوم به دیوید میتلند برداشته شده و این تصویر در سال ۲۰۰۸ جایزه بهترین عکس از حیات وحش را به دست آورد. در این تصویر درواقع یک مار درختی و یک گونه از قورباغه که آن را با نام قورباغه لگدپران شناخته‌اند، نشان داده شده‌اند که در منطقه بلیز واقع در آمریکای مرکزی و نزدیک به هندوراس، تصمیم گرفته‌اند که یکدیگر را طعمه خود قرار دهند اما متاسفانه هیچکدام نتوانسته‌اند تا سر دیگری را به طور کامل در دهان خود قرار دهند و در نتیجه موقعیت عجیبی که در تصویر مشاهده می کنید پیش آمد. دیوید میتلند که خود این صحنه را به تصویر کشیده است درباره آن می گوید که تصادفاً این دو جانور را روی شاخه درختی مشاهده کرده بود که قصد جان یکدیگر را کردند و پس از آنکه نتوانستند مقصود خود را اجرا کنند، هیچکدام عقب نشینی نکردند و به همین حال باقی ماندند. درواقع عکاس این ماجرا می گوید که او پس از سه ساعت که هیچگونه تحرکی را از این دو خزنده مشاهده نکرد خسته شد و به چادر خود بازگشت. البته صبح روز بعد او به درخت مذکور بازگشته بود، اما اثری از هیچکدام از دو خزنده لجباز نیافته بود!

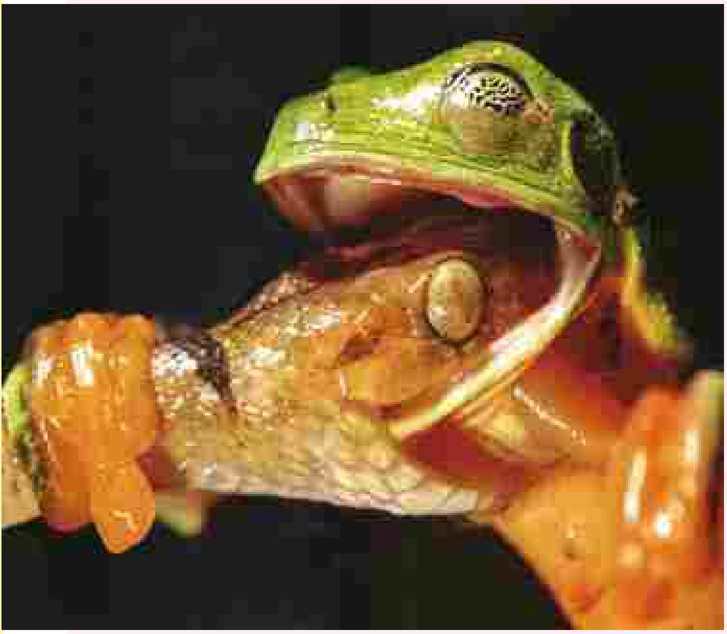

جدیدترین تلسکوپ

در تصویر آخرین مراحل آماده‌سازی جدیدترین و قدرتمندترین تلسکوپ که تاکنون برای استفاده بشر ساخته شده، نشان داده شده است. این تلسکوپ که کپلر نام دارد (از روی نام دانشمند بزرگ علم نجوم) محصول مشترک سازمانهای فضایی چندین کشور صنعتی و پیشرفته جهان است که بودجه بسیار عظیم آن را فراهم کرده‌اند. کپلر سال آینده به فضا فرستاده می شود، اما آنچه که در مورد این تلسکوپ قابل توجه است ماموریت خاص آن و همچنین طراحی آن برای هدف بخصوصی است. درواقع کپلر تنها سیاره‌هایی را که نوعی زندگی در آن وجود داشته باشد را نشان خواهد کرد. از آنجا که سیاراتی که در آن موجودات زنده و گیاه وجود دارد باید در شرایط خاصی باشند که نه بسیار گرم باشند و نه بسیار سرد، ضمن آنکه از نوعی گاز تنفسی و اکسیژن هم باید برخوردار باشند. حال طراحی کپلر به گونه‌ای انجام شده که تصویربرداریهای خود را در فضا به شکلی انجام دهد که مکانهای قابل زندگی در آن نشان داده شوند. یک مطلب هم دقیق بودن پیش بینی و یا اظهارنظر کپلر است چرا که در آن چندین ربات و دستگاه کار گذاشته شده که هر کدام کارایی با ضریب اشتباهی برابر با صفر دارند، بنابراین اگر کپلر از وجود زندگی در کره‌ای در آسمان لایتناهی خبر دهد، به معنای آنست که گونه‌ای زندگی در آن وجود دارد و تنها حالا نوبت برقراری ارتباط با آن می رسد که آن را هم رباتهای درون کپلر به انجام می رسانند.

دوچرخه در یک کیف

آلمانها این دوچرخه را که به آلمانی برگمونچ خوانده می‌شود (به معنای پسرک کوهستان) به گونه‌ای طراحی کرده‌اند که تمامی آن جمع می‌شود و در یک کیف کوچک و قابل حمل قرار می‌گیرد. جالب اینکه حتی بزرگسالان هم می‌توانند سوار این دوچرخه شده و سربالایی کوهستان را طی کنند. ترمز آن از نوع دیسکی است که بسیار هم قدرتمند است. انعطاف‌پذیری در این دوچرخه خارق‌العاده است و به همین دلیل است که کوبندگی حرکت در کوهستان را هم تحمل می‌کند. در ضمن یک کودک هشت ساله هم قادر است تا کیف حاوی این دوچرخه را بر پشت خود حمل کند چرا که در مجموع این کیف در حدود شش کیلوگرم وزن دارد. آلمانها این دوچرخه کوهستان را از اوایل سال ۲۰۱۰ به بازار عرضه خواهند کرد و بهای آن را از هم‌اکنون معادل یکصد یورو تعیین کرده‌اند.

هم دکور هم تکنولوژی

وسیله‌ای را که مشاهده می‌کنید و شرکت انگلیسی **یونایتد وب کم** آن را به رنگهای مختلف طراحی کرده است، درواقع هم جسمی زیبا برای تکمیل دکور در اتاق و یا سالن است و هم دارای آخرین ابزار تکنولوژیکی برای تصویربرداری ثابت و ویدیویی به صورت دیجیتال... ضمن آنکه در یکی از پایه‌های آن یک میکروفون جای داده شده که از هر فاصله‌ای می‌توان از آن استفاده کرد. یونایتد نام این دستگاه را به دلیل زیبایی آن لیلی گذاشته است که درواقع به نام لیلی یک چشم مشهور شده است. جالب اینکه وزن این جسم با الحاقات آن به ۱/۵ کیلوگرم هم نمی‌رسد و می‌توان به سادگی آن را حمل و جابجا کرد. یکی از کارایی های آن این است که می‌توان از سوی دیگر سالن به گیرنده و میکروفونی که در آن قرار دارد دستور تصویربرداری یا ویدیوبرداری داد که پس از آن در طی چند ثانیه از تمامی زوایای سالن و اجسام یا اشخاص حاضر در آن تصویربرداری دیجیتالی انجام می‌گیرد. برخی معتقدند که این یک وسیله جاسوسی است که می‌تواند تصویر و صدای اشخاص را به صورت مخفیانه ضبط کند، اما یونایتد آن را تنها **به قیمت ۱۲ پوند (نزدیک به ۳۰ دلار)** به بازار عرضه کرده است که کمتر وسیله جاسوسی می‌تواند چنین ارزان باشد!

دشمن واقعی زمینیان

بسیاری از دانشمندان علم نجوم و ستاره‌شناسی از اینکه زمینی ها نسبت به دشمن واقعی کره زمین و پدیده‌ای که روزی به طور جدی کره زمین را مورد حمله قرار خواهد داد تا این حد بی‌تفاوت می‌باشند، بسیار متعجب و حتی وحشت‌زده شده‌اند. به طور کلی شهاب سنگها می‌باشند که همانگونه که در تصویر هم مشاهده می‌کنید هرازگاهی پس از طی میلیونها کیلومتر از جو زمین که درحقیقت سپر کره زمین می‌باشد، گذشته و با برخورد به سطح زمین انفجارهای مهیب راه‌اندازی می‌کنند. حال در بسیاری از موارد قطر این سنگها از چند کیلومتر هم تجاوز می‌کند که در چنین مواردی بر اثر برخورد با سطح زمین، انفجار حتی از بمب اتمی هم وحشتناک‌تر است. این اتفاق یعنی برخورد یک شهاب چند کیلومتری با سطح زمین و انفجار ناشی از آن بکلی اکولوژی قسمت قابل ملاحظه‌ای از زمین را برهم می‌زند، چند گونه حیوان و موجود زمینی، دریایی و هوایی کاملاً نابود می‌شوند و یکی دو اقیانوس مهم کره زمین کاملاً خشک می‌شوند که به جای آن صحراهای خشک جایگزین می‌شوند. درواقع قبلاً هم همین اتفاق افتاده و ششصد هزار سال پیش تر یک شهاب دو کیلومتری با زمین برخورد کرد و باعث به وجود آمدن چند کویر شد. ضمن آنکه نسل دایناسورها را هم منقرض ساخت.

آیا می دانستید؟

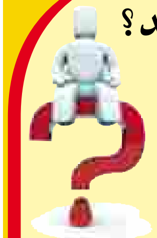

- در شیلی منطقه‌ای صحرایی وجود دارد که هزاران سال است در آن باران نباریده است؟
- هر ۵۰ ثانیه یک نفر در دنیا به بیماری ایدز مبتلا می‌شود؟
- وزن اسکلت انسان بالغ بر سیزده تا پانزده کیلوگرم است؟
- خرس قطبی هنگامی که روی دو پا می‌ایستد حدود سه متر است؟
- زرافه می‌تواند با زبانش گوشهایش را تمیز کند؟
- خرگوش و طوطی تنها حیواناتی هستند که می‌توانند بدون برگشتن، اشیاء پشت سر خود را ببینند؟
- اگر همه یخهای قطب جنوب آب شود بر سطح آب اقیانوسها هفتاد متر اضافه می‌شود و در این صورت یک چهارم خشکی های کره زمین زیر آب می‌رود؟
- کبد تنها عضو داخلی بدن است که اگر با عمل جراحی قسمتی از آن برداشته شود دوباره رشد می‌کند؟
- میزان انرژی که خورشید در یک ثانیه تولید می‌کند، برای تولید برق مورد نیاز تمام کشورهای جهان به مدت یک میلیون سال کافی است؟
- هر عنکبوت تار ویژه خود را دارد و هیچ گاه تارهای آنها به هم شبیه نیستند؟
- اگر در یک سال هیچ یک از نسلهای یک جفت مگس نر و ماده از بین نروند، حجم مگسهای متولد شده با حجم کره زمین برابر می‌شود؟
- رودی در کامبوج شش ماه سال از شمال به جنوب و شش ماه دیگر سال از جنوب به شمال جریان دارد؟
- سریع ترین عضله بدن انسان زبان است؟
- شبکه چشم ۱۳۵ میلیون سلول حساس دارد که مسوولیت گرفتن تصاویر و تشخیص رنگها را بر عهده دارد؟
- بدن انسان پنجاه هزار کیلومتر رشته عصبی دارد؟
- زرافه تار صوتی ندارد و لال است و نمی‌تواند هیچ صدایی از خود درآورد؟
- موشهای صحرایی چنان سریع تکثیر پیدا می‌کنند که در عرض هیجده ماه دو موش صحرایی قادرند یک میلیون فرزند داشته باشند؟
- جنین بعد از هفته هفدهم می‌تواند خواب ببیند؟
- گربه و سگ هر کدام پنج گروه خونی دارند و انسان چهار گروه؟
- روباه‌ها همه چیز را خاکستری می‌بینند؟
- اسبها در مقابل گاز اشک‌آور مصون‌اند؟
- زرافه ایستاده وضع حمل می‌کند و نوزادش از فاصله ۱۸۰ سانتی متری به زمین می‌افتد؟
- رود دجله به خلیج فارس می‌ریزد؟
- ۸۵ درصد گیاهان در اقیانوسها رشد می‌کنند؟

شهرت انگیزه‌ای است که روح روشن آن را به حرکت درمی‌آورد تا لذتها را ناچیز شمرده و ایام سختی را بگذراند

● جان میلتون

ترازو

امیر پرندک

پالایشگاه تهران سرطانی برای شهر

تهران آلودگی های بسیاری دارد. پالایشگاه تهران تا حد زیادی در آلودگی هوای تهران بخصوص منطقه باقرشهر و شهرری دخیل است.

چرا پس از سالها این پالایشگاه جایش عوض نمی شود؟ پالایشگاه تهران برای شهری مثل تهران یک سرطان محسوب می شود.

آیا امکان جابه جایی پالایشگاه تهران وجود دارد؟

محسن ذوالفقاری

بی توجهی به زیارتگاه شاهزاده محمد

زیارتگاه شاهزاده محمد از نوادگان حضرت امام سجاد(ع) در شش کیلومتری شهر گچساران و در دامنه کوه تاریخی شهر و روستای پشه کان قرار گرفته است.

مسلمانان و زائران کشورهای حوزهٔ خلیج فارس در ایام سوگواری به این بقعه و بارگاه بیشتر توجه می کنند.

متأسفانه معلوم نیست چرا مسئولان شهرستان و استان به ویژه ادارهٔ اوقاف نسبت به این زیارتگاه کم توجهند و تاکنون برای عمران و آبادی آن کاری شایسته انجام نداده‌اند.

کاستی های مهم این زیارتگاه عبارتند از:

۱ـ نبودن غسالخانه و آب برای غسل میت و حتی آب آشامیدنی برای زائران.

۲ـ نبودن سرویس بهداشتی که موجب تعفن و محیط غیربهداشتی شده است.

انتظار می رود ادارهٔ اوقاف شهرستان گچساران به این زیارتگاه بیشتر توجه کند.

علی اکبر حیدری ـ خبرنگار افتخاری اطلاعات هفتگی

انبوه سازان متخلف

بعضی از شرکت های انبوه ساز بخاطر تخلفاتشان دارای پرونده قضایی هستند. شرکت ارکیده چهار هزار شاکی دارد و انبوه ساز شفق به تنهایی ۱۴ هزار نفر را دچار مشکل کرده است.

چرا نمایندگان مجلس برای تصویب قانون صدور پیش سند برای پیش فروش مسکن اقدام نمی کنند؟ آیا باید سالانه هزاران نفر به گرفتاریهای اینچنینی دچار شوند تا شاید نمایندگان دست و دلشان به تصویب قانون برود؟ تا کی مردم نیازمند به مسکن باید در پیچ و خم دادگاهها دنبال مال از دست رفته خود باشند؟

مرتضایی

تقاضای مردم رستمرود

رستمرود از توابع مازندران از زمانی که به شهر نور الحاق شده است وضع بهتری یافته است. اوضاع این شهر از نظر خدمات شهری در حال بهبود است. اما مردم این شهر از مسوولان ادرات آب و برق و تلفن تقاضا دارند قبوض این خدمات را از ایزد شهر به شهر نور انتقال دهند تا مردم برای پی گیری بعضی از اشکالات به همان شهرستان نور مراجعه کنند.

احمدزاده

چرا حقوق نمی‌دهند؟

آموزشیاران نهضت سوادآموزی تاکی باید برای چندر غاز حقوقشان انتظار بکشند؟! مدت پنج ماه است آموزشیاران نهضت سوادآموزی شهرستان مشکین شهر حقوق دریافت نکرده اند. آنها از مسوولان آموزش و پرورش تقاضای پی گیری دارند.

یک آموزشیار

جلوگیری از فروش مواد مخدر

ماموران نیروی انتظامی در برقراری نظم و مبارزه با مواد مخدر تلاش ارزنده می کنند. از آنها تقاضا داریم با حضور بیشتر و موثرتر در اطراف مدارس از فعالیت فروشندگان مواد مخدر جلوگیری کنند.

مادر یک دانش آموز

نبود کارشناس تصادفات

اصفهان روز به روز در حال رشد است و تعداد خودروهای آن نیز روبه افزایش اند این طبیعی است که تصادفات نیز افزایش پیدا کند. با این حال به تعداد کارشناسان تصادفات رانندگی اضافه نشده است به همین خاطر پس از یک تصادف برای رسیدن کارشناسان وقت زیادی تلف می شود.

دیباج

کیفیت بد نان

حال که سال جدید شعار اصلاح الگوی مصرف مطرح است خوب است به کیفیت نان هم رسیدگی شود. کیفیت نان بسیاری از نانوایی ها مطلوب نیست. از مسوولان شورای آرد و نان تقاضای رسیدگی داریم.

محمدی - اراک

پایانه مسافربری

هر شهری برای خودش پایانه مسافربری دارد که هم باعث نظم است و هم باعث آبرو. آنوقت شهر دزفول در حسرت یک پایانه مسافربری است. از مسوولان دزفول می خواهیم فکری برای این کمبود بکنند.

بدیعی

وسایل ورزشی

بسیاری از پارک ها به وسایل ورزشی مجهز شده اند. از شهردار اراک تقاضا داریم برای فضای سبز خیابان کوهنورد اراک هم وسایل ورزشی نصب نماید.

ابراهیمی

افزایش خودسرانه

بعضی تاکسی ها خودسرانه نرخ کرایه را افزایش داده اند. خط تاکسی ایستگاه متروی جوانمرد قصاب انتهای شهید غیبی کرایه خود را بیش از اندازه افزایش داده است بطوریکه از ۱۷۵ تومان به یکباره به ۲۵۰ تومان رسیده است از سازمان تاکسیرانی تقاضای رسیدگی داریم.

تهران چراغی

حقوق ناچیز

شورای عالی کار با احتساب نرخ تورم ۲۰ درصد دستمزد کارگران را ماهیانه ۲۶۳ هزار تومان مشخص کرد در حالی که نرخ تورم از سوی بانک مرکزی ۲۵ درصد اعلام شده است. آیا این تضییع حقوق کارگر نیست!

حسینی کارگر

فرهنگ مردم

باورهای مردم آستارا درباره عروسی

◇ در نخستین شب ازدواج، دانه های اسپند را داخل تشت مسی می سوزانند.

◇ عروس با پای راست وارد خانه داماد می شود.

◇ هنگامی که عروس وارد خانه داماد می شود، خواهر داماد کاسه‌ای آب جلویش می گذارد و عروس، انگشت خود را داخل آب می گذارد.

◇ عروس برای ورود به خانه داماد از زیر قرآن می گذرد.

راوی: علی نورمحمدی

فرستنده: نعمت‌الله کاظمی فرامرزی از تهران

ترانه محلی گنابادی

اگر هر که بدونه جای یارم
یا که گیره ردی از پای یارم
به اون خدا که ما را آفریده
بدو بخشم تو دنیا هرچه دارم

فرستنده: حسین فیاضی نوغابی از گناباد

ضرب‌المثل های گلبانی

«قید دوماتی رزده»

برگردان: خیال داماد شدن ندارد و فکر آن را از سر خود به در کرده است.

«مال اُخه»

برگردان: در مقام بی اعتنایی به چیزی که افتاد و شکست گفته می شود.

«سری درآورد»

برگردان: خبری کسب کرد.

ضرب‌المثل های خرمدشتی

«سریش بر این کارا درد می کنه»

برگردان: در این زمینه به کار می رود که فلان شخص برای فلان کار ساخته شده است.

«پایش رو سر ماره»

برگردان: درباره کسی گفته می شود که کار خطرناکی انجام می دهد.

فرستنده: محمود جعفری از روستای خرمدشت

ترانه‌های کوهبنانی

دو چشمونی به در دارُم خدایا
عزیزی در سفر دارم خدایا
عزیزی در سفر دارم بیایه
زیاد عشقش به سر دارم خدایا

◇◇◇

سر راهت بریزم نرمه قند
بریزم اشک خونی تا کمربند
که هر کس ما و تو از هم جدا کرد
نمیره تا ببینه داغ فرزند

◇◇◇

شب شنبه خبر از یارم اومد
دوشنبه قاصد دلدارم اومد
سه‌شنبه چش به راه و دل به امید
که چهارشنبه گل بی خارم اومد

فرستنده: مریم پارسا از کوهبنان

باریکتر از مو

سمیه داوودبیگی beigi_somayeh@yahoo.com

شکست ظاهری پلی است به سوی پیروزی حقیقی

ایجاد تغییر و تحول مثبت در زندگی فردی و بالا رفتن از نردبان موفقیت در زندگی آرزوی هر کسی است. اما به سلامت طی کردن پله‌های این نردبان مستلزم رعایت شرایط ذیل است: روی هر پله نباید بیش از حد معمول مکث کرد؛ پس از پیمودن پله اول، نوبت به پله دوم می رسد؛ از نردبانی که پایه‌اش شکسته است نباید استفاده کرد؛ باید ابتدا جای پا را محکم کرد و سپس قدم بعدی را برداشت؛ پس از استفاده از نردبان نباید آن را سرنگون کرد.

در اینجا شما باید به نداهای درونی که از اعماق وجودتان برمی خیزد توجه کنید و آرزوهای قلبی تان را دریابید. سعی کنید از طریق تفکر و تجزیه و تحلیل، خود توانایی ها و استعدادهایتان را کشف کنید.

وقتی که وارد جزیره ناشناخته وجود خویش می شوید چیزهای شگفت‌انگیزی را مشاهده خواهید کرد. سپس خود را باور کنید و به خود، توانایی ها و قدرتمندی تان ایمان بیاورید. اگر شما اطمینانی مطلق که ناشی از ایمان قوی است در خود به وجود آورید در آن صورت واقعا به انجام هر کاری قادر خواهید بود ولو اینکه دیگران به غیرممکن بودن آن ایمان داشته باشند. پس به خودتان تکیه کنید و همه چیز را از خودتان بخواهید، تنها شما هستید که سرنوشت خود را معین می کنید. متاسفانه اکثر مردم اشتباهات و اهمال‌کاری های خود را در زندگی به گردن تقدیر می اندازند.

عمل و تلاش آگاهانه: همه انسان‌های موفق اهل عمل و تلاش‌اند. کسانی که همواره در مورد اهدافشان سخن‌سرایی می کنند و هرگز دست به عمل نمی زنند موفقیتی نخواهند داشت. موفقیت هیچ ارتباطی به شانس ندارد. هرچه بیشتر تلاش کنیم و از خود فعالیت و حرکت نشان دهیم به همان اندازه به موفقیت نزدیکتر می‌شویم.

از آنجاکه عمر علاوه بر طول، عرض و عمق هم دارد، هرچه شدیدتر و بهتر کار کنید بیشتر زندگی می کنید، چراکه به عرض زندگیتان می افزایید و در نتیجه شاداب تر، سرزنده‌تر و راضی تر خواهید بود. لذا شما باید حرکت کنید. حرکت باعث رشد و باروری اعتماد به نفس می شود. مستقیماً وارد عمل شوید و دست به اقدام بزنید زیراکه اقدام ترس را از بین می‌برد.

بگویید: باید همین الان شروع کنم و شروع کنید. صبر نکنید تا اوضاع مساعد شود، زیرا هیچ وقت نمی شود. انتظار برای فراهم آمدن شرایط مطلوب انتظاری است که تا ابد به درازا می کشد.

در عین حال، باید توجه داشته باشید که تلاش هایتان آگاهانه، حساب شده و منظم باشد و کارها را از روی فکر و ذکاوت انجام دهید. همیشه به دنبال بهترین راه ممکن باشید. همیشه راه بهتری برای انجام کارها وجود دارد.

پشتکار و استقامت، صبر و انعطاف پذیری: وقتی که وارد صحنه می شوید و دست به عمل می زنید قسمت عمده‌ای از کار را به انجام رسانیده‌اید، اما برای تحقق هدف و کسب نتیجه باید حتماً پشتکار به خرج دهید و پیگیر باشید. پیگیری کارها مغز را فعال و امید به موفقیت را در شخص بارور می سازد.

اگر در کارها جدیت نداشته باشیم بی استعدادترین افراد مصمم و بااراده نیز از ما پیشی خواهند گرفت، چراکه فقدان استعداد، با مقاومت، سختکوشی، نظم، دقت و صبر و شکیبایی قابل جبران است. پس عزمی آهنین و راسخ پیشه کنید. هرگز از تلاش و کوشش خسته نشوید، آخرین کلید باقیمانده شاید بازگشاینده قفل در باشد.

درصورتی که پله‌های قبلی به خوبی پشت سر گذاشته شود نتیجه دلخواه، خودبخود به دست می آید، حتی اگر نتیجه موجود دلخواه و مطلوب شما نباشد، جای هیچگونه ناراحتی و تاسف نیست. اصولاً هر وضعیتی مانند سکه یک روی خوب و یک روی بد دارد، آن روی خوب را پیدا کنید و جنبه‌های مثبت را ببینید. شکست ظاهری پلی است به سوی پیروزی حقیقی.

از خود دو سوال بپرسید: اشکال کار کجا بود؟ راه‌های جدید کدامند؟ و مجدداً و خلاقانه تر اقدام کنید.

انعکاس زیبایی

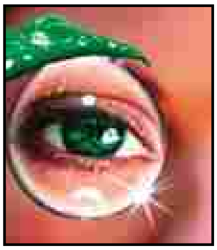

جوانی زیبا به نام نارسیس همه روزه برای تماشای خودش به کنار دریاچه می رفت. او یک روز که محو زیبایی خودش بود به داخل دریاچه افتاد و غرق شد. اما داستان به اینجا ختم نمی‌شود و وقتی که نارسیس می میرد، یک روز عارفی از آنجا می گذرد و متوجه گریه دریاچه می شود.

او می پرسد: برای چه شما گریه می کنید؟ دریاچه جواب داد: برای نارسیس.

و ادامه می دهد: آن گریه کردن شما برای نارسیس ما را نمی ترساند. در هرحال شما تنها کسی بودید که از نزدیک شاهد زیبایی او بودید.

دریاچه پرسید: مگر نارسیس زیبا بود؟

عارف، حیرت‌زده پاسخ داد: چه کسی بجز شما می توانست این موضوع را بداند؟ چراکه در هرحال، او در حاشیه تو، همه روزه می نشسته است و دریاچه برای مدتی به فکر فرو رفته و ساکت ماند و سرانجام گفت: من برای نارسیس گریه می کنم، اما هرگز متوجه نشدم که او زیبا بود. من برای نارسیس گریه می کنم، چراکه هروقت بر روی حاشیه من خم می شد، من می توانستم در عمق چشمهایش، زیبایی خودم را که در آنها انعکاس داشت ببینم.

مهدی یوسفی - بندرانزلی

شکوفه های زندگی

چاپ عکسها رایگان است

پانید سلطانی

محبت ملک زاده

فاطمه قربانی

محمدمهدی نوروزی

عسل گله داری

زهرا قربانی

محمدرضا حسین زاده

محمدحسین علی حسینی

مهدی حسن زاده

علی ابوالحسنی

علیرضا غلامپور

ابوالفضل جعفری

محمدحسین رفسنجانی

ابوالفضل محمدحسن زاده

اندیشه تنها سلاحی است که با آن می شود همه دنیا را گرفت

● دکتر هرمز انصاری

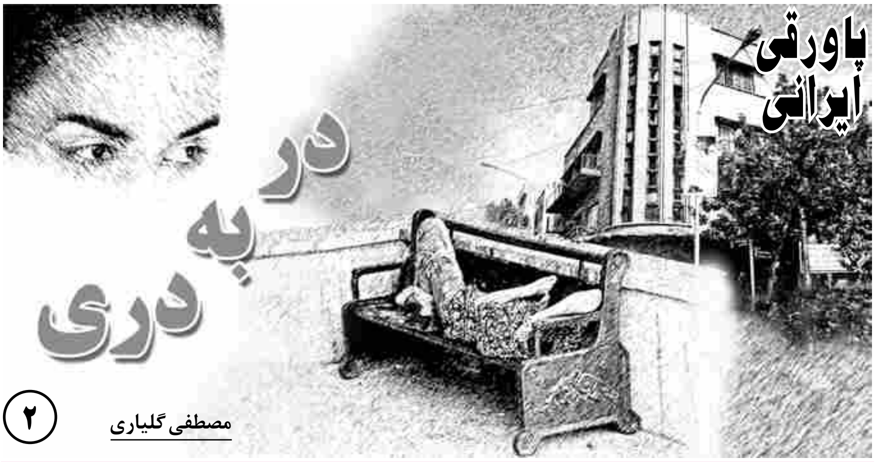

پاورقی ایرانی

در به دری

۲

مصطفی گلیاری

خلاصه قسمت گذشته:

در شماره پیش خواندید که نسترن برای این که بتواند شوهرش را مدتی از خانه دور کند تا با خیالی آسوده فامیل‌های خود را به خانه‌اش در تهران دعوت کند، شوهرش را در تله آفساید خود انداخت و با کارهایی زیرکانه او را نزد یک پزشک اعصاب و روان برد و کمی بعد دو نفر دست او را گرفته و به اتاقی بردند و دکتر به او یک آمپول زد که بیهوش شود، یکمرتبه سرش به دوران افتاد و درحالی که حس می‌کرد با یکنفر از پله‌هایی سنگی بالا می‌رود بیهوش شد...

و اینک ادامه ماجرا:

بیمارستان جهنمی

وقتی که به هوش آمدم هنوز داشتم از آن پله‌های سنگی بالا می‌رفتم. دلم می‌خواست کسی را که با من همراه است، بشناسم ولی هوا تاریک بود و نمی‌توانستم صورتش را ببینم. فندکم را از جیبم بیرون آوردم تا در پناه نور ضعیفش صورت همراهم را تماشا کنم ولی بادی که می‌وزید، نگذاشت فندکم را روشن کنم. از دور صدای فریاد کسی را شنیدم. همین فریاد مرا از خواب بیدار کرد و متوجه موقعیت خودم شدم. روی تختی بودم و سر و دست و سینه و پاهایم را به تخت بسته بودند. فکر کردم در مطب دکتری هستم که نسترن مرا آنجا برده بود ولی دیدم فضای اینجا با مطب دکتر فرق می‌کند. با فریادی ضعیف گفتم:

-کسی نیست به دادم برسه؟ منو باز کنین.

اما کسی جوابی نداد. کوشش کردم خودم را از شر آن کمربندها خلاص کنم. ولی ممکن نبود. حتی نمی‌توانستم سرم را به چپ و راست تکان بدهم. باز فریاد کشیدم و کمک خواستم. هیچ کس نبود. تنها می‌شنیدم که در اتاقهای دیگر، افرادی هستند که فریاد می‌کشند. ناگهان به دل آشوبی پرفشار دچار شدم. حس کردم حالم دارد به هم می‌خورد. با صدایی بلندتر فریاد کشیدم و گفتم:

-اقلاً سرم رو باز کنین آخه داره حالم به هم می‌خوره... سرم رو باز کنین، این جوری خفه میشم...

باز هم کسی جوابم را نداد. ناگهان حالم به هم خورد و مایعی تلخ از دهانم به سوی بالا فوران کرد و روی صورتم فرود آمد. دوباره حالم به هم خورد. می‌بخشید که اینها را می‌نویسم ولی چاره‌ای نیست و اگر ننویسم، حال مرا و امثال مرا درک نخواهید کرد. باری... دهانم پر بود و نمی‌توانستم نفس بکشم. خواستم دهانم را تخلیه کنم ولی سر مرا چنان به تخت فیکس کرده بودند که حتی نمی‌توانستم سرم را ذره‌ای به چپ و راست بچرخانم. بعد دوباره و چندباره فریاد کشیدم. آنقدر سر و صدا کردم تا سرانجام کسی آمد و به من آمپول زد. رفته رفته صدایم آرام شد و درحالی که خواب می‌دیدم، از هوش رفتم. خواب دیدم با همان کسی که در آن پله‌های سنگی همراهم بود، روی سکویی نشسته‌ام. روبه‌رویم دیوار بلندی بود که حفره‌هایی داشت. دهها کبوتر چاهی از آن حفره‌ها بیرون پریدند و رفتند. دیگر چیزی به یاد نمی‌آورم زیرا کاملاً از هوش رفتم. گاهی به هوش می‌آمدم و می‌دیدم یا روی تخت در حالت فیکس هستم یا در راهرویی شلوغ بین بیماران روانی این سوی و آنسو می‌رفتم. بیشتر بیماران جوان و پابرهنه بودند. شلوار و پیراهنی مغزپسته‌ای به تن داشتند. لباس من هم مثل آنها بود. این بیماران در دنیای خودشان سیر می‌کردند. نگاههایی مات و لبخندی گنگ بر لب داشتند. یکی دنبال مگسی خیالی می‌گشت. یکی می‌کوشید موهایی را بیرون بکشد که فکر می‌کرد کف دستش روییده‌اند. یکی گمان می‌کرد پرنده است. یکی روی هوا چیزی می‌نوشت. هر کس در دنیای خودش بود. در آنجا به من هم به چشم دیوانه نگاه می‌کردند. آنجا جایی است که هیچ کس، حتی اگر کاملاً دیوانه باشد، قبول نمی‌کند که دیوانه است. آنجا همه می‌گویند عاقل هستند بنابراین نگهبانان و پرستاران بیمارستان عادت کرده‌اند که از بیماران بشنوند که عاقلند. بدترین کار این است که کسی به پرستاران بگوید: من عاقلم و مرا اشتباهی به اینجا آورده‌اند. جواب پرستارها به کسی که چنین حرفی بزند، لبخندی است همراه با این جمله‌ها:

-درسته. تو عاقلی. منم میدونم تورو اشتباهی آوردن اینجا. فردا به دکتر میگم که تو عاقلی. حالا بچه خوبی باش و برو روی تختت بخواب تا داروهاتو بیارم...

من از آن بیمارستان چیز زیادی به یاد نمی‌آورم زیرا بعداً فهمیدم چهار بار به من شوک مغزی داده‌اند بنابراین بسیاری از خاطراتم را از یاد برده بودم. حتی نمی‌دانستم چه کسی هستم. به دلیل شوکها و داروهایی که به من می‌دادند، حالت طبیعی نداشتم. یکی از خاطراتی که از آنجا به یاد دارم، چون عجیب و غیرعادی است، گمان می‌کنم توهمی بیش نبوده. یادم می‌آید که همه جا پر از مورچه‌های سرخ و درشت بود. آنها بوی تند سرکه می‌دادند. هر جا می‌رفتم پر از مورچه سرخ بود. آنها در دسته‌های سی تایی و حتی بیشتر، سوسک‌های درشت را محاصره می‌کردند و می‌خوردند. گوشهایم چنان حساس شده بودند که صدای فک مورچه‌ها را می‌شنیدم. به یکی از نگهبانان بیمارستان گفتم: این مورچه‌ها رو از اینجا دور کنین... او با لبخند گفت: می‌خوایم اینجا رو سم‌پاشی کنیم...

چیز دیگری که یادم می‌آید، به خواب شبیه است. در خیابانی تاریک کنار جوانی ایستاده بودم. او روی زمین ولو بود. دیدم از دور گروهی دارند می‌آیند. یکی از آنها را شناختم. او رضادایی بود یعنی دایی چهار نفر از فرزندانی که در قصه‌ای به نام گمشدگان توضیح داده‌ام که آنها را چگونه گم کرده بودم. از دیدن رضادایی خوشحال شدم. او را در آغوش گرفتم. دیدم بدنش مانند آهن، سفت است. گفتم:

-بدنت مثل سنگ محکمه.

خندید و گفت: آخه من اسکلت هستم.

دیدم انگار راست می‌گوید. تعجب نکردم و گفتم:

-به این جوونی که روی زمین ولو شده، چیزی بگو.

او به آن جوان لگد زد و گفت:

-پاشو دیگه.

و همراه دوستانش رفت. من به آن جوان نگاه کردم. همانطور که روی زمین بود، دستهایش را به اطراف بدنش باز کرد. کت گشادی پوشیده بود. آستین چپ کتش تکانهای شدیدی خورد و کم کم چیزی مثل روح از آستین او بیرون آمد و گفت:

-مرسی که منو از دست این آدم‌خور نجات دادی...

من شتابان از آنجا دور شدم و ناگهان خودم را در بیمارستان دیدم. همه جا بوی مورچه سرخ می‌داد.

دیگر چیزی یادم نیست. بعدها به من گفتند نزدیک به چهار ماه در آن بیمارستان بوده‌ام ولی من از آنجا فقط همین‌ها و یکی دو توهم دیگر را به یاد دارم. پس از چهار ماه مرا از آن بیمارستان به بیمارستان دیگری بردند. از بیمارستان دوم هم چیز زیادی به یاد نمی‌آورم ولی چون در آنجا کاغذ و قلم داشته‌ام، خاطراتم را می‌نوشته‌ام و حالا که به آن نوشته‌ها نگاه می‌کنم، گرچه برایم غریبه‌اند، اما می‌توانم بفهمم در آن روزها چه بر من گذشته است.

خاطرات غریبه

وقتی که به نوشته‌هایی که در بیمارستان دوم نوشته‌ام، نگاه می‌کنم، می‌بینم تا ده روز خودم را نمی‌شناخته‌ام. خاطراتم را اینطور شروع کرده‌ام:

-من چه کسی هستم؟ چرا در بیمارستان بستری هستم؟ خانه‌ام کجاست؟ آیا همسر و فرزند دارم؟ دلم می‌خواهد از این بیمارستان بیرون بروم. از پنجره اتاقم که در طبقه پنجم یا شاید ششم باشد، پارکی می‌بینم که بسیار زیباست. انگار پاییز است زیرا برگهای درختها رنگارنگ شده‌اند و کسانی که برای قدم زدن به این پارک می‌آیند، لباس گرم پوشیده‌اند. کاش من هم می‌توانستم بیرون بروم و زیر درختی بنشینم و چای بخورم و سیگار بکشم. اما نمی‌توانم بیرون بروم زیرا مرا در طبقه‌ای بستری کرده‌اند که درش قفل است و همیشه نگهبان دارد.

بعدها که از بیمارستان مرخص شدم، کسی به من گفت: از پنجره اتاقی که توش بستری بودی، هیچ پارکی دیده نمی‌شد و اصولاً اطراف اون بیمارستان پارک نداره.

اگر چنین باشد و من دچار توهم بوده‌ام، آیا ممکن است

اشتهار زیباترین و در عین حال شکستنی ترین دارایی انسان است

● فانی برنی

که آنچه را که در آن بیمارستان نوشته‌ام، مستند نباشد و همه را بر اثر توهمات خودم نوشته باشم؟ ولی گمان نمی کنم که همه نوشته‌هایم توهم باشد زیرا کسانی که در بیمارستان به دیدارم می آمدند، پس از خواندن آن نوشته‌ها فقط به همان قسمتی ایراد گرفتند که به پارکی در کنار بیمارستان اشاره کرده بودم.

بگذریم... در جای دیگری از یادداشت‌هایم اینطور نوشته‌ام:

–امروز خانمی به دیدارم آمد. لبخندی مهربان داشت. با چشم‌های سبزش نگاهم کرد و پرسید: منو می شناسی؟ گفتم: نه. گفت: من همسر تو هستم. پرسیدم: اسم شما چیه؟ گفت: نسترن. پرسیدم: من فرزند دارم؟ گفت: شیش تا بچه داری. خیلی وقت پیش همسر اول و چهار تا از بچه‌ها تو گم کرده بودی. بعد از چند سال اونارو پیدا کردی اما نتونستی با بچه‌هات رابطه پدر و فرزندی برقرار کنی به همین دلیل اونا تورو به عنوان پدر خودشون قبول نکردن. درباره گم کردن و پیدا شدن اونا قصه‌ای نوشتی به اسم گمشدگان. یه دختر هم داری به اسم یسنا که می دونه تو پدرش هستی ولی به دلایلی نمی تونی اونو ببینی.

پرسیدم: به چه دلایلی؟ گفت: بعداً می تونی بهش تلفن کنی و از خودش بپرسی. ضمناً یه دختر کوچیک هم به اسم شیرین از من داری. پرسیدم: من کی هستم؟ با همان لبخند مهربان گفت: تو مصطفا هستی. شاعر و نویسنده‌ای.

پرسیدم: چرا بستری شدم؟

نگاهش را از من دزدید و گفت: چیزی نیست... به زودی مرخص میشی... راستی؟ دریا بهت زنگ نزد؟ پرسیدم: دریا کیه؟ گفت: بهتره از خودش بپرسی. قراره امروز بهت زنگ بزنه.

بلند شد و از یخچال پرتقال آورد و پوست کند و به من داد. آن را خوردم. گفت: مثل این که خواب و اشتهات خوب شده. امیدوارم کم کم خاطراتت رو هم به یاد بیاری. پرسیدم: چرا خاطراتم رو فراموش کردم؟ چرا نمی دونم چه کسی هستم؟ گفت: چیز مهمی نیست. بهش فکر نکن. کم کم حالت خوب میشه. برات کاغذ و خودکار آورده بودم. بهت دادن؟ گفتم: آره ولی انگار چشم من ضعیفه. کاش عینک هم داشتم. گفت: عینکت رو برات میارم. اگه با من کاری نداری، دیگه باید برم دنبال شیرین. گفتم: فردا شیرین رو بیار شاید با دیدن اون بخشی از خاطراتم یادم بیاد. گفت: نمیشه. اینجا بیمارستان مخصوصیه که اجازه نمیدن بچه‌ها رو با خودمون بیاریم.

می خواستم بگویم همین حالا از اتاق بغلی داره صدای بچه میاد، ولی چیزی نگفتم. از تخت پایین آمدم و تا ته راهرو با او رفتم. نگهبان در را برایش باز کرد و رفت. آیا او به راستی همسر من است؟ پس چرا چیزی به یاد نمی آورم؟ اسمش نسترن است. چه زن مهربانی است. چرا به من دروغ گفت و برای نیاوردن دخترم شیرین بهانه آورد؟

...خسته‌ام... بروم بخوابم...

...در جای دیگری از یادداشت‌هایم نوشته‌ام:

...خوابیدم. خواب همان کسی را دیدم که با او از پله‌های سنگی بالا می رفتم. همان کسی که روی سکویی سنگی نشسته بودیم و کبوترهای چاهی را نگاه می کردیم. این بار خواب دیدم در پارکی جنگلی دارم کباب می پزم. او روی پتویی کوچک نشسته بود. صورتش پشت بوته یاس زرد پنهان بود. باز هم نتوانستم او را ببینم. با این که بلند شدم تا صورتش را ببینم، نشد زیرا مرا از خواب بیدار کردند و گفتند تلفن دارم. به بخش پرستاری رفتم و گوشی تلفن را برداشتم. خانمی با لهجه آذری سلام کرد و حالم را پرسید. تشکر کردم و گفتم شما کی هستین؟ گفت: من دریا هستم. یادت نمیاد؟ من دکتر دریا هوشیارم. از اردبیل زنگ می زنم قبل از این که بری بیمارستان چند بار اومدم تهرون و تورو دیدم. گفتم: یادم نمیاد. شما چه نسبتی با من دارین؟

گفت: من دو ساله که شاگرد تو هستم. به تو خیلی مدیونم. اگه تو نبودی حالا نابود شده بودم. حیف که یادت نمیاد. تو با راهنمایی های خودت منو از سیاهچال نیستی نجات دادی. گفتم: متاسفم... چیزی یادم نمیاد. گفت: طبیعیه که یادت نیاد. چهار بار شوک مغزی شدی. اونم شوکهای خیلی قوی. من و رویا خیلی با نسترن بحث کردیم تا قانع شد دیگه بهت شوک نزنن و از اون بیمارستان بیای اینجا.

پرسیدم: رویا کیه؟ گفت: تو بهش میگی خانم احمدی. اسمش رویا احمدیه. اونم شاگردته. هزینه درمان تو بیشتر از سه ملیون تومن شده که قراره همه‌رو رویا بده. پرسیدم: سه ملیون تومن پول زیادیه. آره؟ گفت: خب آره. واسه آدمایی مثل ما پول خیلی زیادیه. حقش بود که این پول رو نسترن می داد چون اون بود که تورو بستری کرد. پرسیدم: چرا؟ گفت: درست نیست من درباره نسترن حرفی بزنم. بهتره از خودش بپرسی. ضمن این که تلفن حالا دیگه قطع میشه. صدای بوقش رو شنیدی؟ من جمعه از اردبیل میام تهران. جمعه مفصل با هم حرف می زنیم. فعلاً خداحافظ.

با هر کس که حرف می زدم، معمای دیگری در ذهنم نقش می بست: همسر اول و چهار فرزندم را گم کرده ام. دختری به نام یسنا دارم که به دلایلی نمی توانم او را ببینم. نسترن با آن ظاهر مهربانش به من دروغ می گوید. او در برابر این سوال که چرا بستری شده‌ام؟ سکوت کرد در حالی که دریا می گوید او بوده که مرا بستری کرده. او می گفت بچه‌ها را به این بیمارستان راه نمی دهند در حالی که هر روز تعداد زیادی بچه به این بیمارستان می آیند و بیماران را ملاقات می کنند. دریا کیست؟ خانم رویا احمدی کیست؟ چرا به من شوک مغزی داده‌اند؟ می گویند در این بیمارستان اسم دکتر من دکتر حسینی است. یادم باشد وقتی که آمد، همه سوالهایم را از او بپرسم...

در بخش دیگری از یادداشت‌هایم نوشته‌ام:

...امروز جمعه است. خانمی به اسم دکتر دریا هوشیار به ملاقاتم آمد. قدی متوسط و پوستی سبزه و صورتی گرد و چشم و ابرویی ترکمنی دارد. با لهجه حرف می زند. به جای این که به سوالهای من جواب بدهد، خودش با کوله‌باری پر از سوال آمده است. درباره عرفان، روح، مکاتب فلسفی و تاریخ ادیان صدها سوال دارد. می گوید شاگرد من است و باید به سوالهایش جواب بدهم. گرچه به سوالهایش جواب دادم ولی دلم می خواست به من کمک می کرد تا خاطراتم را به یاد بیاورم. می گفت از وقتی که بستری شده‌ام، شش بار از اردبیل به تهران آمده است. داشتیم با هم حرف می زدیم که خانمی همراه پسری جوان به دیدارم آمدند. دکتر دریا هوشیار با آنها سلام و علیک کرد و به آن خانم گفت:

–هنوز چیزی یادش نمیاد.

آن خانم گفت: شما منو نمی شناسین؟ با پسرم اومدم. پسرم رو به یاد میارین؟ گفتم: نه، ولی صدای شما خیلی آشناس. گفت: من رویا هستم. شاگرد شما. یادتونه چه درسهای خوبی به من و دخترم و پسرم دادین؟ شما حق بزرگی به گردن ما دارین. پرسیدم: چرا می خواین هزینه بیمارستان منو بدین؟ عینکش را برداشت و شیشه آن را با گوشه روسری‌اش پاک کرد و گفت: فکر خودتونو مشغول نکنین. چیز مهمی نیست. برای ما فقط این مهمه که حال شما خوب بشه. فکر می کنم تا یه هفته دیگه مرخص می شین. امروز با دکتر حسینی حرف زدم. ایشون می گفت نسترن خانم درخواست کردن بازم به شما شوک بزنن.

دکتر دریا هوشیار بلند شد و مشتش را کف دست دیگرش کوفت و گفت: یعنی چی؟ مگه قرار نشد دیگه شوک و اون داروها رو قطع کنن؟ نسترن می خواد چه بلایی سر مصطفا بیاره؟ خانم احمدی گفت: خانم دکتر آروم باشین. ما اجازه نداریم درباره همسر ایشون بد قضاوت کنیم. دریا یک دستمال کاغذی از قوطی آن بیرون کشید و ریز ریز کرد و گفت: قضاوت بد... نسترن خاطرات این مرد رو سوزونده و خاکسترش رو به باد داده. ما نباید اجازه بدیم دیگه به اون شوک بزنن.

دریا به چشم‌های من خیره شد و گفت: تو باید تا فردا خاطراتت رو به یاد بیاری. به یسنا فکر کن. به شیرین فکر کن. برو جلو آینه و به خودت نگاه کن. تو باید تا فردا یادت بیاد چه کسی هستی.

من سرم را تکان دادم و گفتم: باشه... سعی می کنم یادم بیاد. حالا خسته هستم. دلم می خواد بخوابم.

هر سه خداحافظی کردند. من چنان خسته بودم که آنها را بدرقه نکردم و همین که چشم‌هایم را بستم، خوابم برد. عجیب است، همین که ناگهان احساس خستگی می کنم و خوابم می برد، خواب همان کسی را می بینم که با هم از آن پله‌های سنگی بالا می رفتیم. این بار خواب دیدم زمستان است. دارد برف می بارد. من در میدان تجریش هستم و دنبال او می گردم. پیاده‌رو بسیار شلوغ بود اما او را دیدم که پالتو چهارخانه‌ای پوشیده بود و داشت سرک می کشید تا مرا پیدا کند. من می دانستم دارم خواب می بینم. و می دانستم تاکنون نتوانسته‌ام صورتش را ببینم تا بفهمم کیست. این بار در خواب کوشش می کردم صورتش را ببینم. جمعیت زیادی در حال آمد و رفت بودند. همین که می خواستم صورتش را ببینم، کسی جلوی دید مرا می گرفت. به او اشاره کردم: بیا جلو. ولی اشاره‌ام را راندید. خودم نمی توانستم جلو بروم. انگار پاهایم را به زمین دوخته بودند. خواستم صدایش کنم اما به جای حرف زدن، صدایی مثل ناله از گلویم خارج شد. در همین حال بودم که بیدار شدم. صورتم از عرق خیس بود. نفس نفس می زدم. تشنه بودم. آب خوردم و دوباره خوابیدم.

امروز شنبه است. یادم رفت بگویم که دکتر دریا هوشیار به من گوشی موبایل داده بود تا راحت تر با من حرف بزند. امروز تلفن کرد و گفت: کتابها و یادداشت‌ها و کامپیوتر و پرینتر و دوربین و لباسهات رو بسته‌بندی کردم و حالا توی راه اردبیله. پرسیدم: چرا؟ گفت: تا چند روز دیگه

بقیه در صفحه ۶۵

پرویز ابوطالب، مردی از جنس فوتبال، مربیگری و تدریس

داوود غرانوش

معلوم است این فوتبال به کجا می رود

اشاره:

پیشکسوت این شماره مجله که در رشته خود طی سالهای گذشته در ایران بسیار هم موفق بوده، پرویز ابوطالب است. او از جمله بازیکنان تیم‌های فوتبال ایران است که سالها در تیم‌هایی چون استقلال (تاج سابق)، راه‌آهن، دیهیم، بوتان و... توپ زده و سالها نیز سرپرستی و مربیگری تیم‌های ملی نوجوانان، جوانان و امید و تیم ملی ایران را برعهده داشته است.

پرویز ابوطالب در حرفه خود حداقل ۴۰ سال فرزندان کشورمان را تحت تعلیم و تربیت علمی و فنی فوتبال قرار داده و حداقل ۳۰ سال نیز در کارنامه خود آموزش و تربیت استاندارد بین‌المللی فوتبال را دارد. او از فیفا مدرک مربیگری دارد و حتی موسس مدرسه فوتبال پویا هم بوده است.

بچه راه‌آهن

پرویز (رحمان) ابوطالب، متولد اردیبهشت سال ۱۳۳۱ در محله راه‌آهن، خیابان مختاری تهران هستم. فوق‌لیسانس مدیریت اجرایی دارم و دارای دو فرزند به نامهای پله و صله هستم. پله، پسرم مهندس مکانیک است و ازدواج کرده و دختری به نام آنیتا دارد. صله، دخترم فوق لیسانس گرافیک است.

همسرم نیز طی سالهای گذشته مرا به خاطر کارها و مسافرتهایم تحمل کرده است. ایشان در حق من و فرزندانم فداکاریهای بسیاری کرده و من بی‌نهایت از ایشان سپاسگزارم و مدیون وی هستم. ایشان بر من بسیار حق‌ها دارند.

ضمناً ما هفت برادر و چهار خواهر هستیم که سه نفر از برادرهایم فوتبالیست بوده‌اند.

شاگرد مرحوم مددنوعی

دوران کودکی را خیلی راحت سپری کردم چون مشغول بازی و شیطنت با برادرهایم علی، مهدی، حسین، امیر و هوشنگ بودم. متاسفانه برادر بزرگم رحیم در پنج سالگی بر اثر گیر کردن لقمه غذا در گلویش مرحوم شد. بگذریم... بعد از گذراندن سالهای کودکی، در ۱۲ سالگی جذب زمین خاکی راه‌آهن شدم. یکی از مربیان و استادان ما آقای مددنوعی بود. سالها در تیم راه‌آهن و تیم عمویم عضو بودم و قهرمان شدم. سپس به تیم دیهیم پیوستم و با شکست دادن تیم‌های شاهین، استقلال، دارایی و تساوی با تهران جوان قهرمان شدیم. آنگاه من همراه مرحوم نیرلو، بهمن نوروزی، بیوک وطن‌خواه و امیر برادرم به تیم استقلال رفتیم و سه دوره متوالی قهرمان باشگاههای تهران شدیم و این در سالهای ۱۳۳۸ تا ۱۳۴۱ بود.

خون سرپرستی

اطراف محل زندگی ما زمین‌های خاکی و شنی بسیاری وجود داشت و این محل‌ها نیز دارای جمعیت زیادی بود. بنده به دلیل داشتن معلم ورزش دبستان و دبیرستان خصوصاً زنده‌یادها آقایان حسین رضوانی و محمد شاکری تشویق شدم و به فوتبالم ادامه دادم. با پیشرفت در فوتبال و والیبال، زمانی کاپیتان تیم‌های منتخب ناحیه و دبستان و دبیرستان، در هر دو رشته بودم. از آنجایی که خون سرپرستی و رهبری در شریانهای مرحوم پدرم جریان داشت، من هم بعدها به پیروی از شم سرپرستی و رهبری ایشان سرپرست رشته ورزشی فوتبال و تیم‌های منتخب در مدرسه و ناحیه شدم.

تیم ملی کنونی ایران درخور نام کشورمان در جهان و آسیا نیست

سال ۱۳۵۰ - رقابت من با دو بازیکن ملی پوش پرسپولیس (بهزادی و کلانی) بر سر تصاحب توپ در ورزشگاه شیرودی

ترقی در دو رشته

به خوبی به یاد دارم از ٦ تا ۷ سالگی به ورزش فوتبال و والیبال علاقه‌مند بودم. هر دو رشته را بعدها در مدرسه و دبیرستان ادامه دادم و در سطح قهرمانی جوانان و بزرگسالان باشگاههای تهران و کشور حضوری موفق داشتم تا اینکه در اثر ترقی در هر دو رشته و خصوصاً در فوتبال، به بازیهای فوتبال قهرمانی تهران و کشور و تیم‌های منتخب کل کشور و تیم ملی نیز انتخاب شدم و به دلیل ورود به اردوهای تیم منتخب آموزشگاههای کشور و ملی بزرگسالان و سفرهای متعدد به کشورهای ترکیه، شوروی سابق، پاکستان، هند، برزیل، آلمان، تایلند، ژاپن، آمریکا، رومانی، مجارستان، انگلستان، مالزی، لبنان و... موفق نشدم در تیم‌های ملی بازیهای قهرمانی خود را ادامه دهم.

مربیان اولیه

مربیان اولیه بنده در زمینه پیشرفت فوتبال تا رده ملی آقایان رسول مددنوعی، مرحوم استاد حسین صدقیانی، مرحوم علی دانایی‌فرد، استاد حسین فکری، مرحوم مصطفی مکری، زنده‌یاد استاد حسین مبشر، زنده‌یاد محمود بیاتی بودند که بنده با راهنمایی و ارشادهای این مربیان ارزنده به موفقیت‌هایی دست یافتم. درواقع توصیه‌ها و ارشادهای عزیزان یاد شده بود که شور و هیجان فوتبال را در من زنده کرد تا در مسابقات فوتبال قهرمانی تهران و کشور موفق باشم و از نظر مهارتهای فنی و هنری و اجتماعی نیز توانستم در گروه فوتبال بازیهای آن زمان شهره شوم. همچنین در آن روزها عضو تیم والیبال هم بودم و در مسابقات قهرمانی کشور برای تیم خودم فردی موثر بودم.

فوتبال گذشته

زمانی که در فوتبال باشگاهی و کشور بازی می کردم، امکانات و تجهیزات اندکی داشتیم و به قول خودمان فوتبال را برای دل خودمان و برای مصالح ملی بازی می کردیم. اگر چیزی به ما می دادند، می گرفتیم و اگر هم نمی دادند شکایتی نداشتیم. اما امروز فوتبال حرفه‌ای شده است. بازیکنانی را می شناسم که ارزش فوتبال آنان در رده دوم و سوم است، اما ناگهان با دلال بازی که توسط برخی آدمها دور و بر فوتبال نضج گرفته، قدر و قیمت پیدا می کنند و ناگهان میلیونها تومان به جیب می زنند.

در گذشته من و امثال من فقط برای فوتبال بازی می کردیم، نه برای تجارت و شهرت. اما حالا... بهتر است بیشتر از این چیزی نگویم.

سال ۱۳۵۵ - سرمربی گری تیم ملی فوتبال امید ایران را با بازیکنان سرشناسی چون رشیدی، فتاحی، الله وردی و... برعهده داشتم

تمام آزادی اعمال و رفتار خود را از دست خواهی داد وقتی که به شهرت می رسی

● حسین کاشیان

بیوک جدیکار

در سال ۱۳۴۰ در سفر تیم استقلال به کشور شوروی طی بازیهای خوبی که کردم، مورد توجه بزرگترهای تیم از جمله فوتبالیست مشهور آقای بیوک جدیکار —که همیشه سرحال و سلامت باشد— قرار گرفتم. در آن زمان حدود پنج سال بود که در زمین راه آهن، تیم فوتبال خردسالان راه آهن و فرزندان کوی کارگران و کارمندان را رهبری می کردم. هنگام ارنج تیم، مربیان زنده یاد و استادانی چون آقایان رسول مددنوعی و علی دانایی فرد —که هر دو از چپ پاهای معروف ایران بودند— قبل از شروع مسابقه به هافبک های تیم تاکید می کردند که برای بیوک جدیکار پاس بلند بدهند چون او با سرعتی که دارد، دفاع ها را جا می گذارد و به تنهایی گل می زند.

خاطره خوب

خاطرات بسیاری از مسابقه برون مرزی دارم که مهمترین آنها قهرمانی تیم ملی فوتبال نوجوانان ایران در تورنمنت اروپا در سال ۱۹۹۳ است. در آن سال بنده را به عنوان سرمربی تیم نوجوانان ایران برگزیدند و بازیکنان معروفی چون مهدی مهدوی کیا، جواد نکونام و علی کریمی در تیم عضویت داشتند. در آن تورنمنت که بسیاری از تیم های قوی اروپا حضور داشتند، بازیکنان ایران موفق شدند تیم های صاحب نامی چون انگلیس، آلمان و فرانسه را شکست دهند و به مقام قهرمانی دست یابند. در آن مقطع، این پیروزی بزرگی بود که فراموش شدنی نیست و این باعث افتخار من است.

فساد مالی و دلالی

سالها قبل —تصور می کنم سال ۱۳۴۸ بود— که همراه حشمت‌الله مهاجرانی نخستین دوره کلاس بین المللی فوتبال (فیفا) را به مدرسی دتمار کرامر در ژاپن طی کردیم. آن موقع حتی در جهان خبری از فوتبال پیشرفته و مدرن نبود و در حقیقت در جهان حدود نیم قرن فوتبال آماتور بود و نزدیک به ۴۰ سال نیز غیر آماتور —قدمت فوتبال در جهان حدود ۱۲۰ سال است— البته طی سالهای طولانی، فوتبال نیمه حرفه‌ای شد و حالا تقریباً ۴۰ سال است که فقط در اروپای غربی فوتبال تمام و کمال حرفه‌ای یعنی پولی شده است. هم اکنون نیز بازیکنان فوتبال بدون اینکه مراحل آماتور و نیمه حرفه‌ای را سپری کنند، به دنیای حرفه‌ای پا گذاشته‌اند که این مساله باعث شده در فوتبال، فساد مالی و یا به قول خودمان مافیای پول و دلالی رایج شود.

بر اساس طبیعت کار و حرفه معلمی و مربیگری خودم حداقل ۴۲ سال فرزندان کشورمان را تحت تعلیم و تربیت علمی و فنی قرار داده‌ام و برای ارتقای ورزش کشورمان، با تاسیس مدرسه فوتبال پویا سالها کوشش کرده‌ام. همچنین تالیفات متعددی داشته‌ام.

راز موفقیت

راز موفقیت و پیشرفت من این بود: تشویق بسیار ارزشمند استاد عزیزم حسین رضوانی مدیر دبیرستانهای وحید و خرد. او به من توصیه کرده بود اگر درسهایت هم مثل مهارت بازیهایت خوب باشد بچه‌ها به تو خیلی علاقه‌مند می شوند. تشویق آن بزرگوار سرمشق راه و تحصیل من شد تا زمانی که به دانشگاه راه یافتم و در رشته علوم اداری و بازرگانی دانشگاه ادامه تحصیل دادم و در همان دانشکده مورد توجه رئیس دانشکده بازرگانی (دکتر احمدی) قرار گرفتم و به عنوان استادیار در رشته حسابداری بازرگانی و همچنین مربی تیم فوتبال دانشگاه تهران انتخاب شدم و چهار سال تدریس کردم.

به همراه استاد محب و مرحوم حسین مبشر

داستان تیم امید ایران

داستان ناکامی تیم امید ایران در سال ۲۰۰۷ برای راهیابی به مسابقات مقدماتی المپیک ۲۰۰۸ پکن، بسیار جالب و شنیدنی است. فقط همین را برای شما بگویم که این تیم یک بازیکن فوتبالیست تمام و کمال نداشت و به تیم پسرخاله‌ها معروف شده بود و بیشتر بازیکنانش عضو هیچ تیمی از جمله نوجوانان، جوانان و باشگاهی نبودند و فقط به خاطر رابطه و پارتی بازی عضو تیم ملی شده بودند. در سال ۲۰۰۷ شبها تا صبح ویلان اتاقهای هتل بحرین بودند و چون روز بعد توان و قدرت کافی نداشتند، در مقابل تیم بحرین ۳ بر صفر باختند و حذف شدند.

افتخارات

یکی از افتخارات بزرگ بنده در فوتبال کشور، راه‌اندازی مدرسه فوتبال پویا است. انگیزه‌ام در راه‌اندازی این مدرسه برمی گردد به دوران کودکی و نوجوانی خودم که خیلی محرومیت کشیده بودم. بعدها با یاری خدا و قرض گرفتن از برخی عاشقان فوتبال زمین مجموعه پویا را خریدم و به مرور زمان بخش های مختلف آن را تاسیس کردم. هم اکنون این مجموعه دارای یک زمین چمن فوتبال و چند سالن در رشته‌های والیبال، بسکتبال، تنیس، بدنسازی و فوتبال در رشته‌های پسران و دختران است و بسیار هم فعال. این مجموعه حدود ۲۳ هزار متر است و مدرسه‌ای است برای تمرین و آموزش دانش آموزان مستعد تهران.

ابوطالب در صحنه ای از فوتبال باشگاه های تهران، توپ را با سر در کنار دو بازیکن تیم حریف زده است

من و برادرانم

در دوران فوتبال خود در تمامی رده‌ها هدایت تیم های فوتبال کشورمان را در میادین بین المللی بر عهده داشتم. طی ۳۵ سال بسیاری از بازیکنان گذشته و کنونی ایران حاصل دسترنج من و برادرانم (امیر، هوشنگ، علی، مهدی و حسین) هستند که باید حدود ۲۵۰ بازیکن باشند. من در سال ۱۳۵۰ سرمربی تیم ملی جوانان ایران بودم که برای نخستین بار تیم ایران توانست در تایلند به مقام قهرمانی آسیا دست یابد.

بنده سه دوره از سوی فیفا در کشورهای ژاپن، مالزی و ایران مدرس رسمی فیفا بودم که آخرین آن در سال ۱۳۵۲ در تهران بود. حدود ۱۲ سال نیز در زمان ریاست آقایان مرحوم مبشر، ناصر نوآموز و مصطفوی، در فدراسیون فوتبال کشورمان رئیس کمیته آموزش بودم.

فوتبال کنونی ایران

فوتبال کنونی ایران و شکستی که در تهران در مقابل تیم عربستان پذیرفتیم، صعود تیم ایران را به مسابقات جام جهانی کمرنگ می کند. شرایط امروز تیم ملی فوتبال ایران درخور نام کشورمان نیست. لیگ های نسبتاً خوبی داریم و با بازیکنان معروف و پولساز و به قول خودمان حرفه‌ای، اما چه حرفه‌ای هایی که وقتی در تیم ملی بازی می کنند، بسیار ضعیف و دور از انتظار هستند. البته وقتی در رأس فدراسیون یک فوتبالی نباشد، خب مشخص است که فوتبال ما به کجا می رود؛ بیراهه. آن از انتخاب سرمربی قبلی، سپس برکناری او. خلاصه این فوتبال به هدف غایی خود نمی رسد.

تعریف تکنیک در فوتبال پیشرفته

از نظر علمی، تکنیک در فوتبال و آن چیزی که به یک بازیکن آموزش داده می شود عبارت است از ضربه زدن صحیح به توپ با همه جای بدن به جز دست. البته تکنیک خود به چهار بخش تقسیم می شود: ۱–دریبلینگ؛ در فوتبال ۳۶۰ نوع دریبلینگ داریم که برخلاف تصور بسیاری این فاکتور کاملاً اکتسابی است و اصلاً ذاتی نیست. برای آموزش دریبلینگ از دار توپ یا پاندول (توپی که داخل تور است) استفاده می شود و آن را مقابل بچه‌ها می گیریم تا با همه قسمت های پا و بدن به جز دست به آن ضربه بزنند. ۲–شوت زدن یا پاس دادن که همه می دانند چه مهارتی است و توان ضربه زدن به توپ را بالا می برد. ۳–کنترل کردن: از هوا به زمین و از زمین به زمین و از زمین به هوا و هوا به هوا با همه قسمت های بدن، به جز دست. ۴–سر زدن: که مهارت ضربه زنی با سر را بالا می برد. ■

تماشاگه راز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

بهار روشنی

زندگی در پیش چشمم با تو زیبا می‌شود
لحظه‌ها سرشار از باغ تماشا می‌شود
می‌شکوفد در دل من بذر صد شوق و امید
غنچه‌های آرزویم یک به یک وا می‌شود
تا که می‌بینم تو را ای نیمه گمگشته‌ام
در نگاه من عیان برق تمنا می‌شود
از کلام دلنشین «دوست می‌دارم تو را»
دور از لب واژه «آه و دریغا» می‌شود
با طلوع چشمهایت ای بهار روشنی
بی‌گمان خم قامت شبهای یلدا می‌شود
رخت می‌بندد شب غمگین و تلخ انتظار
در دلم خورشید شادی آشکارا می‌شود
می‌رسی از راه همراه قدمهای بهار
دشت و صحرای دلم سبز و شکوفا می‌شود
گفته‌ام من عاشقانه از برایت این غزل
خود بگو این زندگی بی‌عشق آیا می‌شود؟!

اسماعیل مزیدی – علی آباد کتول

عطر تو

نه ستاره‌ای
که سر بر دامنش بگذارم
و نه کوهی
که پژواک صدایم را به ابر و باد برساند
پنجره را باز می‌کنم
پرندگان
عطر تو را منتشر می‌کنند

عبدالرضا شهبازی

دل ساده من

دل ساده من تماشایی است
پر از خوبی و لطف و زیبایی است
دل من ستاره، دلم قاصدک
دل ساده من چه رویایی است!
دل ساده من اساطیری است
دل ساده من اهورایی است
دلم ساده، پیچیده، آسان و سخت
دلم ساده اما معمایی است
دل من اگر درد دارد چه باک
که تندیس صبر و شکیبایی است
پر از اشتیاق بهاری شدن
سراسر شمیم شکوفایی است
بهار است و پوشیده رخت بهار
بهار است و گرم خودآرایی است
دل ساده من پر از روشنی است
پر از شور شیرین شیدایی است

یوسف شیر دژم ـ فسا

پلاک یخ زده

... و ناگهان خبری دردناک آوردند
ز ردّ پای تو یک مشت خاک آوردند
هنوز باورم این بود بازمی گردی
برای باورم اما پلاک آوردند
تو زنده بودی و آنها ز مردنت گفتند
پلاک یخ زده‌ای را ملاک آوردند
از آنچه آه، به جا بود از استخوانهایت
برای سرمه چشمان تاک آوردند

ابراهیم بوالحسنی

دو شعر از فریدون شایان‌نیا

بوی تازه پرواز

افتاده بود مثل کبوتر برادرم
بر شانه‌های زخمی سنگر برادرم
زانو نزد به خصم تبر دوش لحظه‌ای
مانند یک درخت تناور برادرم
با پلک صبح آمده بود آه... ناگهان
غلتید در غروب شناور برادرم

◆ ◆ ◆

شب بود... روز بعد که گفتند: در خبر
گم شد میان فاجعه آخر برادرم
امروز بوی تازه پرواز می‌رسد
از استخوان مرد دلاور، برادرم

آی مسافر....!

وقتی به ماه
اشاره می‌کنی
خورشید عرق می‌کند
و آسمان،
پوشال کهنه‌اش را
از پر گنجشک پر می‌کند

◆ ◆ ◆

بهار
خیابانی است کوچک،
که از آرامگاهت می‌گذرد
آوازهایت را
بهانه می‌کنم
امروز از فردا لبریزم
و فردا از روزی دیگر
با من از پیاده‌رو بگذر
آی مسافر...!
شاید نگاهت
مغلوب کند مرا
و شاید عشق،
مسافری است تنها
که در ایستگاه برفی آدمها
ایستاده است... و شاید...

حجم صد آسمان...

گریه‌هایی که رنگ دریا داشت
رو به آتشفشان فردا داشت
زیر امواج تازیانهٔ اشک
ماهیان لبم تماشا داشت
گونه‌هایم جزیره‌های غریب
پای یک رهگذر تمنا داشت
حجم صد آسمان ستاره اشک
در نگاهم که رنگ غوغا داشت
گرچه هرگز به من دروغ نگفت
وعده‌ها را همیشه حاشا داشت

حسین مهرآذین

جلوه گاه نیرنگ

دلم برای تو ای ماه مهربان تنگ است
جهان به چشم من از دود غم سیه رنگ است
هزار مرتبه نزدیک‌تر ز جان به منی
اگرچه فاصله ما هزار فرسنگ است
به غربت غمت ای آشنای شادی‌ها
شب فراق هم آوای من شباهنگ است
فسانه‌ایست نجابت که باور کس نیست
در این دیار که آلوده نام با ننگ است
فریب از در و دیوار شهر می‌بارد
به هرچه می‌نگرم جلوه گاه نیرنگ است
در آرزوی تو ای سرزمین من ایران
فتاده چین به رخ و بر جبینم آژنگ است
دلم گرفت ز بیگانگان رنگ آمیز
کجاست هموطن ساده‌دل که بیرنگ است
هوای صحبت آزاده شاعران دارم
که رای روشنشان رهگشای فرهنگ است
به جان رسیدم از این غربت ملال انگیز
برای مام وطن «آرمان» دلم تنگ است

آرمان منتظری – تورنتو

شور فریاد...

گریه کردی دیدم عمق درد را
انفجار بغض‌های مرد را
هیچ گفتی هیچ اما سوختی
جان یک مشت آرزوی سرد را
روی کتف بی گناهت دیده‌ام
رد زخم جرم بی‌پیگرد را
مانده ای تا در فراگشت بهار
بار دیگر سبز بینی زرد را
گوش کن تا بشنوی از ناله‌ام
شور فریاد بیا برگرد را...!

علی علیپور

در تو گریستن...

کتیبه‌ای از نگاه
و نیلوفری از دل
ویرانی‌ام را گوارا می‌کند
تا تو را زیسته باشم
و تهی‌دستی‌ام را
که به رنگ شاخه‌ای از پاییز است
به نام تو کنم
از زنده به گور شدن می‌آیم
از لجاجت رنگها
که به دنیایم تهمت می‌زنند
عمری اگر باشد
معبدی از تو می‌سازم
تا در تو گریستن را
جشن بگیرم

ارمغان بهداروند

دوبیتی و رباعی

(۱)
شبی آوازهایم گر گرفتند
درون سازهایم گر گرفتند
شبی که در دلم خورشید می‌سوخت
تمام رازهایم گر گرفتند
(۲)
نشانی از سحر در ساز من نیست
شکفتن در گل آواز من نیست
بیا بنگر چگونه بی تو ای عشق
زبان ساز هم دمساز من نیست
(۳)
سر سبزی هر بهار برگرد و بیا
در این شب پرغبار برگرد و بیا
چون تشنه که در کویر افتاده به خاک
مردیم در انتظار برگرد و بیا

اسماعیل چکانی

جوانه های ادبی

رویا احمدی – کرج

از دبیر ادبیاتتان می‌توانید کمک بگیرید. کتابهایی که در زمینه عروض و قافیه نوشته شده نیز به کارتان می‌آید. به هر حال بیت موردنظرتان را تقطیع می‌کنم. وزن بیت این است: فاعلاتن، فعلاتن، فعلاتن، فعلات.

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند
گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

دوش دیدم = فاعلاتن
که ملائک = فعلاتن
در میخا = فعلاتن
نه زدند = فعلات
گل آدم = فاعلاتن
بسرشتند = فعلاتن
د و به پیما = فعلاتن
نه زدند = فعلات

حمید نوگلی – رشت

سروده شما نسبتاً خوب است. پیشنهاد می‌کنم وزن و قافیه را فرا گیرید و طبع خود را در قالب کلاسیک بیازمایید.

از عشق
می گویم
و در همه باغچه‌ها
نام تو را
می کارم

علیرضا سعیدی – کرمانشاه

غزل مورد نظرتان سروده مرحوم حمیدی شیرازی است.

شنیدم که چون قوی زیبا بمیرد
فریبنده زاد و فریبا بمیرد
شب مرگ تنها نشیند به موجی
رود گوشه‌ای دور و تنها بمیرد

شبنم صدیقی – تهران

گل با کلماتی چون مل و شل قافیه می‌شود، در صورتی که شما آن را با حُسن و سرو قافیه کرده‌اید. کتابهایی را که درباره قافیه است، مطالعه کنید.

دوست

من دوستی با برگ نیلوفر گرفتم
از این کویر تلخ غربت پر گرفتم
با عطر لیموهای باران خورده مست
مانند مجنون، عشق را از سر گرفتم
من حرفهای آبی‌ات را دوست دارم
من با نگاهت مستی از ساغر گرفتم
رفتم کنار چشمه احساس پاکت
آنجا سراغ از پونه‌های تر گرفتم

بهروز باشتی‌زاده – گچساران

وقتی

وقتی
به رودخانه می‌رسم
همه نگاهم را
در آن می‌ریزم
پای زمزمه‌هایش
می‌نشینم
صدایش را دانه دانه
در قلبم می‌نشانم
صداهایی هست
که مرا
مه‌آلود می‌کند

منوچهر آتشک – رشت

بهار

کسی نمی‌تواند
عاشق نباشد
دل نمی‌تواند برای عشقش
صادق نباشد
بهار نمی‌تواند
با شقایق نباشد

آرزو جهان‌پیما – جویم لارستان

تو

تو از بهار سبز
از سمند و سبلان
از شرشر باران
و صدای پریان
و از فصل گل آغاز شدی
تو از مهر و وفا
گفتی و همراز شدی

داوود خامنه – تهران

عشق و سرماخوردگی را نمی‌توان پنهان کرد
● بنیامین فرانکلین

سلسله گزارشهای زندان

این هفته: ندامتگاه اوین — بند زنان

همه چیز در یک لحظه اتفاق افتاد

تهیه: مجید شادمان نژاد

تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای

f_Zavarei@yahoo.com

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم مدیریت ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای اوین، رجایی شهر و ورامین، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ما را یاری دادند.

چادر سرمه‌ای رنگ زندان که به آرم قوه قضاییه مزین است، پوشش رسمی زنان زندانی است. چادری که نه فقط حجاب و پوشش، بلکه وجه تمایز مددجویان از مددکاران نیز هست. این چادر مثل کارت شناسایی آنهاست و تو در بدو ورود، بدون آنکه کلامی با کسی بگویی به راحتی متوجه می شوی چه کسی محکوم است و چه کسی کارمند.

و حالا زنی که مقابل من، با حالتی عصبی مدام جابجا می شد یکی از همین چادرهای سرمه‌ای رنگ را به سر داشت. از همان ابتدای ورودش متوجه شدم اهل شهرستان است. خیلی ساده و صمیمانه با لهجه شیرین خاص خودش صحبت را آغاز کرد:

—چهل و هشت سال قبل در یکی از شهرستانهای استان لرستان به دنیا آمدم. من فرزند اول خانواده بودم. پدرم تاجر موفقی و کار و بارش سکه... از همین رو زندگی مرفهی را برای ما فراهم آورده و در آسایش و آرامش کامل زندگی می کردیم. جمع خانوادگی ما بعد از تولد من، شاهد به دنیا آمدن دو دختر و دو پسر دیگر هم شد و به این ترتیب من صاحب دو برادر و دو خواهر شدم. از سالهای دور کودکی خاطرات خوش زیادی به خاطر دارم. از شیطنت‌های کودکانه تا مهر و محبت عاشقانه پدر و مادرم! اما راست گفته‌اند که عمر خوشی ها خیلی کوتاه است. این جمله را وقتی درک کردم که در اوج نوجوانی زمانی که فرزند —چه دختر، چه پسر —شدیداً نیازمند حضور پررنگ والدینش در طغیان دوره بلوغ می باشد، پدرم را از دست دادم. مرگی که آنقدر ناگهانی و ناباورانه بود که تا مدتها نه تنها ما، که هیچ کس دیگر باور نمی کرد او مرده باشد. ظهر عاشورا بود.

من سیزده سال داشتم و همراه خانواده برای شرکت در مراسم عزاداری راهی کوچه و خیابان شده بودیم. پدرم به رسم دیرین تجار، خرج می داد و در دسته عزاداری علم کش امام حسین (ع) بود، اما آن روز در آن ظهر عاشورا، علم بر گرده پدرم چنان فشار آورد که مرد بیچاره تاب نیاورد و در یک حرکت کنترل خود را از دست داد و علمدار نقش بر زمین شد و حتی قبل از آنکه هیچ دردی را حس کند در دم جان سپرد!

مرگ پدر تا مدتها همه ما را شوکه کرده بود، هیچ کدام نمی توانستیم باور کنیم پدرمان را اینقدر زود و ناگهانی از دست داده‌ایم. اما کسی که بیشترین درد و رنج را تحمل می کرد مادرم بود. او بعد از مرگ پدر، باید برای ما پنج فرزندش هم نقش پدر را بر عهده می گرفت و هم به وظایف مادری‌اش عمل می کرد. او نمونه یک مادر فداکار بود. از خودش گذشت تا ما در زندگی جای خالی پدر را احساس نکنیم، اگرچه مادرم خیلی تلاش می کرد، اما به هر حال باز هم عدم حضور پدر به وضوح احساس می شد و این برای من خیلی دردناک بود.

دو سال بعد از مرگ پدر، زمانی که من به سن پانزده سالگی رسیده بودم، بزرگترین مشکل زندگی‌مان آغاز شد.

همانطور که گفتم من فرزند ارشد بودم و با توجه به جثه و هیکل تقریباً درشتی که داشتم از همان سن پانزده سالگی سر و کله خواستگارها پیدا شد، البته من تصمیم به ازدواج نداشتم، دلم می خواست درس بخوانم و برای بقیه خواهر و برادرانم الگوی مناسبی باشم، اما محیط شهرستان با تهران فرق می کند، خبرها —چه خوب، چه بد —زود می پیچد. خبر آمدن خواستگار برای من هم خیلی زود به گوش اقوام —از جمله عمویم و خانواده‌اش —رسید. پسرعمویم با شنیدن این خبر برآشفته شد. او از مدتها قبل به خانواده من گفته بود که تصمیم دارد با من ازدواج کند و به نوعی تهدید کرده بود که اگر من با کس دیگری ازدواج کنم، هم من و هم شوهرم را خواهد کشت!

> **شوهرم وارد آَشپزخانه شد و کمی دعوا کرد که چرا من با سر و صدا کار می‌کنم و مراعات او را نمی‌کنم و بعد هم با دست به سرم کوبید**

ناگفته نماند این مسائل هنوز هم در برخی شهرستانها اتفاق می افتد و در شهر ما هم گاهی وقتها این فجایع رخ می داد. شاید پسرعمویم مرا واقعاً دوست داشت اما این ابراز علاقه‌اش توأم با بدزبانی، پرخاشگری و تهدید و توهین بود، او تصور می کرد هرچه بیشتر در این موضوع تأکید کند من بیشتر به او علاقه‌مند می شوم، در حالی که با این رفتارهایش من هر روز بیشتر از روز قبل از او متنفر می شدم.

بدترین وجه قضیه در آن بود که او بعد از مرگ پدرم، ماشین ما را گرفته بود و به وسیله آن کار می کرد و هر هفته مبلغی از کارکردش را به مادرم می داد. این مبلغ که رقم کمی هم نبود، کمک خرج قابل توجهی برای ما به حساب می آمد و پسرعمویم هر بار تهدید می کرد که اگر من با دیگری ازدواج کنم، دیگر به خانواده من کمک نمی کند و حتی ماشین را پس نمی دهد! با اینکه او ماشین پدر مرا در اختیار داشت، اما با این حال این وسیله را یکی از تهدیدهای خودش قرار داده بود و هر از چندگاهی به وسیله آن خانواده مرا از نظر روحی —روانی مورد اذیت و آزار قرار می داد. با این برخوردها و رفتارها من که هیچ نظر خوبی نسبت به ازدواج فامیلی نداشتم، بیشتر و بیشتر از او منزجر می شدم، خصوصاً آنکه ما علاوه بر پسرعمو —دخترعمو بودن، پسرخاله —دخترخاله هم بودیم. پدرم و برادرش با دو خواهر که مادرم و خواهرش باشد ازدواج کرده بودند. این فامیلی دوجانبه اصلاً برای من جالب و جذاب نبود و شاید به همین خاطر به هیچ وجه دلم نمی خواست تن به یک وصلت خانوادگی بدهم. این درگیری‌ها و تشنجات ادامه داشت تا وقتی که من از دبیرستان فارغ‌التحصیل شدم. با وجود آنکه در آن زمان خواستگاران زیادی داشتم، اما به همه گفتم که نمی خواهم ازدواج کنم! بیشتر منتظر یک معجزه بودم، منتظر اینکه پسرعمویم عاشق فرد دیگری شود و دست از سر من و خانواده‌ام بردارد! اما این اتفاق نیفتاد و او همچنان مصرانه خواستار ازدواج با من بود.

من تا بیست و پنج سالگی با او و با تمام افراد خانواده‌اش جنگیدم، اما بالاخره با پادرمیانی افراد فامیل و بزرگان و ریش سفیدان، چاره‌ای جز تسلیم برایم نماند و اگرچه شب خواستگاری با توافق مادرم شرایط سختی را برای آنها قرار دادیم، اما آنها همه شرایط ما را پذیرفتند تا این وصلت سر بگیرد و بالاخره در سال ۶۵ طی یک مراسم ساده ما ازدواج کردیم در حالی که هیچ شور و اشتیاقی برای شروع یک زندگی تازه در من وجود نداشت! از آنجایی که یکی از شروط من برای ازدواج با او، مهاجرت به تهران بود، بعد از ازدواج ما فقط با صد هزار تومان که از محل فروش ماشین پدرم به دست آمده بود، روانه تهران شدیم. این مهاجرت باعث شد من کمی به خودم بیایم، پذیرفتم که زندگی جدیدی را شروع کرده‌ام و خواه ناخواه باید تلاش کنم تا به شکل آبرومندی ادامه یابد.

در وهله اول خانه کوچکی اجاره کردیم. بعد هم یک ماشین خریدیم تا شوهرم با آن کار کند و مقداری از کارکردش را مثل سابق به خانواده من بپردازد. من هم چون خیاط ماهری بودم، کار خیاطی را شروع کردم و اغلب شبها تا دیروقت بیدار بودم و کار می کردم تا چرخ زندگی را بچرخانم و زیر بار منت همسرم نباشم.

مدت زیادی از ازدواجمان نگذشته بود که تنها فرزندم —که پسر است —به دنیا آمد. من تمایل چندانی به بچه‌دار شدن نداشتم، اما همسرم تصور می کرد با حضور بچه ازدواج ما پایدار خواهد شد، از این مساله خیلی خوشحال و راضی به نظر می رسید. بچه که به دنیا آمد من دیگر به این نتیجه رسیدم که به خاطر او هم که شده باید با شوهرم کنار بیایم. پسرعمویم شاید برای من بدترین همسر دنیا بود، اما برای فرزندش بهترین پدر به حساب می آمد و من نباید اجازه می دادم که فرزندم قربانی احساسات من شود. پس چشمهایم را بستم و روی تمام آرزوهایم پا گذاشتم و فقط کار کردم و کار کردم. هرچه من کار می کردم شوهرم

تن پرورتر می شـد. یک روز سـر کار می رفت و ده روز قهـر می کـرد و در خانه می ماند. می خورد و می خوابید و بهانه‌اش این بود که چقدر کار کند و حاصل دسترنج خود را دو دستی به خانواده من بدهد، دیگر به این موضوع فکر نمی کرد که اگر خانواده من نبودند، او چه کار می خواست انجام دهد؟!

امـا من با نادیـده گرفتن رفتار او، فقط کار می کردم. هر چه کج رفتاری های او بیشـتر می شد تلاش من برای قطع وابستگی اقتصادی‌ام از او بیشتر و بیشتر می شد.

وقتی درآمدم به یک سطح ثابت رسید تصمیم گرفتم از مستاجری رهایی یابم و با قرض و گرفتن وام یک واحد آپارتمان مسـکونی در شهرک غرب تهران خریـدم. هنگامی که این تصمیـم را گرفتم حتی روی یک ریال از درآمد شـوهرم حساب نکردم و با به عهده گرفتن پرداخت تمام وامها و قرضها و در مجموع بدهی ها، این کار را انجام دادم. نقل مکان به منزل شخصی، لذت خاص خودش را دارد.

کمـی که گذشـت کار و بارم بهتر هم شـد. قسـط ها و وامها و قرضها به تدریج حتی زودتر از زمان موعودش پرداخته شـد و من به آرامش رسـیدم. بعد تصمیم گرفتم یک وسـیله قسطی بخرم. اقسـاط ماشین هم به راحتی پرداخت شد و مـا در عرض مـدت کوتاهی، در حالی که هیچ کس باور نمی کرد، وضع زندگی مان در سـطح یک زندگی مرفه قرار گرفت. کمی که گذشـت از کار کردن در خانه خسته شدم. تصمیم گرفتم خیاط خانه باز کنم و چند شـاگرد بگیرم و کارم را توسـعه دهم، به این ترتیب هم درآمدم بیشتر می‌شد و هم شوهرم را کمتر می دیدم، ما به طور متوسط بیست روز از یک ماه را با هم قهر بودیم و آن ده روز باقیمانـده هـم مـدام در حال جر و بحـث و دعوا و درگیری. به این نتیجه رسـیده بودم بهترین دفاع از خودم مقابل او سکوت و دور شدن فیزیکی از او می باشـد، پس وقتی کمی دسـت و بالم باز شـد یک خیاط خانه دایر کردم و به آنچه در ذهنم داشتم جامه عمل پوشاندم.

اگر چه در این میان شهادت برادر سربازم و به فاصله کوتاهی مرگ مادرم دو ضربه روحی سختی بود که بر من وارد آمد، اما با این حال با تکیه بر خدا و توکل به او، ایمانم را از دست ندادم و فقط و فقط به امید ساختن فردایی بهتر برای تنها فرزندم به زندگی مشترکمان ادامه دادم. اگر چه به جرأت می توانم بگویم از بیست سال زندگی مشترک عملاً ما هجده سـال آن را با هم قهر بودیم! شـاید اگر من و همسـرم به یک مشاور مراجعه می کردیم مشکلاتمان کمتر می شد، اما شوهرم حاضر نبود که با من همکاری و همیاری کند. حتی چند بار به او پیشنهاد دادم که توافقی از هم جدا شویم و هر چه داریم را نصف کنیم تا هم او به حق و حقوقش برسد و هم من! بعد هم هر کدام فرصت داریم شـانس زندگی مان با کس دیگری را تجربه کنیم. شـاید برای او فرد مناسب تری از من پیدا می شد، کسی که بتواند او را به معنای واقعی به آرامش و خوشـبختی برساند! شوهرم ابتدا می پذیرفت اما بعد پشیمان می شد و دوباره روز از نو، روزی از نو! تا اینکه... تا اینکه آن روز آن اتفاق شـوم افتـاد، آن اتفاقی که زندگی مرا به معنای واقعی نابود کرد.

ماجرا به آنجا باز می گشـت که مـن خانه کوچکی خریده و اجاره داده بودم. دستشـویی و حمام خانه بعد از مدتی مشکل پیدا کرده و به تعمیر نیاز پیدا می کند. من بـا یک تعمیرکار صحبت کردم و او به آنجا مراجعه کرد و تعمیرات اولیه را انجام داد و قرار شـد که سـرامیک ها را تعویـض کنـد. آن روز من مطابق معمول صبح زود از خواب برخاستم تا غذای ظهر شوهر و پسرم را آماده کنم و خودم به خیاط خانه بروم. معمولاً ساعت ۹ صبح ناهار من آماده بود. برای غذای آن روز من ماکارونی تهیه کرده بودم. بعد از آماده کردن مایه ماکارونی در حالِ پوسـت کندن سـیب زمینی بودم که شوهرم وارد آشپزخانه شد و کمی دعوا کرد که چرا من با سـر و صدا کار می کنم و مراعات او را نمی کنم و بعد هم با دسـت به سـرم کوبید! این رفتارها از سـوی او، برای من کاملاً عادی شـده بود. من اهمیتی ندادم چون پسرم خواب بود و اگر من حرفی می زدم مشـاجره می شـد و او از خواب بیدار می شـد. بنابراین در سکوت به کارم ادامه دادم. بعد از آماده کردن غذا ظرفها را شستم. در عین حال شنیدم شوهرم با تلفن در حال صحبت با مستاجرمان است و به طرز زننده‌ای به او می گفت: «هر کس خانه به شما اجاره داده، سرامیکها را هم می چسباند، به من ربطی ندارد!» این در حالی بود که من روز قبل با یک نصاب سرامیک صحبت کرده بودم اما شوهرم قبول نکرده بود او کار را انجام بدهد، چون معتقد بود گران می گیرد! به هر حال آن بنده خدا، تلفن را قطع کرد و من دوباره به آشـپزخانه برگشتم تا سـالاد را آماده کنـم. در همان حال تلفن دوباره زنگ خورد، من در حالی که یک دستم چاقو بود و یک دستم پیاز، پیاز را گذاشتم و چاقو به دست از آشپزخانه خارج شدم و گوشی تلفن را برداشتم که پاسـخ بدهم. همسرم هم درست وسط هال دراز کشـیده بود. هنوز چند دقیقه‌ای از صحبت من با مستاجرمان نگذشته بود که شوهرم بی سر و صدا برخاست و دقیقاً پشت سر من ایستاد، وقتی برگشـتم تا تلفن را در جـای خودش قرار دهم شروع به داد و فریاد کرد که چرا اینطور با مستاجر حـرف زدم، چرا مراعات مردم را نمی کنم و... و یک لحظه دسـت دراز کرد تا گوشـی را بگیرد و بدون آنکه متوجه چاقوی در دسـت من شود، با فشار به سمت من هجوم آورد که ناگهان چاقو با سـینه‌اش برخورد کرد و مجروح شد. من دستم را روی سـینه‌اش قرار دادم و او را به سمت اتاق پسرم بردم و از پسرم خواستم با اورژانس تماس بگیـرد. بعد هم خـودم روی زخم پنبه قرار دادم تا جلـو خونریزی را بگیرم. زمانی که اورژانس به منزل ما رسـید او هنوز زنـده بود. بنابراین به بیمارسـتان رفتیـم اما دقیقاً یک سـاعت و چهل و پنج دقیقه بعد او فوت کرد و باقی قضایا... من به بازداشتگاه و سـپس به دادسـرا و بعد به زندان منتقل شدم. این تمام ماجرای زندگی من بود. زندگی که بدون هیچ عشـق و علاقه‌ای آغاز شـد و بدون هیچ خیانت و قصد و غرض قبلی به پایان رسید. اما من این سرانجام شوم را از همان شـب عروسـی مان پیش بینی کرده بودم. می دانستم که درنهایت این زندگی منجر به قتل یکی از ما خواهد شد. حال بدشـانس ماجرا من بودم که من قاتل و همسـرم مقتول ماجراسـت. اگر چه مرگ او فقط یک حادثه بود، امـا با این حال الان من قاتلـم و او مقتول و خدا می داند سرنوشت من چه خواهد شد؟

■

در پرانتز:

(همانگونـه کـه ایـن زن خود اشـاره کـرد، اصولاً زندگی هایی که با عشـق و علاقه و احترام متقابل شـکل نگیرد، سـرانجام خوشـی را نمی توان برایش متصور بود. حال یا به طلاق منجر می شـود یا به مسـائلی از این دست! اگر چه این مسـاله —مرگ همسـر این زن— به قول خودش یـک حادثه بوده، اما با کنکاش در گذشـته آنها، می تواند ریشـه در یک نفرت عمیق داشـته باشد! حادثه‌ای که چندان برای طرف مقابل ناخوشایند هم نبوده!

به هر حال اگر آنها از همان آغاز ازدواج، قدمهایی را برای حل اختلافات خود برمی داشـتند، اگـر به جای رفاه مالی و مادی کمی هم به آسایش روحی —روانی خود می اندیشیدند و در پی راه چاره برای حل مشکلاتشان برمی آمدند، این حادثه هم شـکل نمی گرفت. الان نه تنها همسـر این زن زندگی اش را از دست داده بلکه زندگی این زن و حتی تنها پسرش هم نابود شده است و این تاوان سنگینی برای لاینحل گذاشتن مشکلی است که می شد به آسانی حل شود!

متاسـفیم که بگوییم زندگی این زن باید درس عبرتی باشـد برای تمام آنهایی که به جای تعامل و تفکر برای حل مشکلاتشـان، آنها را به گذشت زمان وامی نهند و در انتظار معجزه، با حوادثی تلخ از این دست مواجه می شوند!)

نوشته های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

به وجود خدا دل گواهی می دهد نه عقل!
پاسکال

نازنینم، خوبم!
«شیشه» جز «سنگ» ندارد خویشی، من به این دلخوشم و سهم دل درویشی، ولی ای کاش عزیز دل من توهم از این همه دارایی خود، شاد و سرمست شوی، گر که تنهایی و از کار فلک دل ریشی، زندگی نیست جز این!

سنگ آسمانی

¤ خواجه عبدالله انصاری: الهی، اگر یکبار گویی بنده من، از عرش بگذرد خنده من
ستاره دنباله‌دار

¤ در سرای گلفروشان گرچه گل بسیار هست، چون تو گل پیدا نمودن مشکل و دشوار هست
علیرضا غلامی – تهران

¤ آنچه باعث غرق شدن می‌شود در آب فرو رفتن نیست، بلکه زیر آب ماندن است
مریم ق – مینودشت

¤ قلب شکیبا اندوه نخورده و آزرده نشود، کسی که صبر ندارد، ایمان ندارد، شتاب از شیطان است و تحمل از خدا!
زهره محمودی – گرگان

¤ عاشقی مایه درد است، چه هجران چه وصال، خسرو از عشق جدا نالد و فرهاد جدا
محسن ذوالفقاری

¤ برای تنهایی‌هایمان مشارکت هدیه دهیم، برای رنج‌هایمان درددل و برای خستگی‌هایمان لبخند، به همین سادگی ثروتمند می‌شویم!
نازنین آریافرد

¤ همیشه یادت باشد، اولین شرط رسیدن به کسی یا چیزی که آرزویش را داری، خواستن واقعی او با تمام وجود است
صبا مهربانی فر

¤ بیاد خاطرم، سکوت می کنم، به اندازه فریاد
جمشید صائب

¤ قلب با دهان نسبت معکوس دارد، آنها که قلب‌هایی بازتر و وسیع‌تر دارند، دهانهایی بسته‌تر دارند
حسین فیاضی نوغابی – گناباد

¤ خدایا! به من توفیق عشق بی هوس، تنهایی در انبوه جمعیت و دوست داشتن بدون آنکه دوست بداند، عنایت کن
رنگین کمان

¤ خدایا! ما بد کرداریم و تو را بنده‌های خوب بسیار، تو اگر ما را رها کنی، ما را خدای دیگر کجاست
زهرا مترجمی

¤ دارم به بهار فکر می کنم، پیش خودم می گویم، بهاری که می تواند سرمای زمستان، سفیدی برف و بلندی یلدا را ببرد و سبزی درختان، گرمای زمین و ندای شاد گنجشکها را بیاورد، نمی تواند این نقطه کوچک ناامیدی را از گوشه قلب‌ها بردارد؟! و آهسته می گویم: می تواند، مطمئنم
سحر جبارزاده

¤ پشت دیوار سحر، ما پروانه‌های عاشقیم که عمری فانوس داغ آزادی را سجوده‌ایم و چه شیرین است، پشت دیوار بخاطر رهایی سوختن...
الهام شیخ الاسلامی

¤ مشیری: همین نصیبم از این رهگذر که در همه حال تو را که جان مرا سوختی دعا کردم
یوسف – ایلام

¤ خداوندا، اگر به یاد آورم که در گذشته چگونه از من مراقبت کردی، استقامت در زمان حال و سپردن آینده به دستان تو آسان می‌شود
مریسا

¤ بی‌دوست، شبی نیست که دیوانه نباشم
آرزو رحیمی مقدم

¤ زندگی، سوگلی و مرگ، هووی آن است!
نورالله خواجات

¤ مبهم‌ترین واژه در فرهنگستان سرد زمین، معمای «یلدای بلند زمان» است
مریم قاسمی – همدان

¤ تنهایم، دیشب تمام قاصدکهایی را که در کوله پشتی‌ام جا داده بودم باد برد. دل تنگم پرپر شد از نبودشان، دیشب داشتم آسمان را در مشتم می گرفتم که پیرمردی بر نیمکت نشاندم. دیشب از اوج سرما می سوختم و چه بدم من و چه پاک است آرزوهایم. دعایم کن با تمام پروازت باران من.
مرداب از شیراز

¤ تو را با شیشه‌های عشقم میان مرمر قلبم تراشیدم از آن پس تو شدی همه احساسم چرایش را نمی‌دانم
مهرناز

¤ کاش فانی بودنمان را باور می کردیم، آنگاه لحظه‌های با هم بودنمان را بی بهانه از دست نمی‌دادیم، تا چون امروز اسیر حسرت گذشته باشیم
شهاب

¤ غربت را نباید در الفبای شهر غریب جستجو کرد. همین که عزیزت به دیگری چشم دوخت تو غریبی...
مرینا

¤ من خسته دل بریدم، به امید دل سپردن، چه کنم رهم ندادند به سرای کامکاری
آراد

¤ هرچه نادیدنی از مردم دنیا دیدم، باورم گشت که آسایش نابینا چیست!
زینب قنبری کوهین

¤ احتیاط کنید هیچ جاده‌ای بی خطر نیست شیطان بر صراط مستقیم نشسته است
ناصر دیلمی

¤ عشق فراموشی نیست بخشیدن است، گوش کردن نیست درک کردن است، دیدن نیست احساس کردن است، جا زدن نیست صبر کردن و ادامه دادن است.
حمیدی

¤ بهترین آرزوها را برایت دست فرشته‌ها سپرده‌ام نگاهت به آسمان باشد.
ملیحه ف

¤ نلسون ماندلا: هر روز صبح آهویی در آفریقا از خواب بیدار می‌شود که می‌داند باید از شیر تندتر بدود وگرنه طعمه او خواهد شد و شیری که می‌داند باید از آهو تندتر بدود وگرنه از گرسنگی خواهد مرد. مهم نیست شیر باشی یا آهو، مهم این است که با طلوع آفتاب با تمام توان شروع به دویدن کنی.
حسین جمالی

¤ اندکی عاشقانه‌تر زیر باران بمان ابر را بوسیده‌ام تا بوسه بارانت کند
صبا

¤ در دنیا دو تا گل باش یکی قرمز یکی سفید، قرمز مال تو و سفید مال من اگر تو من را فراموش کردی گلهای قرمز پرپر می‌شوند و اگر من تو را فراموش کردم گلهای سفید کفنم.
تنها

¤ ای کاش هرگز در محبت شک نبود، تک سوار مهربانی تک نبود، کاش بر لوحی که بر جان دل است، واژه تلخ خیانت حک نبود!
فاطمه ملک ناصری – اهواز

¤ هر که من درد خویش آغاز کردم خوابیده دشمنی است که بیدار کردم!
معصومه ملک ناصری – اهواز

¤ حضور هیچکس در زندگی ما اتفاقی نیست. خداوند در هر حضوری رازی را نهفته کرده برای کمال ماه، خوش آن روزی که دریابیم راز این حضور را.
انتظار

¤ درست لحظه‌ای که موفق به یافتن پاسخ پرسش‌هایم می‌شوم پرسش‌هایم عوض می‌شوند
نسیم – تبریز

¤ آنجا که نیرو تنها تخریب می کند، لطافت می تراشد
عارف زمانی

¤ عشق یعنی ترس از دست دادن تو...
آرزو

¤ خورشید باش تا اگر خواستی بر کسی نتابی، نتوانی...
هنا

¤ گاهی هستی، گاهی نیستی، کجا هستی با ما نیستی، هر جا هستی خیلی بیستی
زهرا مترجمی

¤ دنیا هماره جای زجر کشیدن نیست، اما هرگز وادی پر از آرامشی هم برای انسانها نخواهد بود
پرنده مهاجر

¤ کوه از نخستین سنگ آغاز می‌شود و انسان با نخستین درد، بزرگترین افسوس آدمی این است که حس می کند می خواهد اما نمی تواند و به یاد می آورد زمانی را که می توانست اما نخواست
دها

¤ خدایا یاریم کن اگر روزی، جایی، چیزی را شکستم، دل نباشد...
قاصدک

¤ در صفحه‌های شطرنج بنگر که چه زیبا سیاه و سفید برابرند
فراموش شده

¤ خسته از انتظار درپی‌ات هستم، سکوتت رساترین فریاد است، فریادی از جنس حضوری بارانی، با چشمانی بیدار و گامهایی استوار، در انتظار لحظه دیدار. یا عشق ادرکنی
غلامرضا محمدپور

¤ همیشه از خوبیهای آدمها برای خودت یک دیوار بساز وقتی به تو بدی کردند فقط کافیست پنهان شوی **نیلوفر**

¤ در تصاویر حکاکی شده بر سنگ‌های تخت جمشید هیچ کس عصبانی نیست، هیچکس سوار بر اسب نیست، هیچکس را در حال تعظیم نمی‌بینید، هیچوقت برده‌داری در ایران مرسوم نبوده، در بین این صدها پیکر تراشیده شده حتی یک تصویر برهنه وجود ندارد، این آداب اصیل مان است: احترام، نجابت، قدرت، مهربانی، خوشرویی، آبروداری و... برای همه ایرانیان
دکتر سیدمحمد هاشمی

¤ بیادت ای همیشه مهربانم آه سکوتت طاقتم را لبریز کرد. بجای بودنت هزاران شمع روشن کردم و در هر باغچه هزاران مریم. قبل از آنکه خاک شوی خاک باش
دلشکسته از داران

¤ دم هر چی رفیقه گرم، کمر هرچی نارفیقه خم، روی هرچی بی‌مرامه کم، برای دشمنانت آرزوی زلزله بم، زیر چشم دشمنانت همیشه نم، انشاءالله نبینی غم! **پرهام**

○ سحر جان، برای لبخند بر لب نشاندن هیچوقت دیر نمی‌شود، در مورد انتقادت هم کاملاً می‌پذیرم، اما کاش قبول کنی که بعضی چیزها تحت کنترل من نیست و هر کجای این سفره را بالا بگیری لبخندی بیرون می‌ماند! نازنین، دوست دارم باور کنی که من نه تو و نه هیچکدام از شما عزیزانی را که با هزار زحمت منت بر من می گذارید و نامه می‌دهید، فراموش نمی کنم، چون من غنچه ام که با نفس یک نسیم صبح، از لطف بیکران تو لب باز می کنم. منتظر نامه برگشت خورده‌ات هستم.

○ رنگین کمان نازنین اگر دیر پاسخ تو را دادم به حرمت بزرگی دلت مرا عفو کن که بهشتم تویی، نوبهارم تویی، خوشا نوبهارم، که یارم تویی. من هم وقتی تنها می‌شوم فقط با «او» حرف می‌زنم که بیشتر از هر حوصله است، در مورد سوال بعدیت باید بگویم کسی را که تو با او مشکل داری در مهربانی همپای خداست. در ضمن پنجاه روز بعد از بهار پاسخ آخرین سوال توست.

○ محسن نازنین! محبت نه در دارد و نه دیوار! عقل گوید شش جهت حد است و بیرون راه نیست، عشق گوید راه هست و رفته‌ام من بارها. من را مثل همیشه شرمنده خودت کردی ممنون!

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند روزهای پنجشنبه از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۳۵۸ و یا با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد.

اثر اشتاین بک آزمون		جادو درخت انگور		با فیل هم می آید		موج		شهر آلمانی		سوغات قم دست افزار کشاورز		اثر جامی میوه‌ای بهشتی	
						ماشین هموارساز حرف یاوه							
میوه درخت از مصالح ساختمانی				لطیفه از رنگهای ترکیبی				سیاره زهره نو					
			رودی در جنوب وسیله پریدن						نوعی پارچه رود آلمانی				
خویشان		مرکز سوئیس ستایش				خورشید مهد فوتبال جهان				نغمه داستان			
					پرستار ساختمان						رطوبت دانه میوه		
شهر آرزو یاری				خشکی زمین‌دار			آجر نصفه عشوه گر					سازنده زره	
			خانه اهل گیلان					دشنام دهنه					
نام یکی از پسران کوروش کبیر		از گل ها قسمت پایین لباس							بی باک گیاه رنگرزی				
					ترمز کشتی مرطوب					عامل تکثیر گیاهان برگشت کننده			
تراس نوعی طالبی						قاضی سفید					رود آرام کشتی جنگی		
				فلز سرخ عالم مادی			نعمت دهنده عاقبت					باب روز	
پول ژاپن جانوری با پوستی گرانبها			تازه راه افتاده حرارت بالای بدن					اوباش					
		اثر بیهقی ولایت‌ها											
خشک نیستی					مروارید لقبی برای مردان								
			گشاده تشر			از دروس مدرسه							
جادوگران	جابه جایی هریک از واحدهای الفبا												
				ولیکن نوعی خط کش									
پرچم نوعی ترشی					شگرد کار								

جدول سودوکو ۳۳۶۸

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یکبار درج شود.

	۱		۲			۴		
	۹				۳	۱		۷
۳		۶		۵				
۱			۶				۹	
	۵			۳				۱
	۷				۵		۶	
۴			۱	۹				۵
۹						۷		
		۷		۴	۸		۱	

در داد و ستد، قیمت هر چیزی را می توان معلوم کرد، مگر عشق را

● محمد حجازی

جدول متقاطع

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند روزهای پنجشنبه از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۳۵۸ و یا با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند

جدولها زیر نظر: داود بازخو
www.BAZKHOO_Jadval@ yahoo.com

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول کلمات متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد

اسامی برندگان جدول شماره ۳۳۵۹

۱- متقاطع: شایگان خاکسار - شیراز
۲- شرح در متن: حمید فرهنگی - ارومیه
۳- سودوکو: علی نجفی - مشهد

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

افقی:

۱- آنکه از امامی پیروی کند –معروفترین اثر وصال شیرازی **۲-**لوچ و دوبین –از جزایر جنوبی ایران **۳-** زایده‌ای در بعضی از حیوانات - کشت بارانی –تخم شپش –دوش و کتف –پدر **۴-**تن پوش الاغ –رنگ‌ها –خباز **۵-**سمت راست –نت پنجم –اصلاح و تغییر –شریف و بزرگزاده **۶-** مقابل شب –از آنطرف به معنی ریش دراز و انبوه گفته می شود –ترک وطن –من و شما **۷-** سخن بی معنی –بازرسی حاکمیت در مقوله سیاسی، اجتماعی و فرهنگی –پایگاه اینترنتی –جوی خون **۸-**حرف فاصله –تمام کردن –محترم و باوقار **۹-** بوی خوش –سرور بزرگ –حیاط خلوت **۱۰-** از اشکال هندسی –سختی زمانه، بلای سخت –پایتخت ایتالیا **۱۱-**اشاره به دور –کره اسبی که هنوز زین نشده –حاکم و والی –تکرار حرف بیست و هشتم الفبای فارسی **۱۲-** وی –واحدی برای شمارش پارچه –درودگر –سیاهی جسم که از دور به نظر رسد **۱۳-** دیکته –فدراسیون جهانی کشتی –اساس –اداره مامور مراقبت از ورود و خروج کالا **۱۴-** خوشبخت –از مرکبات –جار و جنجال **۱۵-** میوه –از سازها –لیز و چسبنده –شاعر به هندی‌اش سمرقند و بخارا را می بخشد - اثر رطوبت **۱۶-**نوعی زردآلوی لطیف –جانوری درنده و مرده‌خوار شبیه سگ **۱۷-**اثری معروف از ادیب برجسته ایرانی ناصرخسرو –ظرف قهوه خوری.

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
۱						★											
۲		★						★		★						★	
۳			★				★				★				★		
۴						★						★					
۵					★			★					★				
۶				★					★					★			★
۷			★							★					★		
۸		★			★						★					★	
۹						★						★					
۱۰		★					★						★			★	
۱۱			★					★							★		
۱۲	★			★					★					★			
۱۳					★					★			★				
۱۴						★						★					
۱۵			★				★				★				★		
۱۶		★						★		★						★	
۱۷												★					

عمودی:

۱-رمانی معروف از ارنست همینگوی آمریکایی - همه کاره قدیم روستا **۲-**معذور همیشگی –معروف **۳-** اندازه کافی –لغزنده –گروه ورزشی –کشوری اروپایی –گوشت ترکی **۴-** ضمیر ناخودآگاه آدمی –جادوگر زن –دربلا افتادن **۵-**بیان کننده –از علامات جمع –فرود آمدن –ظرفی برای کوبیدن **۶-** دریا –سیمان –بیکار و باطل –بلند و کشیده **۷-**تکنیک - بستنی یخی –بدون شک –سیم منفی برق **۸-** فرمان اتومبیل –از توابع شرق تهران –ماه نو **۹-** شیوه‌ای در نقاشی برای نشان دادن سایه‌روشن تصاویر –گیاهی خورشتی –خواروبار **۱۰-** رستوران –درحال لرزیدن –اندرون دهان **۱۱-** روستا –نرگس –درهم شدن آوازها –بز کوهی **۱۲-** میدانی در شمال شهر تهران –مقصود –بیم و ترس –سبک و خفیف **۱۳-** فال نیک، خوش یمن –توپی تایر ماشین –صدمترمربع –آوازدهنده **۱۴-** دروغ ترکی –به هم نزدیک شدن –استان شمالی **۱۵-** فرار حیوان –ستاره –درس کشیدنی –از ضمایر –کار بچه تنبل **۱۶-**آبیار، میراب –با دلیل و برهان **۱۷-** لقب دوست بدآموز –رمانی معروف از نویسنده چک فرانتس کافکا.

حل جدولهای شماره ۳۳۵۹

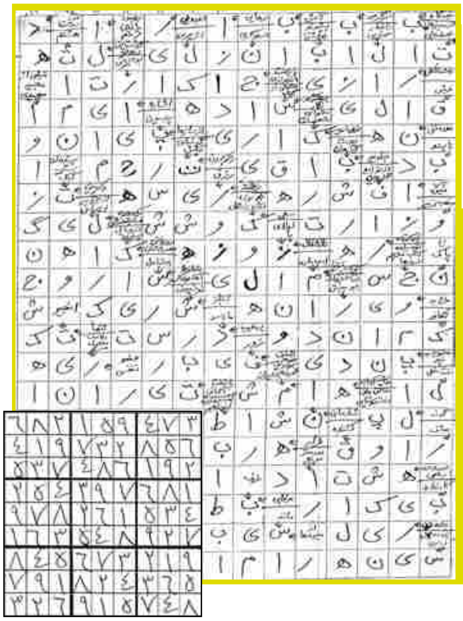

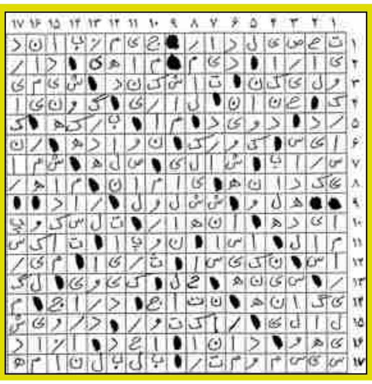

با هوش خود کلنجار بروید

سیروس گنجوی

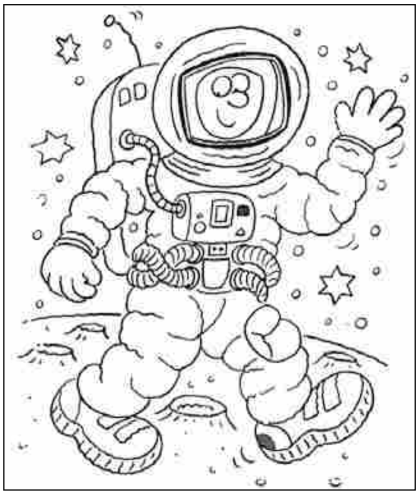

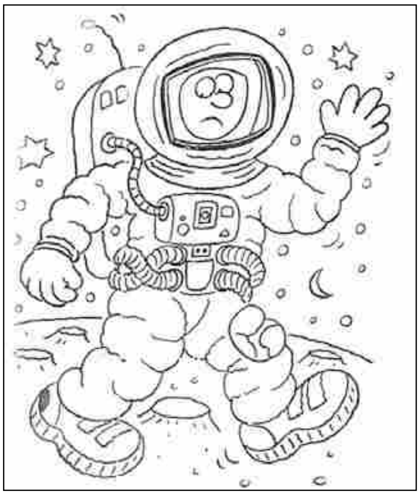

در فضا با (۱۰) اختلاف!

این دو تصویر از یک فضانورد، در نگاه اول کاملاً شبیه به نظر می‌رسند، اما در ۱۰ مورد با هم اختلاف دارند. آیا می‌توانید این تفاوتها را پیدا کنید؟

پاسخها در صفحه ۶۵

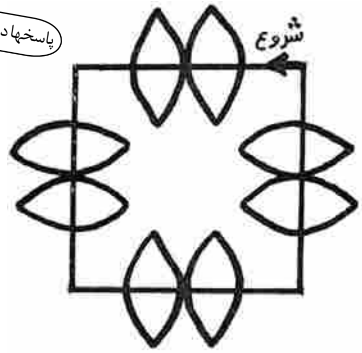

با یک خط رسم کنید

آیا می‌توانید بی‌آنکه مداد را از روی کاغذ بردارید این تصویر را با یک خط ممتد رسم کنید؟ توجه داشته باشید که خطوط نباید یکدیگر را قطع کنند و یا از روی یک خط، نمی‌توان دو بار عبور کرد. برای آسانی کار، نقطه شروع را برایتان با پیکان مشخص کرده‌ایم.

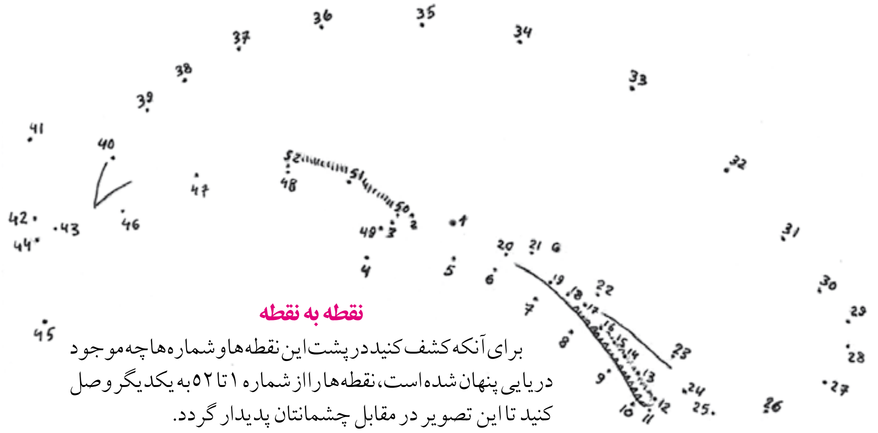

نقطه به نقطه

برای آنکه کشف کنید در پشت این نقطه‌ها و شماره‌ها چه موجود دریایی پنهان شده است، نقطه‌ها را از شماره ۱ تا ۵۲ به یکدیگر وصل کنید تا این تصویر در مقابل چشمانتان پدیدار گردد.

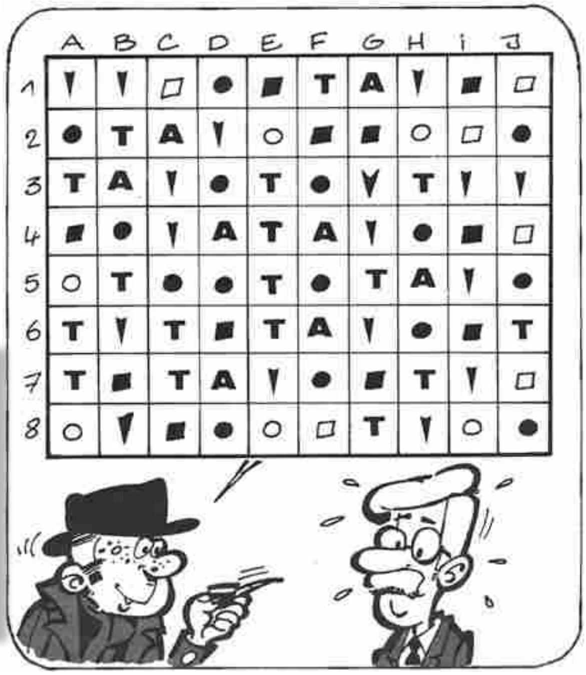

	A	B	C	D	E	F	G	H	i	J
1	▼	▼	▱	●	▰	T	A	▼	▰	▱
2	●	T	A	▼	○	▰	▰	○	▱	●
3	T	A	▼	●	T	●	▼	T	▼	▼
4	▰	●	▼	A	T	A	▼	●	▰	▱
5	○	T	●	●	T	●	T	A	▼	●
6	T	▼	T	▰	T	A	▼	●	▰	T
7	T	▰	T	A	▼	●	▰	T	▼	▱
8	○	▼	▰	●	○	▱	T	▼	○	●

بگردید و پیدا کنید!

در این تصویر، دو شکل هندسی سیاه و سفید (دایره و ذوزنقه) و دو حرف لاتین A و T مرتب تکرار شده‌اند، اما دایره سیاه فقط در یک جا، روی حرف (A) و زیر ذوزنقه سیاه قرار گرفته است.

آیا با کمی دقت و حوصله می‌توانید آن را پیدا کنید؟

کدام ضرب‌المثل؟

در زبان فارسی ضرب‌المثلی وجود دارد که در آن، کلمات گنج و اژدها به کار رفته است. کنایه از آن دارد که برای به دست آوردن مال و جاه و سروری، باید تن به خطر داد و مبارزه کرد تا موفق شد. آیا می‌توانید بگویید این کدام ضرب‌المثل است؟

نقاب پیچ در پیچ!

آیا می‌توانید از چشم چپ این صورتک که با علامت پیکان مشخص شده وارد این ماز پرپیچ و خم شده و پس از ۳ دقیقه خود را به چشم راست برسانید؟ توجه داشته باشید که نباید خطوط را قطع کنید و یا از یک مسیر، دوبار عبور نمایید!

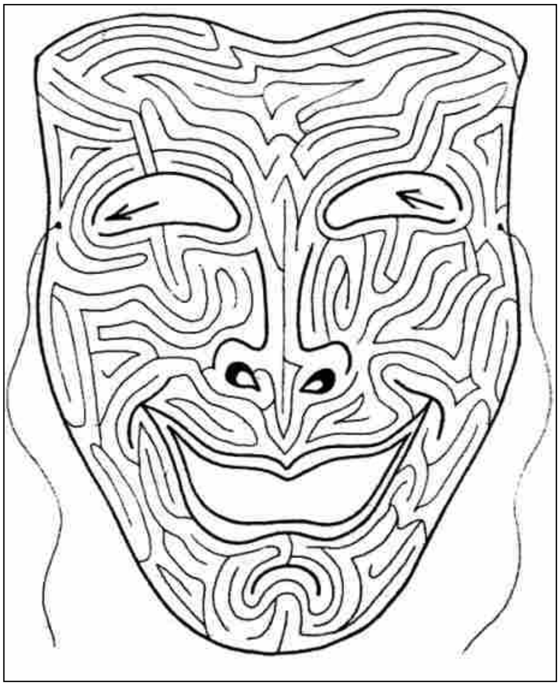

من کدام جانور هستم؟

جانور علفخوار و کوچکی هستم به اندازه گربه. خر نیستم، اما اسمش را یدک می‌کشم. دستهایم کوتاه‌تر از پاهایم است، به طوری که در سربالایی، کسی به گرد من نمی‌رسد. پستاندارم و در هر شکم، ممکن است ۶ تا ۸ بچه هم بزایم. اگر دو حرف اولم را برعکس کنید، سیما می‌شوم و اگر دو حرف آخرم را برعکس بخوانید نوعی نمایش می‌شوم که به درد «سیما» می‌خورم! و بالاخره اگر چهار حرف آخر مرا برعکس کنید، در زبان بیگانه چیز شیرینی می‌شوم. به شیرینی زبان فارسی خودمان! آیا می‌توانید بگویید من کدام جانور هستم؟

خشم را اول دیوانگی است و آخر پشیمانی

جنگ هنر

زیرنظر: جعفر گودرزی
j.goodarzi@yahoo.com

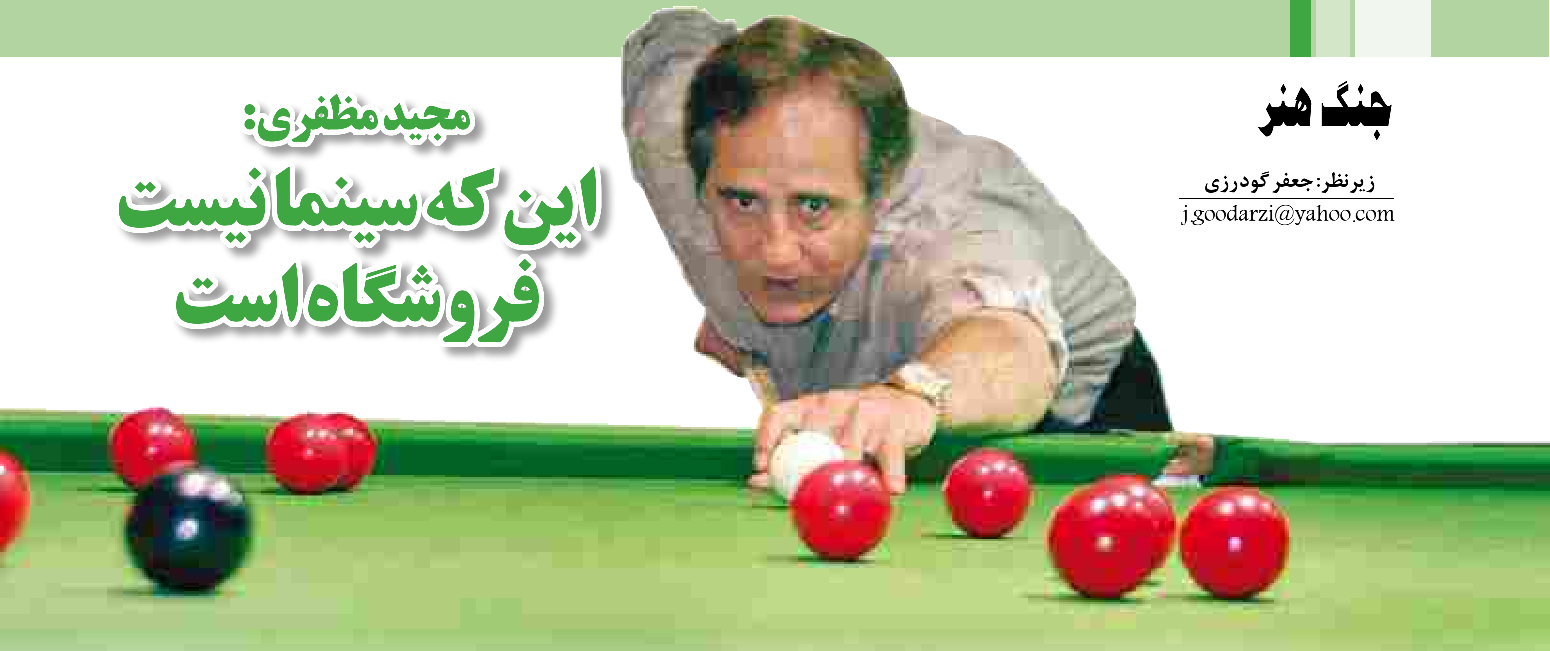

مجید مظفری:

این که سینما نیست فروشگاه است

مجید مظفری هنرمندی است که با چهار دهه حضور در این عرصه به هنرمندی دیرپا تبدیل شده است... بازیهای زیبای او در فیلم‌های جنگ نفتکش‌ها، سایه‌های هجوم، در مسیر تندباد، سگ کشی و... هنوز در خاطره‌هاست. با او یکی، دو ساعتی گپ زدیم که ماحصلش فراروی شماست.

با سختی بزرگ شدم

از همان دوران کودکی با سختی و مشقت بزرگ شدم. خانواده‌مان پرجمعیت بود و وضعیت اقتصادی مناسبی نداشتیم و مجبور بودم کار کنم. از شاگرد سلمانی بگیر تا مکانیکی و... از نوجوانی کار کردن پختگی نصیبم شد. در همان دوران در کارخانه اتومبیل سازی خاور مشغول به کار شدم.

تماشای یک تئاتر

از هنر بدم نمی آمد ولی دغدغه‌ای نسبت به آن نداشتم. همه چیز از تماشای یک تئاتر آغاز شد و باعث شد مسیر زندگی‌ام عوض شود و دنبال بازیگری بروم.

گروه «دیگر»

سال ۱۳۴۸ به اتفاق محسن مرزبان، گروه تئاتر «دیگر» را تشکیل دادیم. فرهاد مجدآبادی، هوشنگ توزیع، بهزاد فراهانی، محمد استاد محمد و... بودند. به اتفاق آنها نمایش آسید کاظم را روی صحنه بردیم که بسیار مورد توجه قرار گرفت و از تلویزیون هم پخش شد.

اعلام حضور

از ساکن بودن و یکجا ماندن فراری بوده‌ام. عاشق پویایی و تحرکم. معتقدم زمانی که حرکت نکنی و راکد باشی حرفی برای گرفتن نداری. تلاشم این است که در عرصه زندگی و کار اعلام حضور کنم.

سینمای محتضر

هیچگاه فکر نمی کردم زمانی فرا برسد که مجبور شوم چند سال به دلیل کارهای ضعیف سینمایی، از سینما دوری کنم. از نیمه دوم دهه هفتاد به بعد سینمای ایران با مشکلات عدیده‌ای مواجه شد و به حال احتضار افتاد. از آن سال به بعد ما دیگر سینمایی نداریم که به آن افتخار کنیم، سینمایی که بتوانیم عنوان سینمای ملی روی آن بگذاریم. در دهه ۶۰ در سینمایمان فیلم هایی چون جاده‌های سرد، در مسیر تندباد، کشتی آنجلیکا و... ساخته شد، اما حالا چه فیلم هایی ساخته می شود؟ سینمای ما سالهاست که به ورطه تکرار افتاده و حرفی برای گفتن ندارد. قصه هایی که در سینما به آن پرداخته می شود، بیشتر تلویزیونی اند و ارزش مدیوم سینما را ندارند. سوژه‌ها در حال حاضر تکراری و بازی به هر جهت شده است.

تا زمانی که وضعیت سینما اینگونه باشد ترجیح می دهم در سینما حضور نداشته باشم. تا زمانی که سینمای ما از هویت و اصالت ایرانی فاصله بگیرد، هر روز حالش بدتر می شود و فروش یک یا چند فیلم هم نمی تواند نقشی در بهبود آن پیدا کند چرا که شکل حال و روز باطنی آن است نه شکل و قیافه‌اش.

سینماهای اندک

شما می خواهید ساختمانی بسیار زیبا با سنگهای مرمر و در و پنجره هایی زیبا و رنگ آمیزی خوب بسازید ولیکن، هنوز بستر و زمین را ندارید و سینمای ایران این گونه است. اصلاً من فکر می کنم ما بیهوده دنبال این هستیم که سنگ سینما را به سینه بزنیم؛ بعد از انقلاب مگر چند سینما در ایران ساخته شده است و چند سینما در حال تعطیل شدن است شما بگذارید، ببینیم سیاست گذاری های این دولت سینما را می خواهد یا خیر؟

اگر در تهران یا در ایران سالی دو سینما ساخته می شد امروز حداقل ما چهل سینما داشتیم. در شهر پاریس که خیلی از تهران کوچک تر است ۴۰۰ سالن تئاتر و ۱۵۰ سالن سینما وجود دارد.

حرفه بازیگری؟

حرفه بازیگری؟ مگر بازیگری حرفه است، وقتی نمی توان از طریق آن امرار معاش کرد؟ به گمان من، زمانی که پا به عرصه بازیگری می گذاری، هرگز نباید به این فکر کنی که با این حرفه زندگی ات را بگذرانی و پیش ببری. وقتی یک بازیگر پیشکسوت، برای ترخیص از بیمارستان چشمش به کمک دیگران و دولت است، نباید بازیگری را حرفه دانست.

متاسفانه بازیگری در کشور ما، نه حرفه‌ای است و نه به سمت حرفه ای شدن پیش می رود. شاید گفتن این حقیقت تلخ برای خود من هم دشوار باشد، اما در هر حال باید پذیرفت که ما هنوز سینمای حرفه ای نداریم. اواخر دهه ۶۰ یا اوایل دهه ۷۰، شاید می شد گفت سینمای ما یک سینمای حرفه ای و ملی است. چون آن زمان اگر سالی ۱۰۰ فیلم داشتیم، ۷۰ درصد این آثار، در شهرستان ها ساخته می شد. وقتی در شهرستان ها فیلمی ساخته شود، فرهنگ، آداب، آیین، موسیقی، لهجه، گویش و پوشش مردم آن شهرستان ها در فیلم بازتاب خواهد داشت. اما متاسفانه سینمای امروز، شده چند تا جوان چشم آبی و یک خانه لوکس. این که سینما نیست، فروشگاه است. حتی اسم ها و عناوین فیلم های امروز، مضحک شده است.

سینمای هندی

سینمای ما نشأت گرفته از سینمای هند است و سطح فیلم‌های سینمای ما از فیلم‌های هندی پایین تر است. یکی از بزرگترین ضربه‌ها و لطمه هایی که به سینمای ما وارد شده از ناحیه عدم تطابق با سینمای جهانی است.

دنبال مادیات نبوده ام

اگر مجید مظفری در ذهن ها مانده و یا مخاطب پذیرفته که در مسیر ماندگاری گام برداشته و می دارد دلیلش این است که در این چهار دهه حضورم در عرصه بازیگری، دنبال مادیات نبوده‌ام و سعی‌ام این بوده که به مملکت و فرهنگ کشورم کمک کنم. من همیشه دنبال محبوبیت و ماندگاری بوده‌ام چرا که در کنار استادانی چون علی نصیریان، محمدعلی کشاورز، جمشید مشایخی و... تربیت یافته‌ام.

از او بیشترین تاثیر را گرفته‌ام

در طول سالها فعالیت در عرصه بازیگری از عزت‌الله انتظامی بیشترین تاثیر را گرفته‌ام و چیزهای زیادی از

ایشان آموخته‌ام و یاد گرفته‌ام که خود را در این عرصه ارزان و راحت خرج نکنم و به خاطر پول و مادیات هر کاری را انجام ندهم.

تاسف

دوست دارم شرایطی مهیا شود تا نقشی نظیر رابرت دنیرو در راننده تاکسی ایفا کنم. من همیشه تاسف خورده‌ام که چرا فیلم‌هایی نظیر گلادیاتور در سینمای ایران ساخته نمی‌شود. من فیلم گلادیاتور را واقعاً دوست دارم. از بین فیلم‌های سینمای ایران هم به فیلم هامون علاقه بیشتری دارم.

خوش شانس ترین هنرپیشه

روزی یک خبرنگار استرالیایی از من سوال کرد دوست داری با کدام یک از کارگردانان بزرگ ایران و جهان کار کنید؟ و من گفتم، هیچ کدام، اصلاً من دوست ندارم با هیچ کدام از کارگردانان بزرگ کار کنم بلکه دوست دارم به عنوان هنرپیشه جایگاهی داشته باشم که آنها دوست داشته باشند با من کار کنند. بعد از من پرسید بزرگترین شانسی که یک هنرپیشه در سینما آورده است چیست؟ گفتم: مل گیبسون، گفت: چرا؟، گفتم به دلیل اینکه من در استرالیا به دنیا نیامده ام.

سوارکاری حرفه‌ای هستم

در عرصه ورزش هم فعالیت دارم و ورزش را از برنامه روزانه‌ام حذف نکرده ام. در عرصه سوارکاری حرفه‌ای هستم و مدتی هم به صورت غیرحرفه‌ای فوتبال، کشتی و بوکس کار کرده‌ام.

عاشق تام و جری‌ام

دنیای بچه‌ها را دوست دارم، خوش بحالشان که دنیایی شاد، آرام و بدون دغدغه دارند. من عاشق کارتون تام و جری هستم و همچنین کارتون میگ میگ.

با دیر بیدار شدن موافق نیستم

زیاد با دیر بیدار شدن از خواب موافق نیستم.

فکر می کنم اگر دیر بیدار شوم عقب می مانم و فرصت‌هایی را از دست می دهم. اعتقادم بر این است که انسانهای سحرخیز از بقیه جلوترند.

اولین دستمزد

در سال ۵۲ در کاری بخشی از دوبله آن را انجام دادم و بابت آن دویست تومان دستمزد گرفتم.

از همان دوران کودکی مجبور بودم سخت کار کنم

از مرگ نمی‌ترسم

از مرگ اصلاً واهمه‌ای ندارم اما دوست هم ندارم تا زمانی زنده باشم که باعث آزار کسی باشم و از تنها مردن و در غربت مردن هم خوشم نمی آید.

درسم زیاد تعریف نداشت

در دوران مدرسه درسم زیاد تعریف نداشت، اما آنطور نبود که تنبل باشم، گلیمم را از آب بیرون می کشیدم. اما تا دلتان بخواهد اهل تجدیدی آوردن بودم. یک سال هم از معدل تجدید و در اصل مردود شدم. فکر می کنم سال ششم دبستان بود.

سینمای تظاهر

سینمای ما در چنبره تظاهر گرفتار آمده است. لوکس گرایی، نشان دادن خانه‌های آنچنانی، بازیگرانی با موهای اتو کشیده و براق، مدلهای آنچنانی مو و لباس و ابرو... در سینمای ما بیشتر از محتوا و مضمون مورد توجه قرار می گیرد و این یعنی ابتذال.

بازیگری را بیشتر از کارگردانی دوست دارم

یکی از دلایلی که مرا بیشتر راغب کرد که در سینما به عنوان کارگردان حضور داشته باشم، نقشهایی بود که به من پیشنهاد می شد، آنقدر تکراری و سطحی بود که رغبت نمی کردم حرفی درباره‌شان بزنم. هر چند که واقعاً بازیگری را بیشتر از کارگردانی دوست دارم.

دلم برایش تنگ می‌شود

هنوز هم بعد از سالیان سال تئاتر را خانه اول و اصلی خود می دانم. هر از چند گاهی بدجوری دلم برای صحنه تئاتر تنگ می شود. هرچه در عرصه بازیگری آموخته‌ام از دنیای تئاتر بوده است.

خدمت امام رسیدم

در دوران انقلاب در پاریس خدمت امام رسیدم و با آقای هاشمی رفسنجانی هم در ارتباط بودم. در حال حاضر هم اگر ایشان برنامه‌هایی در دست داشته باشند و یا کاری از دست من برای ایشان بربیاید، کوتاهی نمی کنم.

ادای دین

با بازی در مجموعه تلویزیونی شب می گذرد، توانستم دین خود را به انقلاب و نظام جمهوری اسلامی ادا کنم.

با تشکر از: مهدی تهرانی

فیلم شناسی

شهر قصه (۱۳۵۲)، ترکمن (۱۳۵۳)، زیر پوست شب (فریدون گله- ۱۳۵۳)، سازش (محمد متوسلانی- ۱۳۵۳)، غریبه و مه (بهرام بیضایی- ۱۳۵٤)، همسفر (مسعود اسداللهی- ۱۳۵٤)، جنگ اطهر (محمدعلی نجفی- ۱۳۵۷)، سرخ پوست ها (غلامحسین لطفی- ۱۳۵۷)، دانه های گندم (حسن رفیعی، ۱۳۵۸)، تفنگدار (جمشید حیدری- ۱۳٦۱)، عبور از میدان مین (جواد طاهری- ۱۳٦۱)، زخمه (خسرو ملکان- ۱۳٦۲)، آوار (سیروس الوند- ۱۳٦٤)، تنوره دیو (کیانوش عیاری- ۱۳٦٤)، یوزپلنگ (ساموئل خاچیکیان- ۱۳٦٤)، تیغ و ابریشم (مسعود کیمیایی- ۱۳٦۵)، تشکیلات (منوچهر مصیری- ۱۳٦۵)، روزهای انتظار (اصغر هاشمی- ۱۳٦۵)، گل مریم (حسن محمدزاده- ۱۳٦٦)، کشتی آنجلیکا (محمد بزرگ نیا- ۱۳٦۷)، در مسیر تندباد (مسعود جعفری جوزانی- ۱۳٦۷)، فانی (افشین شرکت- ۱۳٦۸)، ریحانه (علیرضا رئیسیان- ۱۳٦۸)، ساوالان (یدا... صمدی- ۱۳٦۸)، شهر خاکستری (حسن هدایت- ۱۳٦۹)، مسافران (بهرام بیضایی- ۱۳۷۰)، سایه های هجوم (احمد امینی- ۱۳۷۱)، راز خنجر (محمد حسین حقیقی- ۱۳۷۱)، بیا با من (مهدی وادی- ۱۳۷۱)، تماس شیطانی (حسن قلی زاده- ۱۳۷۱)، جنگ نفت کش ها (محمد بزرگ نیا- ۱۳۷۲)، سه مرد عامی (۱۳۷۲)، آرایش مرگ (افشین شرکت- ۱۳۷۳)، توفان (محمد بزرگ نیا- ۱۳۷۵)، جان سخت (علی اکبر ثقفی- ۱۳۷٦)، آسمان پرستاره (حسن قلی زاده، ۱۳۷۸)، سگ کشی (بهرام بیضایی- ۱۳۷۹)، بی همتا (۱۳۸۰)، قلب های ناآرام (فقط کارگردان- ۱۳۸۰)، تقاطع (ابوالحسن داوودی- ۱۳۸٤)، وقتی همه خوابیم (بهرام بیضایی- ۱۳۸۷).

عشق مراحلی دارد که در زندگی تا به خدایی می‌رسد

● محمد حجازی

از متن و حاشیه گفتگو

- زیاد اهل مال دنیا نیست و خیلی راحت و با آرامش زندگی می کند.
- تا به حال چند بار حقش بوده که در جشنواره فیلم فجر سیمرغ بلورین دریافت کند اما حقش را خوردند، خصوصاً برای بازی در فیلم سگ کشی به کارگردانی بهرام بیضایی.
- بهرام بیضایی را یکی از ده کارگردان مطرح ایران می داند.
- دوست دارد با مردم باشد و هیچ وقت دنبال عینک دودی نبوده تا کسی او را نشناسد.
- به شدت به دخترش علاقه دارد و آرزو دارد او همیشه در سلامت و شادی کامل باشد.
- معتقد است دوربین خیلی بی‌رحم است.
- جمله یکی بود، یکی نبود را خیلی دوست دارد.
- متولد بیست و دوم بهمن ۱۳۲۹ محله بازار تهران است.
- دیپلم فنی دارد.
- ضعیف‌ترین درسش در دوران مدرسه دیکته بود که حتی از این درس صفر هم می گرفت.
- در دوران مدرسه بچه‌شر و شوری بود. یکی از تفریحاتش این بود که در بخاری نفتی کلاس آب می ریخت.
- از بازی تیم فوتبال رئال لذت می‌برد.
- خودش دوست ندارد جایی مطرح شود ما هم در گوشی به شما می گوییم که از طرفداران تیم استقلال است.

کی مشغوله چه کاریه؟

پایان فیلمبرداری «حوالی اتوبان»

پروژه سینمایی «حوالی اتوبان» که فیلمبرداری آن سوم آبان ماه سال گذشته آغاز شد، پس از گذشت سی و دو جلسه به دلیل فشار کاری و بیماری کارگردان برای مدتی متوقف و در تاریخ ۲۵ اسفند ۸۷ وارد مرحله پیش تولید و در تاریخ هشت فروردین سال جاری فیلمبرداری نیمه دوم فیلمنامه با پیوستن عوامل جدید به عوامل اصلی فیلم آغاز شد.

در حوالی اتوبان، شهاب حسینی، گلچهره سجادیه، بهناز جعفری، افشین سنگ چاپ، ملیحه نیکجومند، نسرین ایرانپور، سعید قره خانلو، مهدی صبایی و نورا هاشمی در نقش (سیما ستایش) ایفای نقش کرده‌اند.

«نردبام آسمان» در اصفهان به پایان می‌رسد

تصویربرداری مجموعه تلویزیونی «نردبام آسمان» چندی پیش در شهرک سینمایی غزالی به پایان رسید و در حال حاضر «محمد حسین لطیفی» به همراه عوامل این فیلم به قزوین رفته است تا به مدت ۲۵ روز در این شهر صحنه‌های مربوط به ساختن رصدخانه توسط غیاث الدین کاشانی را به پایان برساند.

پس از این بخش که بیشتر بازیگران اصلی سریال در آن حضور دارند، گروه به اصفهان خواهد رفت تا سکانس های مربوط به جلوی مدرسه الغ بیگ را تصویربرداری کنند و پس از آن کار به پایان خواهد رسید.

بازیگران این سریال به ترتیب حروف الفبا عبارتند از: ویشکا آسایش (آی بانو)، برزو ارجمند (معین)، سیامک احصایی (هوشمند)، حسن پورشیرازی (صفدر)، وحید جلیلوند (غیاث الدین کاشانی)، جمشید جهانزاده (حلاج)، سیاوش چراغی پور (قوش چی)، محمدرضا داوود نژاد (داروغه)، محسن زهتاب (مجیب)، بهرنگ علوی (قاضی)، شبنم قلی خانی (ویس)، مهدی فقیه (خوافی)، حسین سلیمانی (لطیف)، هدیش شاملو (اردای)، رحیم نوروزی (الغ بیک)، مجید یاسر (مهربان) و ...

«اخراجی ها۲» از نظر سینمایی قابل دفاع نیست

محمود گبرلو

اکثر قریب به اتفاق رزمندگان سال‌های دفاع مقدس جوانان پر شور، عاقل و آگاه و علاقمند به انقلاب و امام بودند که داوطلبانه در جبهه‌ها حضور داشتند و بار اصلی پیروزی‌ها و رشادت‌ها بر دوش آنان بود. تعداد اندکی از افراد دیگر، مثل برخی شخصیت‌های «اخراجی ها ۲» که فقط در برخی محله‌های تهران زندگی می کردند، حضور داشتند که نقش اصلی را در جنگ نداشتند.

بنابراین نمی توان به بهانه حضور اندکی از افراد که به بهانه‌ای به جبهه آمده بودند و بعد هم احتمالاً متحول شدند همه فضای جبهه و رزمندگان را به حضور این اقلیت تعمیم داد. این توهین به بسیاری از شهدا، ایثارگران آگاه و اندیشمند است که با رشادت خود در جبهه تحول عظیم معنوی ایجاد کردند.

وحدت ملی بین مردم با لمپن بازی و هجو ایجاد نمی شود بلکه با سوق دادن مردم به سمت فطرت پاک و ارائه الگوهای متناسب با آن از جمله شخصیت‌های جبهه‌ها و یا مبارزان، انقلابیون و متفکرین و ... خود به خود وحدت ملی ایجاد می شود.

اخراجی های ۱ و ۲ بیانیه کارگردان نسبت به عملکرد غلط برخی افراد انقلابی در سال‌های دور و تحلیل و نگرش جدید او از تفاهم و دوستی بین مردم در فضای جدید است در صورتی که این اتحاد و همدلی سالهاست بین مردم انقلابی و متدین وجود دارد و همین اتحاد نیز کشور را تاکنون به جلو برده و طبیعی است در این سالها، برخی افراد مسیر دیگری را طی کردند و تمایلی به روحیه انقلابی و یا خدمت به کشور و وطن نداشتند بنابراین دلیلی ندارد با اصرار و یا با ترفندهای سینمایی از آنان بخواهیم با ملت همراه و همدل شوند.

«اخراجی ها ۲» از لحاظ ساختار سینمایی نیز قابل دفاع نیست. چون ملغمه‌ای از موضوعات و مضامین مختلف است که بدون پرداخت درست به یک جمع بندی عجولانه رسیده است. در شرایط امروز مردم نیاز به سرگرمی و شادابی دارند و چون متأسفانه متولیان فرهنگی در این عرصه زیر صفر عمل کردند، چنین فیلم هایی از فروش بالایی برخوردار خواهند شد.

فروش بالا نمی تواند مبنای قضاوت باشد که بپذیریم مردم از مضمون فیلم هم استقبال می کنند بلکه نیاز به سرگرمی و ایجاد لحظات کمیک و تمسخر مخصوصاً وارد شدن به حریم هایی که زمانی غیرارزشی و غیر اخلاقی تعریف می شد مردم را به سینما کشانده است ضمن آنکه فضای موجود سینمای ایران گرایش به ساده پسندی پیدا کرده و ذائقه مردم را تغییر داده است!

از این جهت که پس از انقلاب بسیاری از مردم با سینما آشتی مجدد کردند و پذیرفتند با خانواده می توان وارد سینما شد، خوشحالم که فروش بالای یک فیلم باعث رونق گردش اقتصادی سینما می شود اما از نیروهای فیلمساز متعهد انتظار می رود تن به هر شرایطی برای آشتی مجدد مردم با سینما و یا آرمان‌ها و ارزش‌ها ندهند. صد در صد خودشان متضرر خواهند شد.

نقطه، سر خط!...

مینا ضرابی Mina-Zarraby@yahoo.com

احسن الحال

با اجازه مدتی نبودیم و دوستان با ایمیل های لطف آمیزشان ما را شرمنده کردند. واقعا سپاسگزاریم. به سلامتی سال ۸۷ را نیز، سر و ته اش را هم آوردیم. حالا چقدر برای سینما و تئاتر و موسیقی ولاغیر اظهار امیدواری کردیم که در سال جدید احسن الحال شود بماند. بلکه به امید خدا متحول شود! بدین شکل که، خندق دور تالار شهر پر گردد، جشنواره فیلم فجر بی مایه نماند که فطیر شود. موسیقی حلال و حرامش، باشد و نباشدش معلوم شود. از همه مهمتر تلویزیون در مصرف آب صرفه جویی کند! برویم سر اصل قضیه...

ملودی میو میو!

خدمت شما عرض شود از زمانی که حضور تلفن همراه در فیلم ها و سریال ها مرسوم شد، سازندگان این آثار نقش و ساختار مشخصی را برای این وسیله در نظر گرفتند. حالا چقدر مفید واقع شده است حرف ما نیست. اصل صحبت ما روی نوع زنگ این گوشی های همراه است که به تازگی به طور کلیشه ای در سریالها، یا صدای مرغ و جوجه از آن بلند می شود یا صدای گربه. خواستیم یادآوری کنیم کم کم به فکر یک طرح نو باشید. جیک جیک و قد قد و میو میو نخ نما شده است دیگر! حسنک کجایی که نمی سازید ننه قربان!!

نمره سریال یوسف پیامبر

طبق آمار نظر سنجی مرکز تحقیقات صدا و سیما سریال یوسف پیامبر از نمره بیست، هفده و نیم گرفته است. حالا آمده است که، کم و کسری این نمره بخاطر این بوده است: تعدادی اصلا تلویزیون نگاه نمی کنند؛ عده ای علاقه به سریال تاریخی ندارند. برخی ساعت پخش را نامناسب دانسته اند. بعضی هم با کمال تحیر، اطلاع نداشته اند از پخش این سریال - احتمالا اخبار ماهواره امید را دنبال می کرده اند، سر مبارک به آسمان بوده از اینرو، انواع و اقسام پوستر های این سریال را بر در و دیوار ندیده اند - بگذریم! به هر ترتیب این مجموعه مخاطب خوبی داشته است و علیرغم انتقاداتی که به فیلمنامه و باقی قضایا رفته است چشم مخاطب را دنبال خودش کشانده است حالا کار نداریم که آمن هوتب اول ته لهجه داشته (جهانبخش سلطانی) یا یوسف در زندان لباسش سفید و اتو کشیده مانده بود و به واسطه تمدن پیشرفته مصر مایه سفید کننده هم یافت می شده است. یا اینکه مسئول پخش گندم به خدمه زلیخا می گوید، نام شما در لیست!! (واژه فرنگی در سریال تاریخی) نیست و... مهم اینست که تک نیاورده است این مجموعه، هفده و نیم برای خودش کلی نمره است. برای خیلی ها مثل رویایی می ماند در دوران تحصیل!

رییس بنیاد شهید در جریان بازدید از پشت صحنه فیلم سینمایی «شب واقعه»:

نگران وقت یا هزینه کار نباشید

گزارش از: علی ظهوری راد

«حسین دهقان» رئیس بنیاد شهید و امور ایثارگران و معاون رئیس جمهور در رأس هیأتی از مسئولان این سازمان از لوکیشن های فیلمبرداری فیلم سینمایی «شب واقعه» به کارگردانی شهرام اسدی بازدید به عمل آورد و از نزدیک در جریان فیلمبرداری این فیلم قرار گرفت.

اولین لوکیشن بازدید شده گاراژ اوراق‌فروشی دریاقلی بود. این گاراژ محل کار و زندگی دریاقلی سورانی بود که در حاشیه روداروند و در نقطه مرزی قرار داشت و امروزه این گاراژ دیگر وجود ندارد اما گروه فیلمبرداری «شب واقعه» این گاراژ را به شکلی کامل در روستای مقیطیه آبادان بازسازی کرده است. گاراژی که ورود به آن کاملا حس زندگی دریاقلی سورانی را برای بینندگان زنده می کند. ماشین های متعددی که همه قدیمی تر از سال ۵۹ هستند با چیدمان خاصی بر روی هم قرار گرفته‌اند.

«احمد میرعلایی» تهیه کننده این فیلم در مورد این ماشین ها می گوید: «با توجه به زمان رخداد در وقایع فیلم باید تمام ماشین ها مدل‌های زیر ۵۷ باشند. به همین خاطر ما این ماشین ها را با نظارت عباس بلوندی طراح صحنه و لباس این فیلم از اهواز و تهران تهیه کردیم و به لوکیشن آوردیم. سپس این ماشین ها که بسیاری از آنها سالم بود پس از جدا شدن موتور با بیل مکانیکی خراب شد تا به شکل ماشین های اسقاطی در بیاید و با چیدمان خاصی این ماشین ها روی هم قرار گرفت تا فضای زندگی دریاقلی سورانی بازسازی شود.»

وی اضافه می کند: «حدود ٤٠٠ تن وزن این ماشین هاست و ما در طراحی صحنه اینجا خواستیم تا حداکثر استانداردهای ممکن را با توجه به استانداردهای سینمای روز جهان به کار بریم تا فیلم هر چه زیباتر به تصویر کشانده شود.»

«حسین دهقان» و هیأت همراهان از این لوکیشن بازدید کاملی به عمل آورده اند. لوکیشنی که جا به جای آن تابلوهایی با نوشته هایی نظیر «به فرموده پاسگاه محترم بردن لوازم بدون اجازه ممنوع است» یا «کمپانی اوراق‌فروشی دریاقلی» به چشم می خورد. ماشین ها همه با نظم و ترتیب خاصی روی هم چیده شده‌اند و انبوه قطعات ماشین که در گوشه و کنار این صحنه وجود دارد نشان دهنده وسواس بیمارگونه یک اوراق‌فروش است که سالهای سال در اینجا زندگی کرده.

رئیس بنیاد شهید و امور ایثارگران و معاون رئیس جمهور به همراه هیأت همراه به دیگر لوکیشن این فیلم می رود که درمانگاهی صحرایی است و فیلمبرداری در آن انجام می شود. درمانگاهی که در یک سوله قدیمی متعلق به انگلیسی ها ساخته شده. سوله‌ای که سقف آن جا به جای گلوله های جنگ تحمیلی را در خود دارد و دور تا دور آن با بشکه هایی که عوامل صحنه چیده‌اند، فضای بیمارستان را تداعی می کند.

«حمید فرخ نژاد» بازیگر نقش «دریاقلی» اواخر سال گذشته دچار آسیب دیدگی شد و در صحنه‌ای از فیلم پایش پیچ خورد و به علت پیچیده شدن تاندون ها، پایش را گچ گرفت اما او با روحیه سر صحنه‌ای که ما در حال گرفتن گزارش از آن هستیم، حاضر شده است.

«فرخ نژاد» معتقد است چون در این پلان پای دریاقلی تیر خورده ایفای نقش برایش راحت تر است...

«لادن مستوفی» نیز که نقش مادر «دریاقلی» را بازی می کند، در گوشه‌ای با لباسش آماده نشسته و «شهرام اسدی» نیز در حال آماده کردن گروه فیلمبرداری و هماهنگی با آنها جهت فیلمبرداری یک پلان است.

«حسین دهقان» با تک تک عوامل صحبت می کند و «شهرام اسدی» به همراه «احمد میرعلایی»، او را در جریان آخرین پیشرفت های پروژه قرار می دهد. سپس یکی از پلان های فیلم که مربوط به فصل آوردن دریاقلی به این درمانگاه است فیلمبرداری می شود که در دومین برداشت، این پلان مورد رضایت کارگردان قرار می گیرد.

«حسین دهقان» سپس با حضور در میان بازیگران و عوامل این فیلم خطاب به آنها می گوید:

به عوامل اطمینان می دهم که نگران وقت یا هزینه کار نباشند و با حداکثر دقت به کار خود ادامه دهند و مطمئنم خداوند متعال نیز که بر کار شما ناظر است تلاش شما را ارج خواهد نهاد.

این فیلم براساس فیلمنامه‌ای نوشته همایون شهنواز و با بازنویسی نهایی که توسط اسدی صورت گرفته، با حضور حمید فرخ نژاد در نقش دریاقلی سورانی، لادن مستوفی، باران کوثری، حبیب دهقان نسب، آتش تقی پور، آرا اصلانیان و... و نیز گروهی از هنرمندان خوزستانی مقابل دوربین امیر کریمی رفته است.

در خلاصه داستان این فیلم آمده: چهلمین روز بعد از آغاز جنگ تحمیلی، دریاقلی سورانی پس از آن که خانواده‌اش را از شهر آبادان راهی می کند، به اوراق فروشی خود در حاشیه بهمن شیر بر می گردد و با ماجراهایی روبرو می شود...

موفقیت های اول، از آن عشق است

● آناتول فرانس

کمی تا قسمتی طنز

سریالهای دریایی

راستش را بخواهید وقتی قضیه‌ای که می خواهم برایتان تعریف کنم را شنیدم نزدیک بود از تعجب شاخ درآورم چرا که ما بالاخره خودمان دستمان توی کار سینماست و خرج و دخل ساخت فیلم و مجموعه‌های تلویزیونی را می دانیم.

چندی پیش شنیدم که فرج‌الله سلحشور کارگردان مجموعه تلویزیونی حضرت یوسف(ع) می خواهد ساخت مجموعه تلویزیونی حضرت «یونس» را آغاز کند.

این خبر شوکه‌ام کرد، نه از بابت ساخت، بلکه از بابت هزینه ساخت این مجموعه. وقتی مجموعه یوسف که همه‌اش روی زمین بود و فیلمبرداری‌اش روی زمین (نه هوا و دریا) انجام می شد هفت میلیارد تومان هزینه داشته، مجموعه یونس که همه‌اش زیر آب و دریا و داخل شکم ماهی است چقدر هزینه بر می دارد؟

یک نظرسنجی ساده

شما تصور می کنید مجوز ساخت برخی فیلم‌ها که بعد از ساخت توقیف می شوند و هیچ کس هم قبول نمی کند که در دادن مجوز ساخت به آنها نقشی داشته را چه کسی صادر کرده‌است؟ ما برای این سوال چند گزینه می آوریم که پاسخش فقط از شما برمی آید!!

۱-معاونت‌سینمایی‌مون، ۲-معاونت‌سینمایی‌شون،
۳-خودشون، ٤-خودمون، ٥-همه‌مون، ٦-همشون،
۷-هیشکی‌مون.

خاطرات یک روزنامه فروش

اخطاریه کذایی

محمدابراهیم رنجبر

دراواسط سالهای دهه چهل من چندسالی بودبه‌عنوان «راهنمای مراجعان به ساختمان وزارت» به استخدام وزارت دارایی درآمده بودم و بعدازظهرها هم با چند روزنامه مانند **ملیون**، **ستاره تهران و صبح امروز** برای توزیع آنها همکاری داشتم. در همان اوقات طی توطئه عوامل دربار عده‌ای از جوانان چون **خسرو گلسرخی**، **دانشیان** و چند نفر دیگر به اتهام گروگان گیری و تهدید به قتل همسر و فرزند محمدرضا شاه دستگیر و زندانی شدند که پس از چندی تعدادی از آنها تیرباران شدند و به همین دلیل مردم به شدت در وحشت و اضطراب بودند و درست در همین گیر و دار از دادرسی ارتش احضاریه‌ای برای من صادر شد که به عنوان گواه در مورخه فلان، ساعت فلان، در جلسه محاکمه‌ای حاضر شوم و دیگر هیچگونه توضیحی داده نشده بود.

این احضاریه توسط پلیس مستقر در وزارت دارایی به رئیس اداره اجرا و ابلاغ وصول مالیاتهای تهران داده شد و او هم آن را به رویت من رساند و من که به تازگی به آن اداره منتقل شده بودم وقتی دیدم که رئیس اداره اجرا و ابلاغ با در دست داشتن برگ احضاریه به سوی من آمد و بدون مقدمه پرسید مگر تو با خسرو گلسرخی و دیگر دستگیرشدگان رابطه داشتی که از سوی دادرسی ارتش احضار شدی که شهادت بدهی!؟

همین چند کلمه کافی بود تا به من بفهماند که من هم ممکن است بلایی سرم بیاید و این فکر دست از سرم برنداشت و همه افکارم متوجه سوال رئیس اداره شد و از خود پرسیدم من که پرونده‌ای در دادرسی ارتش ندارم؟ پس چرا باید احضار شوم و خلاصه تنها این سوالها و حرفها باعث شده تا ترس و وحشت سراسر وجودم را فرا بگیرد.

وقتی به برگه خوب نگاه کردم دیدم بیش از پنجاه روز دیگر به وقت تعیین شده مانده و دقیقاً از همان ساعت دیگر دست و دلم به کار نرفت. بیشتر کارمندان و ممیزین اداره هم از این موضوع باخبر شدند که برای من از سوی دادرسی ارتش احضاریه حضور در دادرسی صادر شده است!

از همان روز شایعاتی رواج یافت و می گفتند من با دستگیرشدگان رابطه داشته‌ام در حالی که هیچ کس حتی خودم از علت احضارم اطلاعی نداشتم اما از روز و ساعت گرفتن احضاریه لرزشی تمام وجودم را گرفت و باعث کم اشتهایی و بی خوابی ام شد و کارهای اداره را خوب انجام نمی دادم و به اجبار یکی از مامورین ابلاغ در انجام کار روزمره به کمکم آمد و ممیزین و کارمندان به شکل ترحم آمیز ولی توام با احترام با من برخورد می کردند و باید تاکید کنم تمام اینها در صورتی بود که هیچ کس از اصل موضوع خبر نداشت و من که در آن وقت وزنی بیش از یکصد کیلو داشتم، از وحشتی که در وجودم افتاده بود، در پنجاه و دو روز بیش از ۳۰ کیلو وزن از دست دادم.

زمان گذشت و چند روز دیگر باید در دادرسی حضور می یافتم و در این مدت خانواده از همه جا بی خبر از اینکه شاهد این بودند که بی اشتها و تکیده شده‌ام توصیه می کردند خود را به پزشک نشان بدهم و این تصور را داشتند که من به درد غیرقابل علاجی دچار شده‌ام که شبها از خواب می پرم و ساعتها بیدار می مانم بالاخره این دو روز هم گذشت و به دفتر آقای حسین ـغ مدیر کل وصول مالیات بر شرکتها رفتم و ترس و وحشت حضور در دادسرای نظامی را به او گفتم.

مدیر کل که از موضوع احضارم مطلع بود با قیافه خندان و نگاهی پر محبت گفت، رفتن به دادگاه و دادن شهادت ترس ندارد چرا خودت را باخته‌ای کاری با تو ندارند، سوالی می کنند اگر اطلاعی داشتی، جواب می دهی!

من که فکر می کردم می خواهد دلداری‌ام بدهد، گفتم حاضر نیستم به آن دادگاه بروم. او گفت؛ چرا نباید بروی حتماً برو، می گویم چند نفر همراهت باشند.

با فکر و خیال از اتاقش خارج شدم و به سالنی که میز کارم در آن بود رفتم و پشت میزم نشستم و سرم را روی آن گذاشتم و از زمان و مکان بی خبر شدم و در رویا سیر می کردم که دستی را روی شانه‌ام احساس کردم. وقتی سرم را بالا گرفتم، **شادروان مشایخی** را دیدم که یکی از همکارانم و راهنمای کارهای اداریم بود. او که لیوانی چای در دست داشت، به شوخی پرسید، **دیشب خانه نبودی که پشت میز خوابت برده؟** بعد کنارم نشست و من موضوع احضارم و همه اتفاقهای این چند روزه را برایش تعریف کردم. او که از همه چیز بی خبر بود و فقط می دانست یک برگ احضاریه برای من رسیده، گفت همه دوستان از ناراحتی تو مطلع هستند، ولی کاری از دست آنها برنمی آید، جز همدردی، اما از ترس این که متهم به همکاری با تو نشوند به سمت تو نمی آیند!

در این پنجاه روز، شادروان مشایخی اولین کسی بود که علناً به من دلداری داد و برای من دلسوزی کرد.

به هر ترتیب دو شب پرهیجان دیگر هم گذشت و سه‌شنبه روز موعود بود که باید ساعت نه صبح در جلسه دادگاه نظامی حاضر شوم بنابراین زودتر از هر روز به اداره رفتم و به دستور آقای مدیر کل، یکی از معاونین کل و رئیس اداره اجرا و ابلاغ و چند نفر دیگر از همکارانم با دو اتومبیل اداره به سوی خیابان فردوسی و خیابان فروغی (خیابان ثبت) راهی شدیم و مقابل در شمالی ساختمان وزارت خارجه، وارد ساختمان دادرسی ارتش شدیم. ده دقیقه به وقت دادرسی مانده داخل سالنی شدیم که مملو از افسران و درجه‌داران ارتشی و شهربانی بود. روی اولین نیمکت مقابل هیات دادرسان که خالی بود، نشستیم، معاون کل و رئیس اداره در دو سوی من جای داشتند. سر ساعت ۹ صبح چند افسر ارشد که درجه سرلشگری و سرتیپی داشتند، در جای خود قرار گرفتند و رسمیت دادگاه اعلام شد.

من که قبلاً از ترس خود را باخته بودم و جو دادگاه نیز مرا گرفته بود، اراده‌ای از خود نداشتم. نماینده دادستان که درجه سرهنگی داشت، از روی نوشته مقابلش کیفرخواست را قرائت می کرد و من حتی یک کلمه هم از گفته های او را نمی فهمیدم. ریاست دادگاه که درجه سرلشگری داشت از منشی دادگاه پرسید شهود حاضرند؟ منشی دادگاه که درجه سروانی داشت، به پوشه مقابلش نگاهی کرد و به عنوان اولین شاهد مرا صدا زد.

جو سالن چنان مرا گرفته بود که چیزی درک نمی کردم و رئیس اداره ابلاغ که در کنارم نشسته بود، دستی به شانه‌ام زد و گفت: تو را صدا می زنند.

مثل این که از خواب بیدار شده باشم از جایم پریدم با صدای بلند گفتم بله بله حاضرم

جمعیت حاضر در سالن که به من خیره شده بودند ناگهان با صدای بلند از حرکت من به خنده افتادند

منشی دادگاه با دست میز کوچکی را نشانم داد و از من خواست پشت آن قرار گیرم، همین که به آن محل رفتم او با یک جلد قرآن به سوی من آمد و گفت خودت را معرفی کن، من با لکنت زبان خود را معرفی کردم، چشمهایم تار شده بود، جایی را نمی دیدم و فقط صدای منشی دادگاه را می شنیدم که گفت، به این کلام‌الله قسم یاد کن که حقیقت را بگویی جز حقیقت کلام دیگری نگویی... من به سوی آن افسر رفتم و برای بوسیدن قرآن چنان عجله‌ای کردم که به جای بوسیدن قرآن دست افسر را بوسیدم که مجدداً صدای خنده حاضران بلند شد.

منشی دادگاه که متوجه عجله من و خطای من شد فوری قرآن را به لبم نزدیک کرد که پس از بوسیدن، آن را به پیشانیم نهادم و گفتم قسم می خورم، ناگهان حال خوبی پیدا کردم و دیگر نمی ترسیدم. منشی دادگاه به جای خود رفت و رئیس دادگاه با صدای بلند که بدون مقدمه و طنزآلود بود پرسید؛ پسر چرا ساعت دو نیمه شب فلان تاریخ با این پاسبان (با دست پلیسی را نشانم داد که در نیمکت بعدی کنار یک سرگرد نشسته بود و من تا آن وقت گمان می کردم محافظ من است) وقتی به سوی او برگشتم، دیدم یکی از پاسبانهای کلانتری ۹ بهارستان و از آشنایان است که کنار وکیلش نشسته است. تعجب کردم. چیزی یادم نمی آمد. دوباره صدای رئیس دادگاه را شنیدم که گفت، پرسیدم چرا ساعت دو نیمه شب با این پاسبان به قهوه‌خانه رفتی و بستنی خوردی و اخطارهای شرکت **آش فیلم** را پاره کردی؟

من که تا بحال و در این مدت یک ماه و نیم فکر می کردم مسأله گلسرخی و سیاسی در کار است و خواب راحت نداشتم، نفس راحتی کشیده ناگهان فهمیدم که او مرا به چیزی راهنمایی می کند. صورتم را به طرف او برگرداندم، و چون دیگر آن ترس و وحشت از من دور شده بود، با لودگی گفتم: چون گوشم سنگین

است، لطفاً روی کاغذ مرقوم فرمایید او هم به سرعت روی یک برگ یادداشت، همان جملات را نوشت و من که آهسته آهسته به میز رئیس دادگاه نزدیک شده بودم، یادداشت را گرفتم و نگاهی کردم و آن را چهار تا کردم و بوسیدم و میان جیب پیراهنم جای دادم.

رئیس دادگاه پرسید، چرا ورقه بازپرسی را توی جیبت گذاشتی؟ من که تازه فهمیدم فقط برای دادن شهادت احضار شدن یعنی چه، دیگر ترس و دلهره‌ای نداشتم و شجاعت مضاعفی پیدا کرده بودم، در جواب ریاست دادگاه با نشان دادن معاون کل و رئیس اجرا و ابلاغ گفتم، **چون معاون محترم اداره وصول مالیاتهای مستقیم و رئیس اداره‌ام حاضرند. به استناد دست خط مبارک می خواهم ادعای اضافه کار تا ساعت دو نیمه شب را اثبات کنم و باید به من اضافه کاری بپردازند** ناگهان رئیس دادگاه از جایش برخاست و دو سرتیپ که در دو سوی او نشسته بودند و با او همراه بودند، از همان مسیری که آمدند بیرون رفتند. بیش از ده دقیقه طول کشید که دوباره وارد سالن شدند. منشی دادگاه به حاضرین برپا گفت. همه نشسته‌ها برخاستند، ریاست دادگاه ورقه رأی صادره را به منشی داد و او با صدای بلند متن آن را قرائت کرد که چنین بود. **به دلیل عدم مدارک کافی و مثبته گروهبان دوم حسن (...) از تمام اتهامات وارده مبرا و از نظر هیات رسیدگی کنندگان بی گناه شناخته شد و از این ساعت آزاد می باشند!**

جمعیت حاضر که به مناسبت ورود اعضای دادرسی هنوز پابرجا بودند ناگهان شروع به کف زدن کردند و با این عمل تشکر خود را از قضاوت نشان دادند. هیات دادرسان از همان راهی که آمده بودند، از سالن خارج شدند و رئیس اداره‌ام، مرا به سینه اش فشرد. من که از خوشحالی اشک از دیدگانم جاری شده بود، به اتفاق همراهان به سوی در خروجی سالن دادگاه روانه شدیم.

تماشاچیان برای ما راه باز می کردند و به نوعی مورد تشویقم قرار می دادند. در بیرون ساختمان دادرسی ارتش چند نفر همکار که تا آن محل آمده بودند و در خیابان مقابل ساختمان ایستاده و منتظر نتیجه دادگاه بودند دوره‌ام کردند و هر یک سوالی می کردند. قبل از این که پاسخی به آن جمع بدهم، یکنفر از پشت بغلم کرد و تا خواستم اعتراض کنم، روی کاپوت یک جیپ قرارم داد و من به سوی کسی که مرا در بر گرفته بود برگشتم، دیدم سرهنگ «شین» رئیس کلانتری ۹ بهارستان است که صورتم را غرق بوسه کرد و تند و تند می گفت تو آبروی پرسنل و افسران کلانتری را خریدی، چگونه چنین چیزی به مغزت خطور کرد؟ در جواب رئیس دادگاه گفتم، خود رئیس دادگاه با پرسش طنزآمیزش مرا راهنمایی کرد.

معاون کل اداره مالیاتهای مستقیم رئیس اداره اجرا و ابلاغ، چند همکار اداری و بیش از بیست نفر از افسران و ماموران کلانتری ۹ که دوره‌ام کرده بودند، هر کدم با لبی خندان عمل مرا تحسین کردند و سرهنگ «شین» همه حاضرین را برای صرف ناهار به کافه «لقانطه» در جنوب میدان بهارستان مقابل کلانتری ۹ دعوت کرد و مبلغی پول به گروهبان دوم حسن... که چهار ماه تحت نظر بود و حقوقی نمی گرفت، پرداخت و گفت: برو به زن و بچه‌هایت سر بزن و برگرد.

گروهبان تا آمد دستهای سرهنگ را ببوسد او مانع این کار شد و معاون کل و کارمندان دارایی، ضمن تشکر از سرهنگ «شین»، بهانه آوردند که به علت ازدیاد کار نمی توانند دعوت ایشان را قبول کنند و سرهنگ با لحنی گله‌آمیز گفت، ما را قابل ندانستید که دعوت ما را قبول نکردید؟ آقای معاون کل قول دادند تا ساعت قبل از دو بعدازظهر به اتفاق این جمع در رستوران لقانطه حاضر شوند.

من که دیگر آن استرس و هیجان چند روز قبل را نداشتم، خیلی سرحال بودم و خوشحال از این که ماجرا به خیر گذشت، کنار راننده در ماشین معاون کل و رئیس اداره نشستم و با بقیه کارمندان که در اتومبیل های دیگر بودند، به اداره برگشتم. مستقیما، به اتاق مدیر کل رفتم. او با دیدن قیافه های شاد و خندان ما پرسید، چه شد؟ برای چه کاری احضار شده بودی؟ معاون کل آنچه را که گذشته بود، گزارش داد، به ویژه پاسخ سوال ریاست دادگاه را که باعث تبرئه آن پلیس شده بود من هم یادداشت رئیس دادگاه را به او نشان دادم.

از من خواست در مقابل دریافت پنجاه هزار تومان که مساوی بود با حقوق بیست سال من، بگویم طبق دستور آن دو کارمند اوراق را پاره کرده و از بین برده‌ام و اگر اخراج شدم او با ماهی چند برابر حقوقم مرا در سینمایش استخدام می کند، اما من...

آقای حسین –غ مدیر کل اداره مالیاتهای مستقیم از کشوی میزش دسته یادداشتی بیرون کشید و در یک برگ آن مطلبی نوشت و داخل پاکتی گذاشت و به من گفت، هم‌اکنون به صندوق برو آن را وصول کن

با تشکر از آقای مدیر کل و خداحافظی از حاضرین به سوی صندوق اداره حسابداری رفتم و آن پاکت را به آقای «بلوچ» صندوق‌دار دادم. او پنج هزار تومان (پنجاه عدد اسکناس صد تومانی) به من داد که مساوی بود با حقوق یک سال من. از رئیس اداره یک هفته مرخصی گرفتم و همراه مادر و همسر و دو فرزندم روانه زیارت کعبه فقرا مشهدرضا شدیم!

اما ماجرا چه بود؟

سه سال قبل که چند روزی بود به سمت مسوول ابلاغ اداره وصول مالیاتهای مستقیم منصوب شده بودم، یکی از امنای وصول (ممیز پرونده) با در دست داشتن سه برگ پیش آگهی نزد مدیر کل می رود و با نشان دادن آن می گوید، اگر امروز که سی و یکم تیرماه است این اوراق ابلاغ نشود برگه دریافت مالیات مدیر شرکت «**آش –تی فیلم**» که یکی از جیره‌خواران درباری است و نفوذ فراوانی در ارگانهای دولتی دارد شامل مرور زمان می شود و دیگر قابل وصول نیست.

این شخص در واقع صاحب شرکت واردات فیلم از کشورهای اقمار شوروی و ایتالیا بود که با سندسازی مالیات سالهای سی و نه، چهل و چهل و یک را که هشت میلیون و چهارصد هزار ریال بود، نپرداخته بود پولی که در آن برهه از زمان معادل بودجه یکی از استانها بود و او می خواست به هر ترتیبی شده از پرداخت آن مالیات و گرفتن برگه اخطاریه سرباز زند و آن روز آقای حسین –غ مدیر کل وقت مسوول بخش اجرا و ابلاغ را احضار می کند و دستور می دهد هر چه زودتر توسط یکی از مامورین به شرکت فلان رفته و این برگه ابلاغ شود و ممیز مربوطه همراه رئیس اداره به اتاقی که در آن امور ابلاغ انجام می شد، آمد و چون در آن ساعت همه مامورین برای انجام وظیفه به محل کار خود رفته بودند و تنها من در آنجا بودم از من خواستند با یکی از رانندگان به محل شرکت بروم و آن سه برگ پیش آگهی را به مدیر شرکت یا کارکنانش نشان بدهم.

ساعت از ده صبح گذشته بود که به اتفاق یکی از رانندگان به محل شرکت در خیابان کوشک نبش خیابان ارباب جمشید رفتم و از رئیس حسابداری و مسوول دبیرخانه شرکت خواستم که پیش آگهی را دریافت کنند و در نسخه دوم رسید کنند، اما هیچیک از کارکنان شرکت حاضر نشدند آن برگه‌ها را قبول کنند. ناچار به پلیس پست آن خیابان برای همکاری در ابلاغ قانونی مراجعه کردم و پلیس مذکور با اجازه از افسر نگهبان کلانتری با من آمد و آن اوراق ابلاغ قانونی به درب شرکت الصاق شد و مدیر شرکت به بهانه نرسیدن ابلاغ در مدت قانونی به آن اوراق اعتراض نکرد و پیش آگهی ها قطعی شد و به اداره اجرا محول گردید، اما مدیر شرکت به دلیل داشتن نفوذ در دربار و ادارات دولتی و با کله گنده‌ها می خواست قدرتش را به رخ رؤسای کل امور مالیاتی بکشاند و به همین منظور به همه مسوولان حتی وزیر دربار شکایت برد و چهار سال پرداخت را عقب انداخت و در این مدت شرکت به همه دستگاههای قانونی و غیرقانونی متوسل شد و چون طرف دیگر اداره مالیاتهای مستقیم بود، در همه مراحل محکوم شد و حتی از من خواست در مقابل دریافت پنجاه هزار تومان که مساوی بود با حقوق بیست سال من، بگویم طبق دستور آن دو کارمند اوراق را پاره کرده و از بین برده‌ام و اگر اخراج شدم او با ماهی چند برابر حقوقم مرا در سینمایش استخدام می کند، اما من... خداوند را شکر می کنم که فریب شیطان را نخوردم و امروز سربلند هستم و او که در آخرین مرحله از تلاشهای خود از آن پلیس شکایت کرد تا شاید بتواند با رأی دادگاه نظامی از پرداخت مالیات فرار کند، همانطور که قبلاً گفتم، موفق شد و آن پلیس بیگناه که طبق قانون انجام وظیفه کرده بود در آن دادگاه تبرئه شد.

امروز پس از گذشت چهل و اندی سال وقتی به یاد این خاطره افتادم، از آن ریاست دادگاه که چندی قبل به رحمت خداوند رفت یاد کردم که برای او طلب مغفرت کردم که با قضاوت و شهامتی که از خود بروز داد، رأی عادلانه صادر شد و حق به حقدار رسید. ■

بنیاد حیات ما بر پایه‌های وجدان و عقل است نه بر غریزه و هوس

● مونتنی

سرگذشت واقعی

انتهای شوم!

صبا ادیب
Saba.Adib@yahoo.com

–من دروغگوی بزرگی بودم. دروغگویی بزرگ و زیرک...

این جملات را به عنوان معرفی از زبان دخترکی می شنوم که به زور ۲۰ سال دارد. خطوط چهره اش آنقدر پررنگ و درهم گره خورده است که انسان باور نمی کند فقط ۲۰ بهار بر آن صورت گذشته است. نه برق جوانی در نگاهش می درخشد و نه در دلش شوری برای جوانی کردن باقی مانده است. خیلی کم حرف می زند و وقتی چیزی می گوید پر از بی پروایی و گستاخی است.

شاید این بار از این که مجبور به شنیدن و نوشتن حرفهای این قربانی شده ام، پشیمانم. لااقل کاش به جای تقاضای ملاقات برایم نامه می نوشت. مثل بیشتر کسانیکه روزی زندگی تلخشان را به قلم کشیدم. ولی این دخترک کم حرف گستاخ با آن چشمان مات و نگاه بی فروغش اصرار زیادی برای دیدنم داشت، آن هم در خانه خودش.

انگار همان حرفهای اندکش را هم مدتها بود کسی نشنیده است. فضای اتاق از صدای حرفهایش خالی می شود. به سرعت سیگاری روشن می کند. دود خاکستری سیگار در اطراف چهره خزان زده اش مه می سازد که من حتی قادر به دیدن لبهایش هم که گهگاه آهی می کشد نمی شوم. با سرانگشتان زرد و از ریخت افتاده اش دودها را کنار می زند و می گوید:

–چیزی نمی پرسی؟ من منتظرم.

در ذهنم دنبال حرفی، جمله ای، کلمه ای می گردم که لااقل بتواند آغازگر صحبت شود ولی انگار همه واژه ها گم شده اند یا در میان مه غلیظ «دختربس» محو! سرانجام صبر او تمام می شود و در مقابل سکوت من خودش شروع می کند:

–حالا که تو نمی خوای بپرسی، باشه نپرس. من خودم شروع می کنم. از کجا بگم!

و من این بار به خودم جرات می دهم و می گویم:

–از اول. از هر جا که راحتتری.

دختربس آهی می کشد و می گوید:

–راحتی خیلی وقته که تو دنیای من مرده. حالا فقط اجباره و نیاز. همین و بس.

بعد با نوک انگشتانش لوله شکننده خاکستر سیگارش را می تکاند و ادامه می دهد:

–بابا، ننه م بعد از هشت تا دختری که پشت سر هم پس انداخته بودن آرزوی پسر می کردن. ننه م دوباره حامله شد. این بار همه انتظار یه پسر کاکل زری رو می کشیدن. هیچ کس حتی «کبرای» دو ساله هم نمی تونست به مغز کوچیکش این احتمالو راه بده که ممکنه این نهمی هم دختر باشه. ولی شد. من به دنیا اومدم و از دنیا اومدنم کسی خوشحال نشد. وقتی بابا فهمید نهمین شاهکارش هم دختر از آب دراومده دیگه کاسه صبرش لبریز شد و ما رو رها کرد و رفت تا شانسشو با یه شریک دیگه امتحان کنه تا شاید یه روزی بالاخره به آرزوی پسردار شدنش برسه. بعد از رفتن بابام، ننه م هم چند روزی بیشتر طاقت نیاورد. این نهمی انگار برای اومدن خیلی اذیتش کرده بود.

خلاصه نه تا بچه ی قد و نیم قد موندیم و یه دنیا دربه دری و بی کسی.

هر کی هر وقت دلش می سوخت ما رو مهمون سفره اش می کرد و فردا باز هم گرسنگی بود و گرسنگی... از بچه گی جز بدبختی چیز دیگه ای برای گفتن ندارم. اگر هم داشته باشم به درد تو نمی خوره. چون نمی فهمی چی می گم. فقط دنبال سیاه کردن ورق های خودتی حالا با هر موضوعی.

از توهینش جا خوردم ولی خیلی زود تونستم آرام شوم. گفتم:

–خب، بقیه اش...

–تو همون روزا بود که نمی دونم کی از کجا پیداش شد و اسم منو گذاشت «دختربس».

۱۴–۱۵ سالم که شد با بر و بچه هایی که ۵ تاشون خواهرای خودم بودن کاسبی می کردیم. وضعمون ای... بدک نبود. لااقل از گرسنگی کشیدن بهتر بود. تا این که یه روز یکی از بچه ها پیشنهاد کرد به جای دله دزدیها یه دزدی حسابی کنیم. یه چیزی که بشه لااقل یه چند ماهی روش حساب کرد.

خیلی مشورت کردیم و آخرش به این نتیجه رسیدیم که بهترین راه دزدی و نون حسابی درآوردن، خالی کردن یه آموزشگاه کامپیوتره. چون هم یه آموزشگاه خوب و پولساز سراغ داشتیم و هم آشنایی که اونا رو از ما بخره.

فکرامونو ریختیم رو هم و نقشه کشیدیم. قرار شد یکی از بچه ها، یعنی خواهر یکی مونده به آخر من به عنوان کسی که دنبال کار می گرده بره اونجا تا با شرایط و محیط و آدماش آشنا بشه. کبری راه افتاد و رفت آموزشگاه اما هنوز یه ساعت نگذشته بود که برگشت. اونا بهش کار نداده بودن. دلیلش هم واضح بود، کبری ضامن معتبری نداشت. ولی این دلیل بهم خوردن نقشه ما نمی شد. تصمیم مونو گرفته بودیم. یه جور دیگه شروع کردیم. این بار من داوطلب شدم. رفتم آموزشگاه و به عنوان شاگرد خودمو معرفی کردم. اسممو فوری نوشتم و شدم یه شاگرد زرنگ و موذی و فرصت طلب.

از کامپیوتر خوشم می اومد. دنیاش شیرین بود. کنار هدف اصلی م که فهمیدن راه و چاه اونجا بود دنبال کامپیوتر رو هم گرفتم. می خواستم لااقل اگر هیچ هنری جز دزدی تو کارنامه زندگیم نیست کامپیوتر بدونم.

سه، چهار ترمی می گذشت. زیر و زبر آموزشگاه دستم بود ولی به بچه ها لو نمی دادم. می ترسیدم به محض این که بگم نقشه دزدی رو بکشن چرا که من تو عمرم به یه چیز دل بسته بودم و نمی خواستم از دستش بدم. داشتم به آرزوم و پیشرفتهایی می رسیدم که فشار بچه ها بیشتر شد. آخه از بس پول کلاس من رو جور کرده بودن خسته شده بودن. اونا نتیجه این همه ولخرجی هاشونو می خواستن. دیگه داشتم کم کم تسلیم اونا می شدم و از نیمه راه برمی گشتم که سر و کله «شهروز» پیدا شد. استاد جدید آموزشگاه و البته من.

همون جلسه اول کافی بود تا به قدرت و مهارت من پی ببره و تحسینم کنه. این در واقع حداقل کاری بود که می تونست بکنه. چون من به خودم ایمان داشتم. هیچ کس تو اون آموزشگاه نبود که انگشتاش به سرعت انگشتان من روی صفحه کلید بچرخه.

شهروز شد کاشف استعداد خفته من. با چنان حرارت و اشتیاقی از من و کارم تعریف می کرد که من گاهی حس می کردم چقدر آرزو می کردای کاش جای من بود و بعد از این فکر و یادآوری موقعیت خودم خنده م می گرفت.

ورود شهروز به زندگیم در واقع آغاز تغییر مسیر نقشه مون بود. بچه ها فکر می کردن که میشه با استفاده از شهروز به چیزای بهتر و بیشتری رسید و راهش هم فقط یه چیز بود. نزدیکی هر چه بیشتر به شهروز.

پیشنهاد بدی نبود لااقل هیچی که نبود سرگرمی جالبی بود. حالا که دیگه وظیفمو می دونستم، به لبخنداش، نگاههای تحسین آمیزش جواب می دادم. تشویقاشو به هر منظوری که می خواستم برداشت می کردم و اجازه می دادم تا هر جا که می خواد پیش بیاد و هر چی که می خواد بگه.

بیچاره شهروز کم کم باورش شده بود که من دوستش دارم. در رویاهاش چه آرزوهایی که نکرده بود و چه خیالاتی که نبافته بود. ولی هر چی که بود من در کنار او به همه اطلاعاتی که می خواستم رسیدم حتی به کلید آموزشگاه. داشتم به نقشه ام نزدیک می شدم که شهروز با

پیشنهاد ازدواجش همه چیز رو بهم ریخت.

طفلک همه دروغامو باور کرده بود. شهروز جوون خوبی بود. نمی شد پیشنهادشو بدون فکر رد کرد. اونم من که میدونستم هرگز دیگه چنین پیشنهادی نخواهم داشت. واین بار باز هم نقشه مون عوض شد. مامی تونستیم آموزشگاه و ثروت شهروز رو یه جا بالا بکشیم. با این نقشه من به پیشنهادش جواب مثبت دادم و به عقد شهروز دراومدم.

یادم هست روزی که منو به خونه ش برد به جای لذت بردن از مهربونی و پذیرفتن محبتهای خالصانه ش مدام توی اتاقها سرک می کشیدم و در ذهنم اجناسو قیمت گذاری می کردم و حساب سبکها و سنگین ها رو جدا می کردم. حتی صدای شمردن پولهای بیشماری که نصیبمون می شد رو حس می کردم.

یکی، دو ماهی هم به این ترتیب گذشت. شهروز دیگه حسابی تو دام عشقم گرفتار شده بود که ما نقشه شوممونو عملی کردیم.

دختر بس به اینجا که می رسد آهی می کشد و ته مانده سیگار را در جاسیگاری می فشارد و می گوید:

–افسوس. زندگی قشنگی می تونست باشه اما خرابش کردم. به خاطر یه بی عقلی بزرگ همه چیز رو خراب کردم. شهروز خیلی زود موضوع رو فهمید. لازم به پنهان کردن نبود. وقتی وسایل خونه شهروز و آموزشگاه به سرقت رفت و من هم یه شبه گم شدم شهروز جز دادن ارتباطی بین این دو موضوع با هم چاره ای نداشت. اون یه ذره تحقیقی هم که کرد در واقع مهر تایید به همه حدس هایی زد که خدا خدا می کرد غلط از آب در بیاد. من و شرکام راهی زندون شدیم و شهروز خیلی زود طلاقم رو داد...

دختر بس سیگار دیگری روشن می کند و می گوید:

–تو سوال دیگه یی نداری؟

با تعجب می پرسم:

–پس داستان آلوده شدنت؟ نمی خوای تعریف کنی؟

دختر بس با بی اعتنایی و گستاخی خاص خودش می گوید:

–سوغاتی زندان! واسه همه آدمهایی که به امید یه تغییر، پیدا کردن یه نقطه روشن تو زندگی شون به زندان تبعید می شن، علاوه بر گناههای قبلی این یکی هم به پرونده شون اضافه میشه که جز مرگ هیچ انتهایی نداره!

–پس تو زندان آلوده شدی؟

و بعد موذیانه می خندد و می گوید:

–الان دیگه آزادم. خوب می دونم باید تلافی این زندگی که نکردم رو کجا و از کی بگیرم.

و بلند می شود و هم چنان خنده کنان می رود. هنوز هم تنم از جمله ی آخرش می لرزد. دلم می خواهد از او، از حرفهای پر از توهین و انتقامش دور شوم، اما انگار نیمی از وجودم نمی گذارد. دلم برایش می سوزد. برای سالهای بی خبری و این انتهای شومش، برای روزهای قشنگی که می توانست داشته باشد و خرابش کرده بود، یعنی خرابش کرده بودند. نوعی بی تفاوتی سرد وجودم را فرا می گیرد. بلند می شوم و بدون اینکه حتی به فکر همدردی صمیمانه ای با او –که اکنون به درختی تکیه داده و به سیگارش پک می زند باشم– از کنارش می گذرم.

■

خواندنیهای تاریخی

تقسیم عادلانه

نوشته‌اند: دو مرد عرب بر سر خوانی نشسته و نان می خوردند در سفره آنها هشت قرص نان بود، که پنج قرص آن را یکی در سفره نهاده و سه قرص را دیگری. میهمانی بر آنها رسید و با آنها در خوردن نانها شراکت کرد و بعد هشت درهم به آنها داد و رفت.

آن دو رفیق در تقسیم این هشت درهم با هم اختلاف پیدا کردند آنکه پنج قرص نان در سفره داشت پنج درهم حق خود می دانست و آنکه سه قرص نان بر سفره نهاده بود سه درهم را برای خود کم فرض می کرد. بالاخره به داوری حضرت علی (ع) در این باره تن در دادند و حضرت بعد از نصیحت زیاد که سفره قوم عرب باز است و شما را چه رسیده که برای هشت درهم اختلاف نظر داشته باشید، یکی از آنها گفت: یاعلی، غرض از طرح دعوا رسیدن به حق است. حضرت فرمود حالا که رسیدن به حق است از این هشت درهم یک درهم سهم کسی است که سه قرص نان بر سفره داشته و هفت درهم سهم دیگری است.

مردی که سه قرص نان بر سفره نهاده بود از این داوری بخشم آمد و حضرت با ارقام ریاضی او را چنانکه در ذیل خواهد آمد راضی کرد.

او فرمود: در سفره جمعاً هشت نان بود آن را ضرب در سه می کنیم، می شود بیست و چهار، من خوراک هر سه را عادی فرض می کنم، پس هر کدام از شما هشت ثلث از نان را خورده‌اید شما سه قرص نان داشته‌اید. اگر سه را در سه ضرب کنیم نه می شود و تو هشت قسمت از سهم خود را خورده‌ای یک قسمت طلبکاری پس از هشت درهم پرداختی آن مرد یک درهم سهم توست و هفت درهم سهم رفیق تو. پس هر دو به این تقسیم راضی شده و از محضر آن حضرت خارج شدند.

تنبیه زرگرباشی

در تاریخ عصر ناصری آمده که ناصرالدین شاه زمانی که امیرکبیر شخص دوم مملکت بود و با اقتدار فرمانش تا اقصی نقاط کشور اجرا می شد، به زرگری ساخت کمربند طلای ظریفی را سفارش داده بود، زرگر در ساختن کمربند بیش از حد دقت می کرد که شاهانه درست شود و مورد تفقد شاه قرار گیرد، از طرفی شاه برای بدست آوردن کمربند خیلی بی تابی می کرد و به زرگر تاکید می کرد که کمربند را هر چه زودتر تمام کرده و به دربار بیاورد.

بالاخره کمربند ساخته شد و زرگرباشی خود برای تحویل کمربند به باب همایون می رود، یکی از پیشخدمتهای او که اصرار و تمایل شاه را در به دست آوردن کمربند می دانست، هنگامی که شاه با صدراعظم خلوت کرده بود آهسته یک لنگه در اتاق را باز می کند و زرگرباشی را با کمربند به شاه نشان می دهد. شاه جوان و مشتاق همین که چشمش به زرگرباشی و کمربند می افتد فریاد می زند زرگرباشی بیاور... بیاور... زرگر با کمربند داخل اتاق خلوت شده شاه صحبت با امیرکبیر را قطع می کند و به تماشای کمربند می پردازد و از زرگرباشی و کارش تعریف و تمجید می کند.

امیر از شاه سوال می کند این چیست؟ و این کیست؟ شاه ماجرا را برای صدراعظم تعریف می کند.

امیر اجازه نمی دهد که زرگر چیزی بگوید و کمربند را از دست شاه گرفته و محکم بر سر زرگرباشی می کوبد و می گوید: مردک پدرسوخته مگر ندیدی شاه برای حل و عقد امور مملکتی با صدراعظم خود خلوت کرده چرا داخل اتاق خلوت شدی، برو بیرون، زرگر کمربند را برداشته از اتاق خارج می شود.

بعد امیر به شاه می گوید: قربان، شاه نباید اینقدر بوالهوس باشد که برای کمربندی که حداکثر دو یا سه هزار تومان ارزش دارد حرف صدراعظمش را قطع کند و خلوت را با او به هم بزند، حرفها و تصمیم گیری های من ممکن است کُرورها به تو فایده برساند.

داوری چنگیزیان

در زمان حکومت مغولها، ایرانیها حق ذبح گوسفند نداشتند و باید حتماً مانند آن قوم سینه گوسفند را شکافته و مانند حیوانات درنده که به شکار حمله می کنند گوسفند را کشته و بخورند.

یک ایرانی روزی به بازار رفته گوسفندی خرید و به خانه خود برد و طبق آیین حنیف اسلام گوسفند را سیراب کرده رو به قبله خواباند در این وقت یک فرد مغول از پشت بام خانه به زیر آمده و مسلمان بیچاره را که بر خلاف قانون چنگیزخان عمل کرده پیش انداخته و نزد قاآن ایلخان مغول برده و شادی کنان برای ایلخان توضیح می دهد که این مسلمان بر خلاف دستور چنگیز گوسفند به سنت اسلام ذبح کرده است و باید به مجازات برسد و طبق قانون چنگیزخان کشته شود.

ایلخان از مغولی سوال می کند تو از کجا فهمیدی این مسلمان چنین کاری کرده؟

گفت: قربان من در بازار بودم که دیدم گوسفند را خرید و او را تا در خانه‌اش دنبال کردم، وقتی داخل شد من از دیوار بر پشت بام صعود کردم و موقع ذبح کردن ناظر بودم و حالا هم آوردم خدمت شما تا او را مجازات کنید.

ایلخان جلاد مغولی را احضار می کند و دستور می دهد گردن مغول را بزنند و می گوید: تو بر خلاف دستور چنگیز عمل کردی که بی اجازه وارد خانه غیر شدی و جاسوسی کردی!!

مرگ پوشنده تمام معایب است

● حسین رحمت نژاد

زیر نظر: علی کیانی موحد
Sports_Haftegi@yahoo.com

مسعود مرادی:

هیچ وقت نمی گویم اشتباه کرده ام

ایمان مبعلی بعد از بازی فوتبال فولاد و صبا و بعد از تکل به روی پای علی دایی اخراج می شود

آذر ماه سال گذشته بود که در مسابقات بانوان کشورهای اسلامی با مسعود مرادی هم کلام شدم. از همان زمان قرار بود که مصاحبه ای با وی انجام دهم اما به خاطر مسافرتها و مشغله های فراوان آقای مرادی این مصاحبه تا به امروز به تعویق افتاد. یک روز سرد بهاری به دفتر مسعود مرادی در اداره مخابرات کرج رفتم تا بالاخره طلسم مصاحبه نگرفتن ما بشکنند.

پیش از شروع مصاحبه مسعود مرادی گفت چندین ماه است که با مطبوعات و خبرگزاری ها مصاحبه ای انجام نداده و روز قبل از یک خبرگزاری و ۳ روزنامه ورزشی برای مصاحبه با من تماس گرفتند اما همه آنها را رد کردم و تنها به خاطر علاقه فراوانم به مجله اطلاعات هفتگی قبول کردم که با شما مصاحبه انجام دهم. با تشکر از خانم مهدیس جعفری که در انجام این مصاحبه ما را یاری کردند. شما را به خواندن آن دعوت می کنیم.

⌑ سال گذشته پس از بازگشت شما از المپیک و قضاوت در همان بازی جنجالی پرسپولیس و مس شما تصمیم به کناره گیری از فوتبال گرفتید. داستان از ابتدا چه بود؟

زمانی که یک داور در عرصه ملی برای کشورش قضاوت می کند و عملکردش نیز مورد تایید فیفا قرار گرفته و در المپیک قضاوت می کند، آموزشهای فراوانی در زمینه داوری می بیند. در زمان حضور در المپیک آموزشهایی به ما داده شد و من عین همان آموزشها را در بازی پرسپولیس و مس پیاده کردم. شاید آن صحنه خیلی حاد نبود اما نوع برخورد من باعث شد که افکار عمومی و اهالی ورزش روی آن متمرکز شوند. اینکه یک صحنه پنالتی بود یا نه یک بحث است و اینکه مسعود مرادی چرا قبول نکرد که اشتباه کرده، یک بحث دیگر. متاسفانه در فوتبال کشورمان از سوی برخی از همکاران موضوع غلطی باب شده که پس از پایان بازی به اشتباه خود اعتراف می کنند. این خوب است که یک فرد شهامت داشته باشد و به اشتباهاتش اعتراف کند اما در هیچ کجای جهان هیچ داوری به اشتباه خود اعتراف نمی کند. شما اگر امروز بگویید اشتباه کردم فردا در زمین فوتبال صدها طلبکار پیدا خواهید کرد! آن موقع زمان انتخاب برای حضور در جام جهانی بود و بحث به فیفا کشیده شد. با توجه به اینکه حقانیت من در فیفا اثبات شد اما این حرکت تا حدودی به حضور من در مسابقات جام جهانی ضربه زد. به همین دلیل احساس کردم فردی که در عرصه ملی برای کشورش فعالیت می کند اما در عرصه داخلی ناسزاهای فراوانی می شنود بهتر است که دیگر در داخل کشور به فعالیت نپردازد. به همین دلیل خداحافظی کردم.

⌑ پس چرا دوباره در ایران به قضاوت پرداختید؟

صحبتهایی با فدراسیون فوتبال ایران و ای اف سی صورت گرفت و قرار شد دو سال باقیمانده را نیز به قضاوت بپردازم و پس از آن مستقیماً به عنوان ناظر و مدرس در قاره آسیا مشغول به کار شوم. به همین دلیل در شروع سال جدید میلادی در کلاس نظارت و تدریس داوری فوتبال در آسیا شرکت کردم و مدرکش را هم گرفته ام. باید به سن بازنشستگی داوری برسم تا بتوانم به عنوان ناظر و مدرس مشغول به کار شوم.

⌑ داستان جام جهانی چه شد؟

پس از عدم انتخابم در جام جهانی هیچ کجا دلایلش را بیان نکردم. اجازه بدهید که دو سال داوری من به پایان برسد و بعد صحبت کنم. حرفهای نگفتنی فراوانی درباره عدم حضورم چه در جام جهانی ۲۰۰۶ و چه در جام جهانی ۲۰۱۰ دارم.

⌑ به المپیک بازگردیم. حضور در المپیک چه تجربه ای برای شما داشت؟

دومین تورنمنت بزرگ دنیا پس از جام جهانی المپیک است. در المپیک ۳ تیم داوری آسیایی حضور داشتند و خوشبختانه من تنها داوری از آسیا بودم که در دور دوم نیز قضاوت کردم. بین شانزده داوری که حضور داشتند به گفته فیفا من جزء دو نفر اول داوری المپیک بودم.

⌑ گفته می شود به غیر دو ورزشکاری که مدال گرفتند تنها عضو موفق کاروان ایران در المپیک شما بودید...

(با خنده می گوید) سال گذشته به هیچ وجه برای ورزش ما سال خوبی نبود هر چند که این سال برای من از لحاظ داوری بسیار خوب بود. پس از مسابقات کنفدراسیون ها سال ۲۰۰۳ در فرانسه، بهترین مسابقاتی بود که قضاوت کردم.

به گوش شما رسیده که پرسپولیسی هامی گویند شما استقلالی هستید؟

به چه دلیل؟!

فینال جام حذفی پرسپولیس و سپاهان و بازی پرسپولیس و مس و...

خوب من یک مثال دیگر بزنم. اگر به فینال مراجعه می کنند بگویم که بنده در فینال جام حذفی بین دو تیم استقلال و سپاهان در تهران قضاوت داشتم. در آن بازی سپاهان قهرمان شد و استقلال به جام باشگاه ها راه پیدا نکرد. من سه قضاوت برای استقلال در سال جاری انجام دادم. در دو بازی به ضرر استقلال پنالتی اعلام کردم و در این سه بازی فقط یک بار برنده شد. پس استقلالی ها هم باید بگویند من پرسپولیسی هستم. افکار عمومی به چیزهایی اعتقاد دارند و نباید خیلی درباره آن بحث کرد.

یک بازی جنجالی دیگر هم داشتید. قطر و امارات در جام ملتهای آسیا. داستان آن بازی چه بود؟ گفتند که شما محروم شدید و...

ناهماهنگی بین من و آقای سخندان درباره اخراج یک بازیکن به وجود آمد. من باید او را اخراج می کردم اما اخطار دادم. آنجا کتباً اعلام کردم که اشتباه کردم و با گزارش مجدد آن بازیکن سه ماه محروم شد. حدود چهار ماه طول کشید که جلسه ای اف سی تشکیل شود و درباره آن بازی نظر دهند. من هم تصمیم گرفتم که تا برگزاری جلسه قضاوتی نکنم. جلسه تشکیل شد و به این نتیجه رسیدند که مشکل خاصی وجود نداشته و بلافاصله بعد از آن برای قضاوت یک بازی به عربستان رفتم. متاسفانه در ایران طوری برخورد کردند که خودم فکر کردم عمر داوری من در جهان به پایان رسیده و دیگر باید این کار را کنار بگذارم!

یک انتقادی که به شما می کنند این است که شما انتقاد پذیر نیستید...

کاملاً غلط است! من انتقادپذیر هستم اما اشتباهاتم را در سطح جراید اذعان نمی کنم.

انتقاد دیگری که به شما می شود همین موضوع است. آیا اشتباهات خود را قبول می کنید؟

شما از کجا می دانید که من اشتباهاتم را قبول نمی کنم و یا اینکه در لیگ ایران محروم نشده ام؟ شما مگر چند داور بین المللی در فوتبال ایران دارید که بخواهید آنها را در معرض افکار عمومی و هجوم رسانه ای قرار دهید؟ داور طبق عرف بین المللی در جلسات کمیته داوران اگر اشتباهی کرده باشد به آن اعتراف می کند. مسعود مرادی هیچ وقت به جراید نمی گوید که اشتباه کردم.

شاید چون مربیان می خواهند فرافکنی کنند و اشتباهات خود را گردن نمی گیرند، همه مشکلات را به دوش داوران می اندازند...

درست است. روزی که سمت داوری آمدیم باید این را بپذیریم که داوری مترادف با انتقاد است. شما اگر برای تعریف شنیدن به سمت داوری می آیید، کاملاً اشتباه می کنید. داوری یعنی انتقاد، فشارهای روحی و روانی و جسمانی! به همین دلیل وقتی که انتقادات و این نوع برخوردها را می بینیم، بیشتر لذت می برم. آن زمان به خودم می گویم حتماً کار مهمی دارم انجام می دهم که این همه فشار بر روی دوش من است.

در هیچ کجای جهان داور به اشتباه خود اعتراف نمی کند. شما اگر امروز بگویید اشتباه کردم فردا در زمین فوتبال صدها طلبکار پیدا خواهید کرد!

یک فیلم مستند از شما ساخته شده است...

بله یک فیلم چهل و پنج دقیقه ای بود به اسم خاطرات یک قاضی که برای یک جشنواره ساخته شده بود.

کدام بازی را دوست نداشتید داوری کنید اما مجبور بودید؟

من همه بازی ها را دوست دارم داوری کنم و هیچ ابایی از قضاوت نداشتم اما پس از بازی پرسپولیس و مس با توجه به اتفاقاتی که افتاد تصمیم گرفتم چند بازی برای تیم پرسپولیس قضاوت نکنم تا حساسیت ها کمتر شود.

سال گذشته با آقای سیار صحبت کردم و صحبت از این کردند که برخی داوران مشکل دارند. نظر شما در اینباره چیست؟

تهمت زدن خیلی راحت است اما به اثبات رساندن آن سخت است. آیا به اثبات رسید؟ خیر. پس وقتی به اثبات نرسید دیگر نباید در این زمینه صحبت کنیم.

همیشه صحبت از اشتباهات داوری می شود. این اشتباهات داوری از کجا نشات می گیرد؟

اشتباهات جزیی از داوری است. مهمترین دلیلی که باعث بالاتر رفتن اشتباه داوری شده به مسائل فنی باز نمی گردد چراکه داوران ما از لحاظ فنی خیلی در سطح بالایی هستند. مشکل داوران ما مشکل روحی روانی است. معتقدم داوران از تمرکز کافی برخوردار نیستند و در مسائل روحی روانی با مشکل روبرو هستند.

شما تا به حال هم تهدید شده اید؟

بله اما خیلی کم. من از کارم لذت می برم و این تهدیدات اصلاً برای من اهمیتی ندارد.

بسیاری از مربیان درباره داوری نظر می دهند. آیا داوران هم می توانند درباره مسائل فنی صحبت کنند؟

نه نمی توانند اما به دلیل اینکه داوران ما اکثراً فوتبالیست بوده و حتی برخی از آنها مدارک مربیگری نیز دارند به سادگی می توانند یک بازی فوتبال را آنالیز کرده و نقاط ضعف و قوت تیمها را درک کنند. اما اجازه نداریم درباره مسائل تاکتیکی مربیان صحبت کنیم همانطور که مربیان اجازه اظهار نظر درباره کار داوران را ندارند اما متاسفانه این اتفاق می افتد.

پس درباره تیم ملی و اتفاقات آن سوال نپرسیم؟

نه، مشکلی نیست. تیم ملی تلاش خود را می کند و به عنوان یک ایرانی معتقدم که آقای دایی برای فوتبال ما زحمت بسیاری کشیده است. سوای مسائل فنی، فوتبال ما را در دنیا به نام علی دایی می شناسند و این واقعیت را نمی توان انکار کرد. علی دایی یک سرمایه گرانبها برای فوتبال ایران است و نباید سرمایه سوزی کرد. ممکن است آقای دایی هم اشتباهاتی داشته اما آیا این برخورد با کسی که اسطوره ورزش ایران است درست می باشد؟ معتقدم به هیچ وجه با وی برخورد خوبی نشد.

نخواستید آقای کولینا را الگوی خود قرار داده و موهای خود را از ته بتراشید؟

(با خنده می گوید) نه، کولینا یک استثنا در تاریخ داوری فوتبال جهان بود. من با داوران بزرگی مانند ماركوس مرک، لوبوس میشل و آندریاس فریسک هم کلاس بودم و سعی کردم در کنار آنها چیزهای فراوانی یاد بگیرم.

لطفاً ورق بزنید

عشق به شهرت و افتخارات، از هوسهایی است که عرفا به آن اعتنا ندارند ● تالیس

هیچ وقت نمی گویم...

بقیه از صفحه قبل

علاقه دارید آخرین بازی که می خواهید سوت بزنید بین چه تیمهایی باشد؟

خیلی رویا پرداز نیستم ولی خیلی دوست دارم در بالاترین سطح یعنی فینال جام باشگاه های آسیا قضاوت کنم و از داوری کنار روم.

سخت ترین بازی که قضاوت کردید، کدام بازی بود؟

(کمی فکر می کند) بازینیوزیلند و فرانسه. آن زمان به عنوان یک داور جوان بازی دو تیم نیوزلند و فرانسه در جام کنفدراسیونها خیلی سخت بود. بازی راحت بود اما من که برای اولین بار در اروپا و آن هم برای تیم ملی فرانسه در ورزشگاهی که جام جهانی سوت زدم احساس می کردم بازی سختی بود. تا یک ربع اول نمی دانستم چگونه قضاوت کنم و کم کم با جو ورزشگاه و بازی آشنا شدم. البته امروز آن بازی یکی از شیرین ترین بازی هایی است که قضاوت کرده ام.

کدام ورزشگاه برای شما خیلی ترسناک بوده است؟

در تمام ورزشگاه های ایران کار سختی داریم به جز آزادی. قضاوت در شهرستانها خیلی سخت است.

پس خوب است که استادیوم ها طوری ساخته شده که تماشاگران مانند انگلیس به زمین نزدیک نیستند...

(با خنده می گوید) خیلی هم فرق ندارد. دستشان نمی رسد اما سنگها و بطری های آبشان می رسد!

نظر خانواده شما چیست؟ تا به حال نگفته اند این کار را کنار بگذارید؟

طبیعی است که خانواده من تحت فشار هستند و امکاناتی که در بسیاری از خانواده ها وجود دارد را نتوانستم برای خانواده ام فراهم سازم. مثلاً در دو ماه گذشته من تنها ده روز در ایران حضور داشتم و آنهم زیاد در کنار خانواده نبودم. حمایت و صبوری خانواده ام در عملکردم بسیار تاثیر گذار است.

شغل شما و داوری خیلی با هم برخورد دارند. از لحاظ کاری دچار اشکال نشدید؟

خیر، مسوولان محترم مخابرات کرج همکاری فوق العاده ای با من داشتند.

از لحاظ مالی که تامین نمی شوید؟

من اعتقاد دارم این پولی که دریافت می کنم، حقوق محسوب نمی شود. دستمزد یک داور در طول سال از دستمزد یک آبدارچی باشگاه کمتر است!

در قضاوتهای بین المللی تلافی اش در می آید...

نه زیاد. تنها در مقدماتی جام جهانی پول بهتری دریافت می کنیم و گرنه تفاوت زیادی با ایران ندارد. فردی که سمت داوری می آید به هیچ عنوان نباید به مسائل مالی فکر کند.

در خارج چطور؟ آنجا داوری شغل است؟

بله، در همین امارات داوران برای هر بازی هشتصد هزار تومان می گیرد. برخی داوران در ژاپن برای هر قضاوت حدود یک و نیم میلیون تومان دستمزدشان است. عربستان و کره هم پول خوبی به داوران می دهند. ما نباید شاکی باشیم چراکه توان و بضاعت فدراسیون همینقدر است.

یک نفر بخواهد سمت داوری بیاید چه توصیه ای به وی دارید؟

من خیلی توصیه نمی کنم وارد داوری شوند. شرایطی که در فوتبال ما حاکم است کار را سخت تر کرده. در وهله اول می گویم وارد نشوند ولی اگر بخواهند وارد شوند باید صبور باشند و ناملایمات را تحمل کنند.

خود شما روزی که کار را شروع کردید، فکر می کردید که به این جایگاه برسید؟

نه، روز اول که قضاوت را در کرج آغاز کردم شاید تنها آرزویم این بود که کارت داوری درجه ۳ بگیرم و برای نوجوانان کرج داوری کنم. شرایط فراهم شد و حمایتهایی صورت گرفت که اگر نبود من به اینجا نمی رسیدم. جای دارد از آقای منوچهر شهبازی و آقای نظری تشکر کنم که این بستر را برای من فراهم کردند.

چگونه با شهرت کنار آمده اید؟

اعتقاد ندارم که خیلی مشهور هستم. کار ما به دلیل اینکه مورد انتقاد است مانند یک فوتبالیست در جامعه محبوب نیستیم اما آن چیز که در سطح جامعه به من کمک کرد که راحت باشم، حضورم در جامعه بین المللی بود. به همین دلیل در جامعه با یک حرمت خاصی به من نگاه می کنند.

به سراغ سوالات خانوادگی برویم.

(با خنده می گوید) در این بخش تخصص زیادی ندارم!

از خودتان بیشتر بگویید.

متولد ۱۳٤٤ در رودسر. از شش ماهگی به کرج آمدم. در کرج فوتبال بازی کرده و مربیگری می کردم. خدا رحمت کند آقای علی کمالی را که یکی از بهترین داوران فوتبال کرج بود. علاقه فراوانی به شخصیت وی داشتم و تشویق های او بود که من وارد این حرفه شدم.

آن زمان چند ساله بودید؟

سن ۲۱ سالگی بود.

پشیمان نیستید؟ یعنی نمی گویید که کاش کار مربیگری فوتبال را ادامه می دادم؟

نه به هیچ وجه! با توجه به عملکردم در سطح قاره اصلاً پشیمان نیستم.

تحصیلات شما چه بوده است؟

مهندسی مخابرات. البته به دلیل اینکه همسر بنده دبیر زبان انگلیسی هستند، زبان من نیز بد نیست. گلیم خود را از آب بیرون می کشم!

در چند سالگی ازدواج کردید؟

(ابتدا با انگشت شروع به شمارش کرد و سپس با خنده گفت) فکر کنم ۲۹ سالگی بود در سال ۷۳ یا ۷٤. خیلی بد است بگویم سالگرد ازدواجم یادم نیست اما خوب باید اعتراف کنم دیگر! شما بنویس همان ۲۹ سالگی. (با خنده می گوید: به خاطر همین است که می گویم در این زمینه تخصص ندارم. یک زمان برای من شر درست نکنید!)

بچه هم دارید؟

یک دختر نه ساله دارم که در رشته تکواندو فعالیت می کند. با توجه به شرایط فرهنگی حاکم بر جامعه فوتبال ایران صلاح نمی دانم در مسابقات حضور داشته باشد. به این دلیل سارا را به کلاس تکواندو فرستادم که معتقدم یادگیری دفاع شخصی برای هر خانمی واجب است.

طرفدار کدام تیمهای خارجی هستید؟

بارسلونا و بایرن مونیخ.

تا به حال خانواده را به ورزشگاه برده اید؟

برای اولین بار و آخرین بار دخترم را به استادیوم بردم آن هم بازی جنجالی پرسپولیس و مس. ۳ ساعت در استادیوم ماندم و سرانجام با اسکورت نیروی انتظامی خارج شدم.

شما برنامه تمرینی خاصی دارید؟

هفته ای ۳ روز دو میدانی و پس از دو میدانی در همان روز شنا. شش ماه در سالن بدنسازی کار با وزنه و وسایل بدنسازی.

اوقات فراغت را چه می کنید؟

متاسفانه من اوقات فراغتی ندارم اما در همان زمانهای اندک نیز سعی می کنم کنار خانواده ام باشم. ما نمی توانیم برای پیاده روی برویم. سیزده به در هم بیرون نرفتم چراکه همه از فوتبال صحبت می کنند و خانواده من اذیت می شوند. اکثراً غروب با ماشین به جاده چالوس می رویم.

چرا غروب؟

برای اینکه کسی مرا نشناسد. برخی مواقع ممکن است به خاطر محبت های فراوان مردم یک مسیر ۵ دقیقه ای را در عرض ٤۰ دقیقه طی کنم.

امسال زمان سال تحویل ایران بودید؟

قبل از سال تحویل استرالیا بودم و قرار بود یک روز قبل از عید وارد ایران شوم. متاسفانه در برگشت به ایران هواپیما دچار نقص فنی شد و تایلند به زمین نشست. یک روز در آنجا ماندم و درست دو ساعت قبل از سال تحویل به ایران رسیدم.

ماشین شخصی شما چیست؟

در حال حاضر ماشینی ندارم اما قرار است یک ۲۰٦ بخرم. عاشق ۲۰٦ هستم و هر سال یک بار هم ماشینم را عوض می کنم.

چقدر به همسرتان در آشپزی کمک می کنید؟

اصلاً در این زمینه به همسرم کمک نمی کنم چراکه تخصصش را ندارم.

اگر به شما بگویند اعتراف کنید به چه چیزی اعتراف می کنید؟

(پس از کمی فکر) اعتراف می کنم با توجه به حضورم در داوری فوتبال به خانواده ام ظلم کرده ام. ■

مارک هالسی

چه لذتی بالاتر از داوری؟!

با توجه به اینکه در این شماره مصاحبه‌ای با مسعود مرادی انجام دادیم، تصمیم گرفتیم که مصاحبه خارجی نیز با یک داور باشد.

مارک هالسی داور ۴۸ ساله انگلیسی یکی از برجسته ترین و مطرح ترین داوران لیگ فوتبال انگلیس است. وی پیش از شروع قضاوت در سال ۱۹۸۹ به مدت ۱۲ سال در تیمهای محلی بازی کرد و از اوایل دهه ۹۰ میلادی به لیست داوران ملی وارد شد و در سال ۲۰۰۰ نامش در لیست داوران بین المللی قرار گرفت. از جمله مهمترین قضاوت های وی دیدار فینال جام اتحادیه و جام خیریه انگلیس می باشد.

> **علاقه فراوانی دارم که قوانین مربوط به پنالتی را عوض کنیم. زمانی که ما پنالتی می گیریم، به نظرم دیگر دلیلی ندارد که بازیکنی را اخراج کنیم**

از چه چیز قضاوت در لیگ برتر انگلیس بیشتر لذت می برید؟

خوب، همه ما داوران از طرفداران پروپاقرص فوتبال هستیم. به فوتبال عشق می ورزیم و از انجام قضاوت فوتبال، لذت می بریم. کارگران فراوانی شش صبح از خواب بیدار می شوند، دوازده ساعت در کارخانه مشغول به فعالیت هستند و تمام شوق و ذوقشان در این است که هرچه سریعتر کارشان به پایان برسد تا به لذت اصلی شان برسند. آنها لباس های تیم محبوبشان را پوشیده و به ورزشگاه های می آیند تا ما با یک قضاوت خوب در یک بازی آنها را شادمان سازیم. چه لذتی بالاتر از این وجود دارد؟!

برنامه شما پیش از آغاز یک مسابقه چیست؟

اگر شب پیش از شروع مسابقه در خانه باشم، تمرینات کششی انجام خواهم داد. سپس به اتاق بخار رفته و بعد از آن نیز کمی در جکوزی استراحت می کنم. سپس به هیچ وجه به فوتبال و بازی فکر نمی کنم. حتی تا چند دقیقه پیش از شروع بازی نیز به تنها چیزی که فکر نمی کنم فوتبال است. زمانی که زیاد به قضاوت فکر کنم، تمرکز خود را از دست داده و برخی مواقع دچار استرس می شوم.

کمی هم درباره قوانین صحبت کنیم...

قوانین همانند علائم راهنمایی و رانندگی هستند. یک داور باید بداند که چه چیز درست است و چه چیز اشتباه و چگونه در زمانی اندک بهترین تصمیم را بگیرد. همیشه قضاوت را با رانندگی قیاس می کنم. زمانی که به چراغ قرمز برمی خورید باید سرعت را کم کرده و متوقف شوید. در زمین فوتبال هم زمانی که اشتباهی را ببینم، نسبت به آن واکنش نشان می دهم.

آیا بازیکنان نیز باید از قوانین فوتبال چیزی بدانند؟

آنها هیچ چیز از قوانین فوتبال نمی دانند، به نظر شما می دانند؟ البته به نظر من بازیکنی که تمام تمرکزش به فوتبال است احتیاجی ندارد که زیاد از قوانین چیزی بداند. فقط کافی است اطلاعات کمی داشته باشد و بداند چه حرکتی خطا است.

نظر شما درباره تماشاگران چیست؟ آیا بهتر نیست آنها کمی از قوانین بدانند که اعتراضهایشان کمتر شود؟

همه ما تماشاگر فوتبال هستیم. زمانی که برای تماشای بازی نیوکاسل به ورزشگاه می روم، شاید برخی مواقع خود من نیز به تصمیمات داور اعتراض کنم اما کمی بعد که به آن تصمیم فکر می کنم، به این نتیجه می رسم که نه، من اشتباه کردم. البته باید بگویم که تماشاگران مقصر نیستند، آنها تنها دوست دارند که تیمشان به پیروزی دست یابد. اشکال از فرهنگ ما می باشد. زمانی که بازیکنانشان چندین موقعیت گلزنی را خراب می کنند، هیچ حرفی نمی زنند اما فقط کافی است که داور یک اشتباه داشته باشد.

نظر شما درباره اشتباهات داوری چیست؟

خوب برخی مواقع این اتفاق می افتد. به عنوان مثال من در یک بازی چهار سوت اشتباه می زنم. زمانی که از ورزشگاه خارج می شوم، تماشاگران می گویند که: «عجب بازی زیبا و قشنگی بود» روزی دیگر باز هم چند سوت اشتباه می زنم و تماشاگران می گویند: «تو واقعاً آدم مزخرفی هستی، با این داوری مسخره ات!» اشتباهات داوری برخی مواقع به سود یک تیم هست و برخی مواقع به ضرر آن تیم. البته نمی توان گفت که این اشتباهات در بازیها یکسان هست.

آیا سوت زدن شما در نحوه بازی دو تیم تاثیر گذار است؟

مسلماً بله! زمانی که یک روز شما با قاطعیت وارد زمین شوید و کنترل بازی را از دقیقه اول در دست داشته و قضاوت خوبی کنید، بازیکنان دو تیم نیز به بهترین نحو ممکن بازی خواهند کرد اما فقط کافی است که شما کمی ضعف نشان دهید. آن وقت نه تنها بازی از زیبایی خارج خواهد شد، بلکه همه چیز به هم می ریزد.

داوری ماشینی از دید شما به چه معناست؟

ما به خوبی می دانیم که چگونه باید فوتبال بازی کرد و روح بازی چیست و چه باید کرد که این روح حفظ شود؟ اما یک داور ماشینی این چیزها را نمی داند. وی دلیل یک تکل را نمی داند و برخی مواقع ما از صحنه هایی به سادگی می گذریم اما داوران ماشینی به سرعت با کارت زرد و قرمز آنها را جریمه می کنند. زمانی گوردون استراچان گفته بود: «داوران قوانین بازی را به خوبی می دانند اما از فوتبال چیزی سر درنمی آورند» در حالی که اصلاً به این صورت نیست و ما کاملاً روح فوتبال را درک می کنیم.

آیا به استفاده از فن آوری در داوری اعتقاد دارید؟

در لیگهای راگبی از فن آوری استفاده می شود اما فوتبال کاملاً با راگبی تفاوت دارد. اتفاقاتی که در زمین فوتبال می افتد در راگبی نخواهد افتاد. من به شخصه دوست دارم که از این فن آوریها استفاده نشود چراکه در این صورت فوتبال ماشینی خواهد شد و از جذابیت آن کاسته می شود. اشتباهات داوری فوتبال را جذاب می کنند. برخی مواقع من دوست دارم یک صحنه را خطا بگیرم و یک صحنه را نه، با استفاده از این فن آوریها دست داور در تصمیم گیری بسته خواهد شد.

اگر شما می توانستید، یک چیز را در داوری عوض کنید، آن چیز چه بود؟

علاقه فراوانی دارم که قوانین مربوط به پنالتی را عوض کنیم. زمانی که ما پنالتی می گیریم، به نظرم دیگر دلیلی ندارد که بازیکنی را اخراج کنیم، چراکه خود پنالتی جریمه سنگینی است و اخراج بازیکن کار را برای یک تیم به صورت کامل خراب خواهد کرد.

از: سیدمحمدعلی موسویپور

کمتر کسی حاضر است از فهم و عقل خود دست بر دارد و خوشبخت باشد

● محمد حجازی

در قلمرو داستان

زیر نظر: محمود اکبرزاده

بهار

صدیقه علی‌پور اصل

می نشینم روی بالاترین شاخه درخت آلبالوی بزرگ وسط حیاط کوچکمان که انگار او هم بوی آمدن بهار را شنیده و کم کم دارد بیدار می شود و با سر انگشتانم جوانه‌های کوچک روی شاخه‌ها را بازی می دهم چقدر از این بالا همه چیز کوچک است و دور! چقدر دلم می خواست آن وقتهایی که برادرم مراد، از شاخه‌های درخت بالا می رفت و آلبالوهای رسیده روی شاخه‌ها را می خورد و گاهی دو تایی هایشان را می انداخت برایم تا مثل گوشواره بیندازم دور گوشم و او غش غش بخندد، منهم می توانستم بروم بالای شاخه‌ها روی نوک درخت و باز نترسم از بلندی. ولی حالا که آمده‌ام این بالا نمی دانم چرا اصلاً خوشحال نیستم و دلم یک جور بدی شور می زند. موهایم را که ریخته روی چشمهایم و جلوی نگاهم را گرفته کنار می زنم و از این بالا نگاه می کنم به مادر که نشسته جلوی پنجره بزرگ اتاق که باز است و دو، سه تا از زنهای همسایه هم نشسته‌اند کنارش و می دانم دلشان هی شور می زند بخاطر اینکه شستن و سابیدن‌های دم عیدشان به خاطر من عقب افتاده! مادر خیره نگاهم می کند و سرش را تکان می دهد. دلم برایش می سوزد که گریه هم نمی کند و فقط گاهی می زند روی پاهایش و گاهی هم به صورتش ناخن می کشد و آن وقت همسایه‌ها فوری دستش را می گیرند و از این بالا نمی شنوم که در گوشش چه می گویند، لابد این کارها را هم می کند به خاطر همسایه‌ها والا من که می دانم همین را می خواست. چند وقتی بود همین را می خواست. چند شب پیش که باز نشسته بود پای سجاده‌اش و آرام گریه می کرد مبادا من و بابا و مراد بیدار شویم همین را می خواست و نمی دانست من بیدارم از زور درد و می شنوم چه می خواهد. وقتهایی هم که خون بالا می آوردم و آن وقتها که چادرش را بین دندانهایش محکم گاز می گرفت در جواب منشی دکتر که می گفت دیگر دکتر نسیه ویزیت نمی کند و این آخری‌ها که دواهایم تمام شده بود و بابا مدام می گفت وقتی زمستان تمام شود با مراد می رود سر ساختمان و حتماً می خرد برایم و مادر به جای دواهایم به من آب جوش می خوراند. همین را می خواست زیر لب می خواست و نمی دانست من می دانم او چه می خواهد! مثل همه این یک سال خوابیده‌ام وسط اتاق و پتویی را کشیده‌اند روی سرم. من مرده‌ام و زیر پتو از این بالا جنازه‌ام چقدر کوچک تر است سردم می شود و می لرزم با باد سرد موقع غروب مثل وقتهایی که پای دار قالی باد سر از درز دیوارهای کارخانه تو می آمد و می پیچید توی پیراهنم که همیشه خیس بود از عرق! خب لابد روحها هم سردشان می شود! دستهایم را به هم می مالم و باز نگاه می کنم به مادر که نشسته روی هره پنجره اتاق و گریه هم نمی کند. کلاغ بدترکیبی می آید و می نشیند کنارم و نوکم می زند. دردم می گیرد و تازه می فهمم روحها هم دردشان می گیرد! هر کاری می کنم نمی توانم فراری‌اش بدهم و او مدام نوکم می زند و قار قار می کند. از دستش لجم می گیرد صدای باز شدن در اما می ترساندش و پر می زند و من حسابی دلم خنک می شود از ترسیدنش! باباست و مراد که توی دستش یک پلاستیک است در تاریک روشن غروب چشمهایم را ریز می کنم و می بینم توی پلاستیک دواهای من است پس بالاخره امروز بابا و مراد رفته بودند سر کار! دلم می خواهد بعد از مدتها آه محکمی بکشم و هوا را پر کنم توی سینه‌ام که دیگر اصلاً نمی سوزد. ولی نمی توانم آخر من روحم! بابا دودستی و محکم می زند توی سرش و مراد با دواهای توی دستش می افتد کف حیاط. هوا کم کم دارد تاریک می شود و من دیگر باید مثل همه روحها بروم آسمان. ولی نمی دانم چرا دلم یک جور بدی شور می زند برای بابا که بی صدا اشک می ریزد و مراد که بلند بلند زار می زند و یادش رفته انگار که همیشه می گفت مرد گریه نمی کند و برای مادر که گریه نمی کند اما صورتش هی پیرتر و پیرتر می شود و دلم می سوزد که قالی نیمه تمامم را نتوانستم تمام کنم تا مراد درسش را بخواند و مجبور نشود برود سر ساختمان! کاش روحها دل نداشتند تا هی بسوزد و شور بزند و تنگ بشود ولی... هوا دیگر کاملاً تاریک شده و باید بروم و نمی دانم چرا برخلاف همیشه دیگر اصلاً نمی ترسم از تاریکی. هوا حسابی بوی بهار می دهد و من از روی درخت که جوانه‌هایش هی بیشتر و بیشتر می شود بالاتر می روم تا به آسمان برسم که خیلی خیلی دور است و من چقدر خسته‌ام! ■

جبران

زهرا نظریان — تهران

وای... بدجوری سرش به سنگ خورد. یکباره همه خاطرات سالهای زندگیش جلوی چشمش رژه رفتن. دلش می خواست آدم باشه اما نبود. نشد که بشه. توی زندگیش شکست خورده بود. ده سال بود که به آن گرد لعنتی معتاد شده بود. بعد از سالها کشمکش و دعوا، زنش بالاخره طلاق گرفت. اما بچه‌اش را با خودش نبرد آنقدر محتاج پول شد و آنقدر مصرف آن گرد بی غیرتش کرده بود که بچه‌اش را نیز فروخت، به یک خانواده پولدار که بچه‌دار نمی شدند. بعدها حتی خانه‌اش را از دست داد. توی خیابونها مثل کرم وول می خورد و به زندگی نکبت بارش ادامه می داد، دیگر هیچی در زندگی‌اش وجود نداشت به جز سیاهی. به پشت سرش برگشت و نگاه کرد اما یکدفعه سرش محکم خورد به سنگی که جلویش قرار داشت و فریاد زد: «دیگه بسه، سرم خورد به سنگ، زنم را برمی گردونم... دوباره خانه را می سازم، میرم دنبال بچه‌ام و پولشونو میدم... جور می کنم و میدم... ترک می کنم، ترک می کنم...»

اما چه دیر، سرش به سنگ خورده بود. یه دفعه یه تصویر مثل تلویزیون جلوی چشمش اومد. دیشب بر اثر تزریق بیش از حد سنکوپ کرده بود. چه دیر سرش به سنگ خورده بود... آن هم به سنگ لحد...! ■

پاسخ ما

⌑ امضا محفوظ — از...؟

همانطور که خودت خواسته بودی با نام «امضا محفوظ» برایت پاسخ نوشتم، نام شهرتت را هم ننوشتم! و اما بعد؛ جناب آقای «امضا محفوظ» بی دلیل خودت را اینقدر عذاب می دهی، درست است که این حقیر «ام‌العیوب» هستم، اما «اوستا کریم» همین یک عیب، یعنی کینه را نصیبم نکرده! پس بعد از این مدام خودت را بخاطر آن نامه چند سال قبل آزار نده و فقط قصه بنویس؛ اما یادت باشد اگر داستانت ضعیف باشد چاپ نمی شود؛ این را نوشتم که اگر خدای ناکرده قصه‌ای ارسال کردی و اجازه چاپ پیدا نکرد، دلیلش را به گذشته ربط ندهی؛ هر چند مطمئنم قصه‌هایت قشنگ و قابل چاپ است. حق نگهدارت.

⌑ سید سینا برقعی — از قم

آقاسینا می دانی اولین تصمیمی که پس از دریافت نامه‌ات گرفتم چه بود؛ اینکه تمام دار و ندارم را — از جمله فرش زیر پایم را — تبدیل به پول بکنم و بعد هم به تمام رفقا و فک و فامیل خبر بدهم که؛ چه نشسته‌اید که در استان قم کمبود کاغذ بیداد می کند! آنها نیز تصمیم گرفتند که مانند حقیر تمام زندگیشان را تبدیل به پول بکنند و کاغذ بخرند و راهی قم بشوند تا با فروش کاغذها در شهر شما، یک ثروت افسانه‌ای به هم بزنند و... که ناگهان کلاغی از قم رسید و به ما پوزخند زد و گفت؛ چرا داری آتش به مالت می زنی مرد حسابی؟ حالا اگر یک بنده خدایی در یک کاغذ A٤ به اندزه ٤ صفحه مطلب نوشته که معنی اش قحطی کاغذ در قم نیست و...

خدا مرده‌هایت را بیامرزد سید جان. آخر کدام باانصافی در یک کاغذ A٤، ٤٥ سطر می نویسد و در هر سطر نیز بین ٣٢ تا ٣٥ کلمه جای می دهد؟ باور کن اگر من به چشم خود رحم نمی کردم و آن را می خواندم و تحویل آقای «غلامی» می دادم، بدون شک او با مشت فک‌ام را پایین می آورد! خب، حالا جگرم خنک شد که اینطوری کمی سر به سرت گذاشتم تا مرتبه بعد دست از احتکار کاغذ برداری و قصه‌ات را با حروف درشت و خط فاصله بنویسی و برایم ارسال کنی! در ضمن؛ عزیز مایی!

⌑ غزاله صفا — از کرج، گوهردشت

تنها علت چاپ نشدن قصه‌ات — که قبلاً هم آن را ارسال کرده بودی — همانا ریز نوشتن، تودرتو نوشتن و بدون خط فاصله و دو طرف کاغذ نوشتن بود و بس؛ وگرنه هم نثرت خوب بود و هم قصه‌ات قشنگ. پس منتظرم یکبار دیگر این قصه را — اما درشت و خوش خط و خوانا — برایم ارسال کنی.

⌑ هما ضیایی پور از بابل؛ امیر کلا

داستان بدون اسم و عنوانات را خواندم؛ سوژه‌اش تکراری بود، البته ابتدا خوب جلو رفته بودی، طوری که خواننده نمی توانست حدس بزند موضوع چیست، اما از سطر چهارم یا پنجم سوژه قصه‌ات لو رفت و...، کمی از ذهن و قدرت تخیل تان استفاده کن.

پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

نمی‌دانم چرا می‌خواهید تجربه کنید نادیدنی‌هایی را که نمی‌دانید به کجا ختم می‌شوند. حالا هم زندگیتان مثل کلافی سردرگم شده و حتی نمی‌دانید که حرفهای دلتان را با چه کسی و چگونه مطرح کنید، ولی این را می‌دانید که همنشینی با کسی را می‌خواهید که بر شما خرده نگیرد و یا به قول خودتان شما را بی‌غرض راهنمایی کند و البته شما نیز آن را از این گوش بشنوید و از گوش دیگرتان رها سازید.

بله دوست من، اینطور که می‌گویید همه تقصیرکار هستند جز شما که تصمیم گیرنده‌اید و اصل ماجرا را خود بهتر می‌دانید! در ضمن این را از صمیم قلب می‌گویم که شما کسی را دارید که می‌توانید بر شانه‌های محکم و استوار او تکیه کنید و بدون دغدغه در امنیت کامل باشید. این لازمه کار است که از جان و دل بپذیرید و قلب پاکتان را به او بسپارید و من را به ما تبدیل کنید.

اردیبهشت

زمان آن رسیده تا بی‌پرده بگویم که شما نه جایی برای غم دارید و نه جایی برای ترس، چون خدا و همراهی دارید که براستی خیلی‌ها برای داشتن چنین شرایطی در حسرت‌اند!

اگر بخواهم بی‌پرده حرف بزنم با امکاناتی که شما دارید باید دنیا را فتح کنید و به همگان و بخصوص به خودتان ثابت کنید که شما حتی جرأت و جسارت شکست خودتان را هم دارید. در ضمن به شما اطمینان می‌دهم که با این روحیه دیگر غیرممکن است که اسیر نوسانات و ناملایمات زندگی شوید چرا که شما می‌توانید پا از این عالم خاکی فراتر بگذارید و فریاد بزنید که برای یکبار ایستادن دهها بار افتاده‌ام!

در پایان هم باید یادآور شوم همانگونه که تاکنون عمل کرده‌اید باز هم بخواهید تا فرد موفقی باشید. رعایت کردن ارزشها که شک و تردید ندارد!

خرداد

خوب می‌دانم مدتی است از وجود دردی شکایت می‌کنید که هم درمان دارد و هم شما پرستاری دلسوز و مهربان دارید که با این شرایط باید بگویم که همگان این درد را طالب‌اند! پس کودکانه عمل نکنید و شکر خدا را بجای آورید، نه این که با نوع تفکر خودتان پیش بروید بلکه از راه منطقی آن قدم بردارید و انجام وظیفه کنید تا بتوانید وجدانتان را قانع و راضی سازید.

دوست خوبم! به جای دلخوری و عصبانیت بهتر است که موقعیت زندگی خود را بپذیرید و از شرایط استفاده و لذت لازم را ببرید تا بتوانید فشار کار و نگرانی و دلواپسی را از خودتان دور کنید. اما این را مطمئن باشید که با وجود تشویش می‌توانید خلاق باشید ولی انگیزه شما هر روز ضعیف‌تر از روز قبل خواهد شد. پس تا دیر نشده اقدام کنید و به فریاد خودتان برسید!

تیر

شرایطی را که دعا ایجاد می‌کند بیش از تصور این دنیاست، پس برای رسیدن به آن خواسته مهمتان از این لطف الهی غافل نشوید و بخواهید که خیلی زود می‌توانید آن را دریافت کنید طوری که باعث حیرت خود و دیگران خواهید شد.

دوست خوبم! گاهی اوقات هم به خود سخت می‌گیرید و هم به دیگران و گاهاً نیز آنقدر بی‌تفاوت می‌شوید که شگفتی‌ساز است. اگر با خودتان صادق نباشید باعث بروز مشکلاتی برای هر دو طرف شده‌اید و این در صورتی است که می‌توانید شرایط را به شکل مطلوبی هدایت کنید و خود و دیگران را راضی نگه دارید.

نکته پایانی این که، شما مدیریت و مسوولیت مهمی را برعهده دارید که باید آن را به بهترین شکل انجام دهید ولی به گونه‌ای نباشد که دیگران را فراموش کنید که فرصت چندانی وجود ندارد!

مرداد

اگر ناراحت نمی‌شوید باید فاش کنم که گاه همانند طوطی حرفهای دیگران را تکرار می‌کنید و گاه همانند بلبل گفته‌های خود را فقط بیرون می‌ریزید و این یعنی آگاهانه و یا ناآگاهانه فرصت‌های طلایی را از دست می‌دهید که این برای خودتان هم قابل بخشش نمی‌باشد.

دوست خوبم! می‌دانم سنگهایی که به سمت شما پرتاب می‌شود بسیار است و غیرقابل تحمل، ولی پیشنهاد می‌کنم که از آنها برای خودتان دیواری بسازید که بتوانید در آرامش استراحت هم بکنید. البته اگر راه‌حل می‌خواهید به این صورت است که می‌توانید فرصت گفتن حرفهای دلتان را زمان‌بندی کنید و با چشم باز به اطراف بنگرید نه با توجیه و سر درون برف فروبردن! در ضمن دقت کنید که بی‌دلیل و بی‌موقع نیز تواضع به خرج ندهید!

شهریور

به جای غم خوردن برای اما و اگرهای گذشته و حتی آنهایی که شما تعیین کننده بودید و حالا مغلوب شده‌اید یک نفس عمیق بکشید و همه گذشته را یکدفعه با بازدم خود بیرون بریزید و به دنبال بهانه برای شاد بودن باشید و هرچه هست را فراموش کنید و به لحظه‌های زیبایی فکر کنید که با روح زیبای خود در مقابل خالق ایستاده‌اید و این می‌تواند در تک تک ثانیه‌های شما باشد.

دوست خوبم! قیام کردن خوب است به شرط آنکه با تفکر و منطق همراه باشد نه از سر سیری مطلق.

در ضمن دور بودن و دلتنگی و یا مشکلات ظاهری زندگی همه فرصتی است برای لذت بیشتر از ثانیه‌های دیگر.

دوست همیشه بیدارم! من هم معنی دقیق بازی روزگار را نمی‌فهمم، ولی این را می‌دانم که در پناه بودن بسیار لذت‌بخش‌تر از پناه بردن است!

مهر

بیهوده نگران گذشت کردن خود نباشید، چرا که نه تنها کوچک نمی‌شوید، بلکه عظمت و بزرگی خود را به نمایش می‌گذارید و شخصیت ثابت خودتان را به رخ می‌کشید چون شما می‌توانید شادی را هدیه دهید حتی به کسانی که به قول خودتان آن را از شما گرفته‌اند.

نکته بعدی در مورد تقویت حافظه شما می‌باشد که به علت شلوغی اطرافتان از آن گله‌مند شده‌اید و لازم است نظم و ترتیبی به امور بدهید بعد به قضاوت بنشینید. و با این کار اعتماد به نفس‌تان را تقویت خواهید کرد.

آخرین نکته هم این که مثل همیشه صبوری کنید و با آرامش تصمیم‌هایتان را به مرحله اجرا درآورید که ضرر نخواهید کرد!

آبان

روزهای خاصی را پیش‌رو دارید که طی آنها می‌توانید همانگونه که می‌خواهید دست به دعا بردارید و زیباترین و مثبت‌ترین جملات خیرخواهانه را بر زبان جاری سازید و در خودتان شور و تحول را ایجاد کنید و با نیروی خلق شده در خود همه چیز را دگرگون سازید و بی‌تابی را برای همیشه دور بریزید.

دوست خوبم! تردید را همه دارند اما فقط بعضی‌ها به بهترین برگزیده‌ها اقتدا می‌کنند و از آنها مدد می‌گیرند که بالاتر از آن برای هیچ کس وجود ندارد. نمی‌دانم چرا نمی‌خواهید قبول کنید که سرنوشت نهایی زندگی شما در دستان توانای خودتان جان می‌گیرد، پس حساسیت‌های بی‌دلیل را کنار بگذارید و خلاقیت‌های خود را به رخ زندگی بکشید که به‌واقع دیدنی است.

آذر

این چیز عجیبی نیست که همه انسانها گاهی به کمک نیاز دارند مادی و معنوی بودن آنهم فرقی نمی‌کند و چیزی که مهم است این است که شما نیز آن را احساس می‌کنید اما بخاطر حفظ استقلال فکری آن را پنهان می‌کنید، در حالی که شما با این عمل نه تنها به اعضاء خانواده اجازه ابراز علاقه و عشق نمی‌دهید بلکه آنها را از خود می‌رانید که این نیز خود باعث ایجاد مساله جدیدتری خواهد شد. نکته بعدی در مورد مسائلی است که در اطرافتان وجود دارد و شما بدون اطلاع کافی در موردشان اظهارنظر می‌کنید.

دوست خوبم! آنها را همانگونه که هستند ببینید و دریابید نه اینکه آنگونه که شما می‌خواهید و دوست دارید! نکته پایانی در مورد تغییر و تحولی است که پیش‌رو دارید و برایتان بسیار خاطره‌انگیز خواهد بود به شرط توکل!

دی

نمی‌دانم چرا احساس می‌کنید که شما ناخواسته قربانی شرایطی شده‌اید و تصمیمات گرفته شده خودتان را نادیده می‌گیرید که بیشتر آنها نتیجه عملکردهای خوب قبلی شماست و مشکلات زندگی نیز قسمتی از آن را تشکیل می‌دهد نه تمامی آن را.

در مورد دوستی که در نزدیکی خود دارید و احساسات او را جریحه‌دار کرده‌اید باید بگویم که تغییرات افراد بالغ به طرز چشمگیری اتفاق نمی‌افتد، پس بهترین راه پذیرش خطا به عنوان یک شخص عاقل رفع نگرانی رقابت می‌باشد نه مسائل حاشیه‌ای آن. پس عشق را جایگزین ترس کنید تا شیوه برقراری امنیت را به دیگران آموزش دهید.

بهمن

دوست خوبم! خودتان هم خوب می‌دانید که چقدر دلتان بزرگ است، اقیانوسی که می‌تواند تمامی موجهای بزرگ را در خود حل کند و خم به ابرو هم نیاورد. البته این را نیز خوب می‌دانم که به این داشته خود هم قناعت نمی‌کنید و می‌خواهید که بیشتر از اینها داشته باشید و این به شرطی است که تنها به خود اعتماد کنید و بتوانید همیشه و همیشه بر آن تکیه کنید. بگذریم. از اینکه چنین شیوه‌ای جز با تکیه بر خالق یکتا که در تمام موارد بهترین‌ها را در نظر می‌گیرد امکان‌پذیر نیست.

دوست نازنینم! داشته‌ها و وابستگی‌های همه انسانها بسیار است که این نیز به دنباله خود ترس و دلهره را به همراه دارد و من توصیه می‌کنم تعادل را در همه چیز رعایت کنید حتی محبت کردن تا مثل همیشه آسوده خاطر باشید.

اسفند

دلم می‌خواهد این موضوع را صادقانه از من بپذیرید که آدمها فقط در متفاوت بودن است که با هم مشترک‌اند و این را آویزه گوشتان کنید تا اختلاف نظرها باعث ایجاد شکافهای بزرگ و یا ایجاد سوء تفاهم‌ها نشود.

دوست عزیزم! خودتان خوب می‌دانید که انسانهای مغرور چقدر خود را عقل کل می‌دانند و می‌پندارند که هر چیزی را در جای مناسب آن انجام می‌دهند، در حالی که حتی نزدیکان هم در مورد آنها این نظر را ندارند. البته اگر شما این موضوع را قبول نمی‌کنید حداقل آن را مورد بررسی قرار دهید و مطمئن باشید که نفعی در آن نهفته است. در مورد تقدیر نیز باید بگویم که تصمیم خداوند از قدرت درک ما خارج است، اما همیشه به سود ماست پس رضا باشید به رضای او و غرولند را کنار بگذارید!

پافشاری در عشق زمینی، ضعف ما را نشان می‌دهد نه قوت ما را

● لاروشفوکو

شکوفه های زندگی

کسری اسدی شریفی

ایلیا شیرمحمدی

ملیکا عبدالهی

آوین کاظمی زاده

سینا نیازی

سینا سلطانی نژاد

حسین عباسی

امین سلطانی نژاد

امیر سلطانی نژاد

امیر قهرمانی

الهام قهرمانی

رضا قهرمانی

محمدرضا رضایی

مانی رضایی

یلدا وحیدی کمال

مهدی ارجمندی

ابوالفضل فرابخش

مسعود ارجمندی

فرنوش دفتری

امیرحسین میری فسنقری

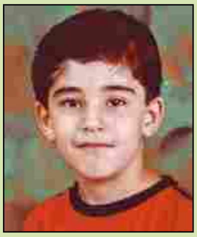
عرشیا اوسطی

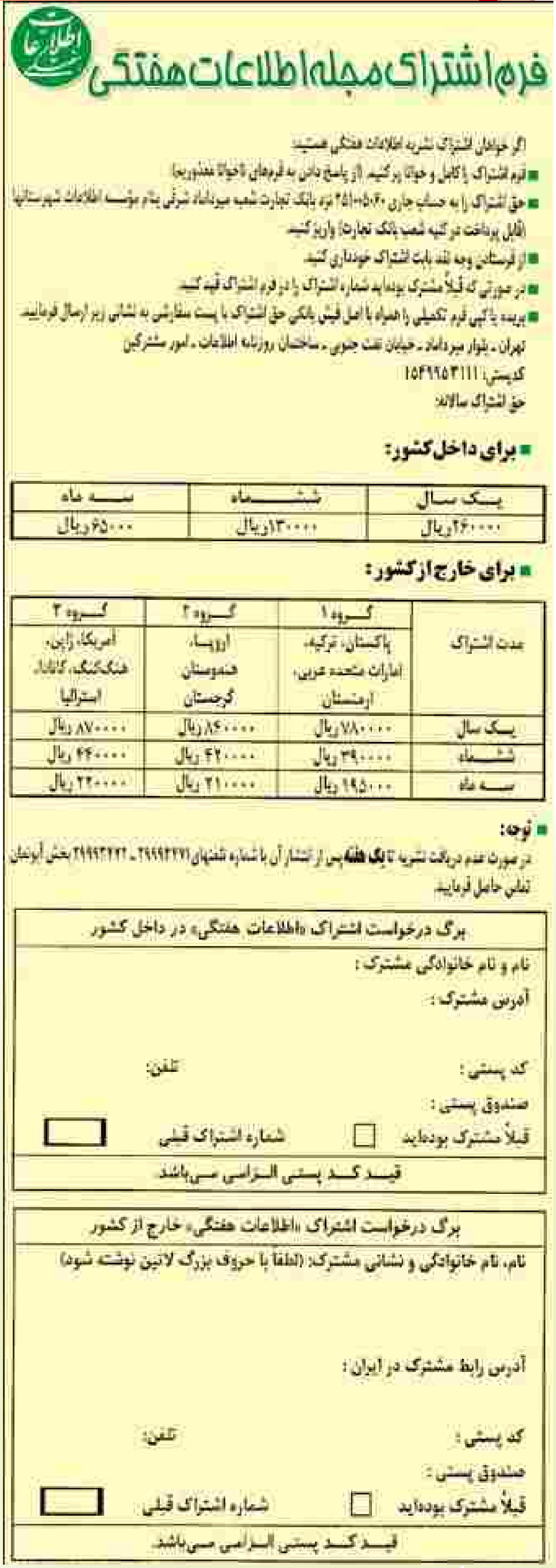

فرم اشتراک مجله اطلاعات هفتگی

اگر خواهان اشتراک نشریه اطلاعات هفتگی هستید:

- فرم اشتراک را کامل و خوانا پر کنید (از پاسخ دادن به فرمهای ناخوانا معذوریم)
- حق اشتراک را به حساب جاری ۲۵۱۰۰۵۰۴۰ نزد بانک تجارت شعبه میرداماد شرقی بنام موسسه اطلاعات شهرستانها (قابل پرداخت در کلیه شعب بانک تجارت) واریز کنید.
- از فرستادن وجه نقد بابت اشتراک خودداری کنید.
- در صورتی که قبلاً مشترک بوده‌اید شماره اشتراک را در فرم اشتراک قید کنید.
- برگه یا کپی فرم تکمیلی را همراه با اصل فیش بانکی حق اشتراک با پست سفارشی به نشانی زیر ارسال فرمائید.

تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی - ساختمان روزنامه اطلاعات - امور مشترکین
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
حق اشتراک سالانه:

برای داخل کشور:

یک سال	شش ماه	سه ماه
۲۶۰۰۰۰ ریال	۱۳۰۰۰۰ ریال	۶۵۰۰۰ ریال

برای خارج از کشور:

مدت اشتراک	گروه ۱	گروه ۲	گروه ۳
	پاکستان، ترکیه، امارات متحده عربی، ارمنستان	اروپا، هندوستان گرجستان	آمریکا، ژاپن، هنگ‌کنگ، کانادا، استرالیا
یک سال	۷۸۰۰۰۰ ریال	۸۴۰۰۰۰ ریال	۸۷۰۰۰۰ ریال
شش ماه	۳۹۰۰۰۰ ریال	۴۲۰۰۰۰ ریال	۴۴۰۰۰۰ ریال
سه ماه	۱۹۵۰۰۰ ریال	۲۱۰۰۰۰ ریال	۲۲۰۰۰۰ ریال

توجه:

در صورت عدم دریافت نشریه تا **یک هفته** پس از انتشار آن با شماره تلفنهای ۲۹۹۹۳۲۷۱ - ۲۹۹۹۳۲۲۲ بخش آبونمان تماس حاصل فرمایید.

برگ درخواست اشتراک «اطلاعات هفتگی» در داخل کشور

نام و نام خانوادگی مشترک:
آدرس مشترک:
کد پستی: تلفن:
صندوق پستی:
قبلاً مشترک بوده‌اید ☐ شماره اشتراک قبلی ☐
قید کد پستی الزامی می‌باشد

برگ درخواست اشتراک «اطلاعات هفتگی» خارج از کشور

نام، نام خانوادگی و نشانی مشترک: (لطفاً با حروف بزرگ لاتین نوشته شود)
آدرس رابط مشترک در ایران:
کد پستی: تلفن:
صندوق پستی:
قبلاً مشترک بوده‌اید ☐ شماره اشتراک قبلی ☐
قید کد پستی الزامی می‌باشد

چاپ پیام ها رایگان است

پیام از شما چاپ از ما

زیرنظر: سروش

◆ **مریم جان**، بهار فصل روییدن طبیعت و زیبایی آن است و این فصل وقتی برایمان زیباتر شد که گلی چون تو در آن شکفت. تولدت مبارک.

عمو علی و عمه فرشته

◆ **علیرضا جان**، تولدت روشنی بخش محفل مان گشت و موفقیت در درسهایت باعث افتخارمان. امیدواریم در پناه خداوند متعال سلامت و تندرست باشی. **پدر و مادرت و تنها خواهرت مریم**

◆ **حکمت جان** سومین سالگرد پیوندمان بر تو مبارک. امیدم، تا آخر عمر دوستت دارم. **راضیه رسولی‌فر**

◆ **احمدجان** دوستت دارم بیشتر از همیشه تولدت مبارک. **همسرت لی لی**

◆ **فاطمه عزیز** و دوست داشتنی، تو قشنگ ترین آهنگ زندگی و زیباترین گلهای بهاری ما هستی ۱۹ اردیبهشت روز شکوفایی تو و جشن همیشه بهار خانواده ما هستی تولدت مبارک.

پدر و مادر (کامران — حبیبه)

◆ **مهدی جان**، چهار سال است زندگی ما را با وجودت گرم و زیبا کرده‌ای. چهارمین سال تولدت مبارک باد.

محمد دارایی

◆ **ناصرجان**، پانزده سال در کنار تو همسر عزیز و جانبازم زندگی پرافتخاری را سپری کردم. چهل سال از عمر پربرکت گذشت، پنجم اردیبهشت روز تولدت مبارک. **همسرت ناهید از دزفول**

◆ **زهره جان**، دختر مهربانم ١٤ اردیبهشت بیستمین بهار زندگی را با یک سبد گل مریم و هزاران ستاره تبریک می گوییم. **از طرف پدر و مادرت (فرزانه، محسن)**

◆ **حسن جان**، گل من، قشنگترین آهنگ زندگیم، تپش قلب توست، چهارم اردیبهشت ماه سالروز تولدت مبارک، فانوس زندگیت همیشه روشن باد.

همسرت زهرا پاشازاده از مراغه

◆ **مادرجان**، ای مهربانترین موجود خاکی، خرسندم که بهترین و باارزش ترین لحظات زندگیم را در کنارت گذراندم. **داوود خامنه (امیدی)**

◆ **مرتضی عزیز**، تنها برادر گلم و جاشین پدر مهربان، نهم اردیبهشت ماه، روز تولدت را جشن می گیریم. این روز فرخنده را همیشه گرامی می داریم.

خواهرت زینب از بندرعباس

اگر شما هم مایل هستید حرف دلتان در مجله خودتان چاپ شود می توانید پیام خود را کلمه به کلمه فقط در فرم اصلی زیر برای ما ارسال کنید و روی پاکت بنویسید مربوط به پیام رایگان البته ***نوشتن امضا با نام فامیل الزامی است.***

مشخصات ارسال کننده پیام ....

در به دری

بقیه از صفحه ۳۹

مرخص میشی و قراره بیای اردبیل. پرسیدم مگه من اردبیل زندگی می کنم؟ گفت قراره از این به بعد اونجا زندگی کنی. امروز عصر هم خانم دکتر یزدانی تورو ویزیت می کنه. اگه نتونی بهش ثابت کنی که خودت رو می شناسی، بازم بهت شوک می زنن. یادت باشه که امروز عصر واسه تو خیلی سرنوشت سازه. سعی کن خودت رو به یاد بیاری تا بهت شوک نزنن. نسترن عمداً می خواد کاری کنه که تو هرگز هیچ خاطره‌ای یادت نیاد. اولین دکتری که تو رو دیده از آشناهای نسترن بوده. گزارشی که اون درباره تو نوشته، واسه دکترهای بعدی خیلی مهمه ضمن این که توی بیمارستان قبلی به دلیل شوک و داروهایی که برات تجویز کرده بودن، یا به هر دلیل دیگه‌ای، رفتارت طبیعی نبوده و مثل دیوونه‌ها رفتار می کردی. همه گزارشهایی رو که درباره تو نوشتن، فرستادن این بیمارستان. تو امروز عصر باید به خانم دکتر یزدانی ثابت کنی که روی خودت شناخت داری. گفتم: ولی من چیز زیادی از خودم یادم نمیاد. گفت: پس متاسفم که بهت بگم دوباره بهت شوک می زنن و این بار ممکنه طوری بشه که دیگه هرگز نتونی خودت رو به یاد بیاری.

این را گفت و تلفن ما تمام شد. بسیار خسته بودم و احساس ضعف می کردم. نمی دانستم چه کنم. من بیش از چند درصد از خاطراتم را به یاد نمی آوردم. هنوز نمی دانستم کیستم. فقط چند ساعت وقت داشتم تا به دکتر ثابت کنم که خودم را می شناسم. وقت من بسیار کم بود و هیچ امیدی نداشتم بنابراین دوباره به من شوک مغزی می زدند و به گفته دکتر دریا ممکن بود دیگر هرگز نتوانم خودم را به یاد بیاورم. در وضعیت ناگواری قرار گرفته بودم. فکرش را بکنید... آدم نداند کیست. این بسیار دردآور است. آیا راه چاره‌ای داشتم؟

ادامه دارد

پاکت سیگار

بقیه از صفحه ۲۷

جاسیگاری پر از ته مانده سیگار بود. مارکوس تازه سیگار دیگری آتش زده بود که کلید، در جای خود چرخید و در با صدای آرامی باز شد. مارکوس با دقت به در، چشم دوخت. صدای پا مربوط به دو نفر بود. مارکوس سعی کرد از نظر تازه واردین مخفی بماند. سیلویا همراه مردی قدبلند و تنومند به آرامی وارد اتاق شد. مارکوس با دیدن سیلویا از تعجب بر جای خود خشک شد زیرا پاکت سیگاری که بمب دستی را در آن جای داده بود، روی سر سیلویا بود. او مانند بندبازان به شوخی پاکت سیگار را روی سر خود گذاشته و پای کوبان به وسط اتاق می آمد. شاید خوشحال بود از اینکه این همه پول را به آسانی به دست آورده است. مارکوس به خوبی می دانست که اگر سیلویا لحظه‌ای غفلت کند بمب به زمین خواهد افتاد و تمام ساختمان در یک لحظه فرو می ریزد و هر سه نفر آنها و عده زیادی از همسایگان را خواهد کشت.

مارکوس تاب نیاورد و از جای خود بیرون پرید و به طرف سیلویا دوید تا پاکت را از روی سر او بردارد ولی در این حال سیلویا او را دید و از وحشت فریادی کشید و بمب از سرش روی زمین افتاد و انفجار مهیبی سکوت آن محیط را درهم شکست.

فردای آن روز روزنامه‌ها با خطوط درشت نوشتند دیروز به علت انفجار یک بمب دستی آپارتمان بزرگی زیر و رو شد و در این انفجار تاجر معروف آقای مارکوس و یک زن و مرد به قتل رسیدند و عده‌ای نیز از همسایگان زخمی شدند. تحقیقات نشان داده است که زن موطلایی مقیم آن ساختمان موسوم به خانم (سیلویا میلر) و دوستش که عکاس بوده طریقه جدیدی برای سرکیسه کردن افراد ثروتمند و پولدار ابداع کرده بودند. خانم سیلویا هر چند یکبار مرد ثروتمندی را اسیر عشق خود می کرد و با عکسهایی که از او و خودش می گرفت، با همکاری دوستش که عکاس بود، حق السکوت هنگفتی از تجار و ثروتمندان فریب خورده اخاذی می کردند.

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۹

نقاب پیچ در پیچ!

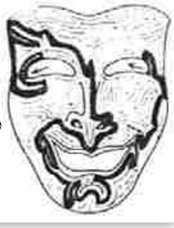

بگردید و پیدا کنید! ۳F

کدام ضرب المثل؟

گنج، جایی است که اژدها رویش خوابیده باشد!

با یک خط رسم کنید

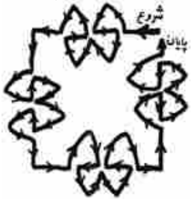

در فضا با (۱۰) اختلاف!

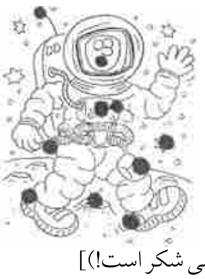

من کدام جانور هستم؟

خرگوش [رخ — شو — شوگر Sugar به معنی شکر (فارسی شکر است!)]

بزرگترین خوشبختی آن است که بدانیم لازم نیست حتماً خوشبخت باشیم

● ویلیام سارویان

نقاشی‌های شما

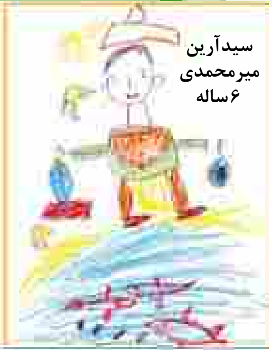
سید آرین
میرمحمدی
۶ ساله

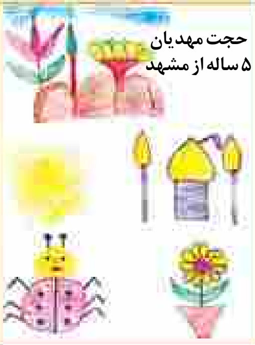
حجت مهدیان
۵ ساله از مشهد

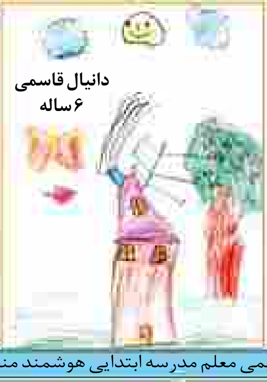
دانیال قاسمی
۶ ساله

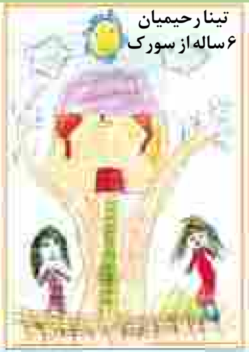
تینا رحیمیان
۶ ساله از سورک

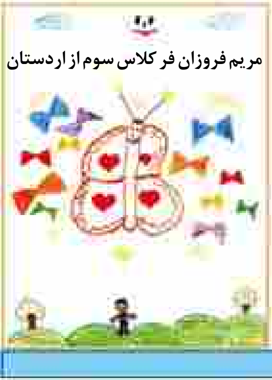
مریم فروزان فر کلاس سوم از اردستان

نقاشی های زیر از طرف خانم حلیمی معلم مدرسه ابتدایی هوشمند منطقه ۵ تهران ارسال شده است.

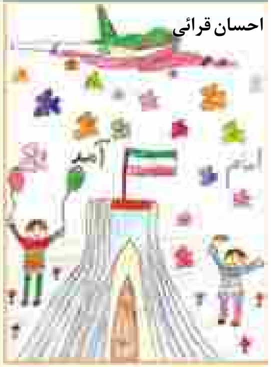
احسان قرائی

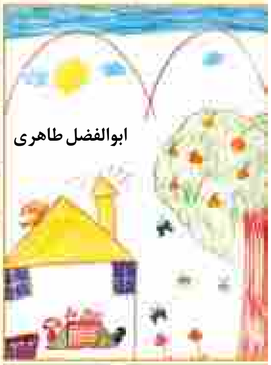
ابوالفضل طاهری

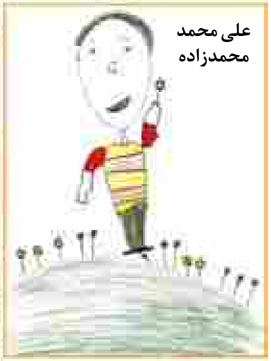
علی محمد
محمدزاده

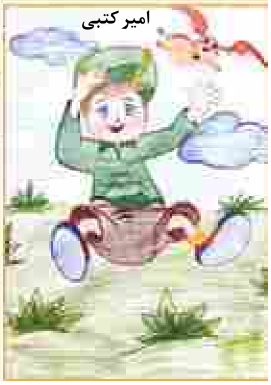
امیر کتبی

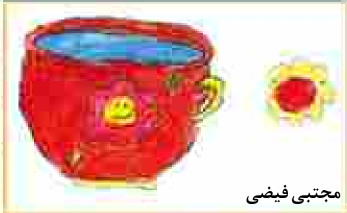
مجتبی فیضی

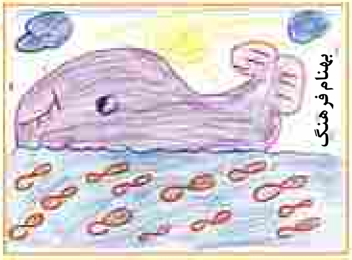
بهنام فرهنگ

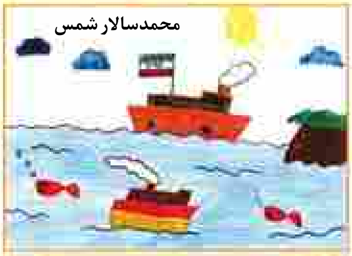
محمدسالار شمس

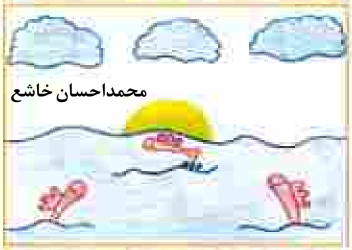
محمداحسان خاشع

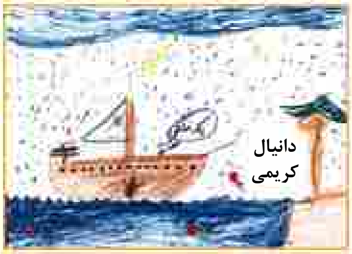
دانیال
کریمی

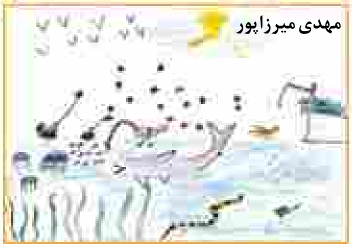
مهدی میرزاپور

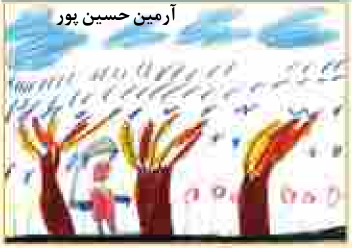
آرمین حسین پور

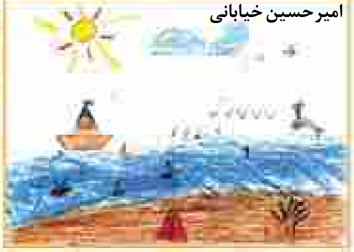
امیرحسین خیابانی

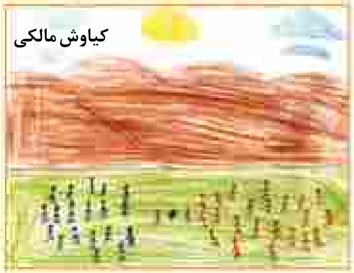
کیاوش مالکی

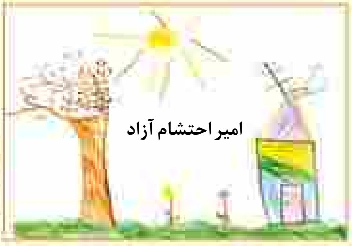
امیر احتشام آزاد

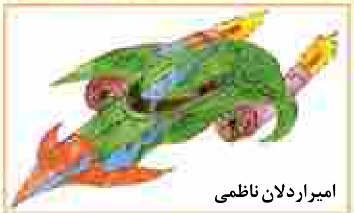
امیراردلان ناظمی

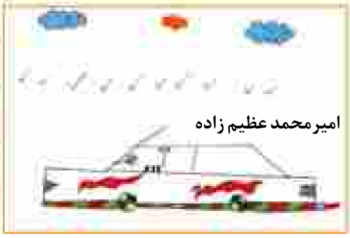
امیرمحمد عظیم زاده

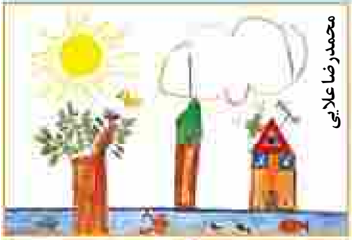
محمدرضا علایی

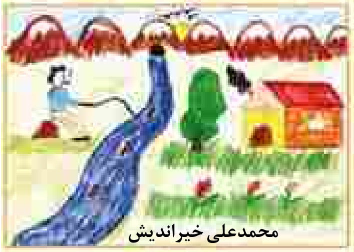
محمدعلی خیراندیش

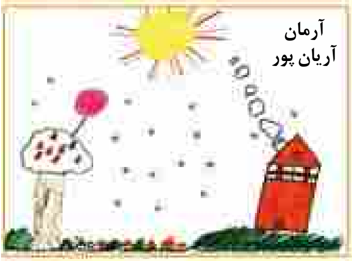
آرمان
آریان پور

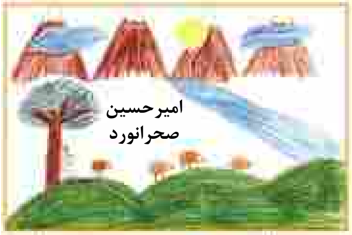
امیرحسین
صحرانورد

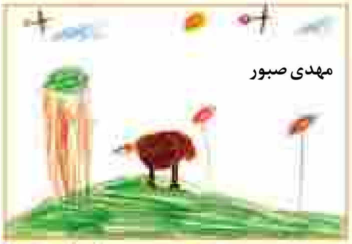
مهدی صبور

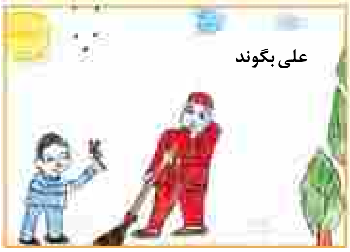
علی بگوند

از نگاه دیگر

سهراب صفادار

تصادف، برلین - آلمان: جمعه ۱۷ آوریل: یک قطار از کار افتاده را می‌بینید که پس از یک تصادف در شمال برلین، در ریل‌ها متوقف شده است. این قطار مسافربری به شکل شاخ به شاخ با یک قطار حمل کالا برخورد کرد. در این برخورد شدید ۲۵ نفر به شدت زخمی شدند که ۵ نفرشان در کما به سر می‌برند.

عید پاک، نوسکی - بلغارستان: پنجشنبه ۱۶ آوریل: یک زن بلغاری در روز عید پاک، شمع‌های کلیسای «الکساند نوسکی» را روشن می‌کند. مسیحیان فرقه ارتودوکس عید پاک را یک هفته دیرتر از سایر فرقه‌های مسیحیت جشن می‌گیرند.

NEVER EVER
96
FORGET

هرگز فراموش نکنید، هیلزبرو - انگلستان: چهارشنبه ۱۵ آوریل: در بیستمین سال حادثه غمبار هیلزبرو، طرفداران تیم فوتبال «لیورپول» گردهم آمده و یاد و خاطره افرادی که در آن حادثه جان باختند را گرامی داشتند. در آن روز به دلیل جمعیت بیش از حدی که وارد ورزشگاه شد فشار زیادی به تماشاچیانی که در پشت نرده‌ها ایستاده بودند وارد شد و متاسفانه ۹۶ تن از تماشاچیان بر اثر فشار زیاد جمعیت و جراحات وارده جان باختند و حدود ۱۰۰۰ نفر دیگر هم به شدت زخمی شدند.

آسمان ستاره باران، کارناوال - انگلستان: یکشنبه ۱۲ آوریل: ستارگان پرنور آسمان شب بر فراز این دودکش قدیمی در حرکتند. این دودکش در دماغه «کارناوال» در انگلستان ساخته شده است و بیشتر برای معادن این مکان کاربرد داشته است. این دودکش که در سال ۱۸۵۰ میلادی ساخته شده اخیرا بر اثر اصابت صاعقه تخریب شده است و یکی از جاذبه‌های توریستی این منطقه به شمار می‌رود.

ویروس، انویی - چین: دوشنبه ۱۳ آوریل: مادری نوزاد بیمارش را که با مرگ دست و پنجه نرم می‌کند، می‌بوسد. این کودک به ویروسی موسوم به ویروس «دست - پا - دهان» مبتلا شده است و هم اکنون در بیمارستان «هفی» در چین بستری است. این ویروس که یک سال از شیوع آن می‌گذرد تا به حال جان ۵۰ کودک را گرفته است.

زلزله، لاکویلا - ایتالیا: جمعه ۱۵ آوریل: در هفته گذشته زلزله‌ای با قدرت ۶/۳ ریشتر شهر لاکویلا را لرزاند. این زلزله که بزرگترین زلزله در این شهر بود موجب مرگ ۲۹۴ نفر شد. ۵۵ هزار نفر را بی خانمان کرد و نزدیک به ۱۵ میلیارد دلار به این شهر خسارت وارد آورد.

نسخه نفیس قرآن کریم
تبرک سفره هفت سین

قرآن کریم

به کتابت استاد فقیر محمود

به قدمت ۳۶۰ سال

درآمد حاصله به نفع خیریه نابینایان عصای سفید

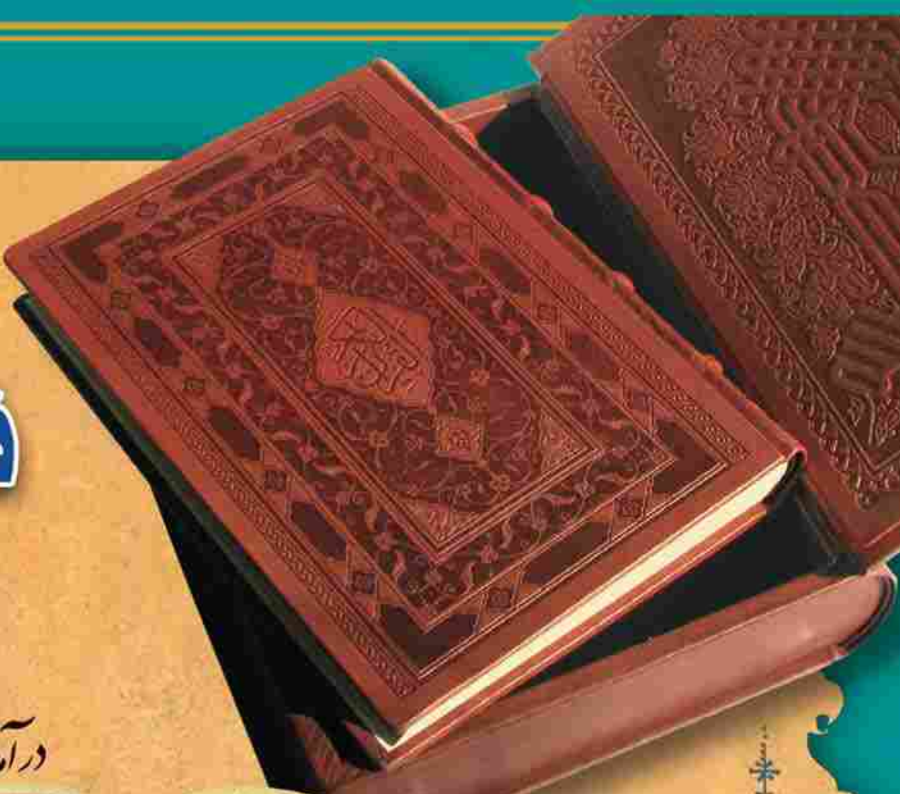

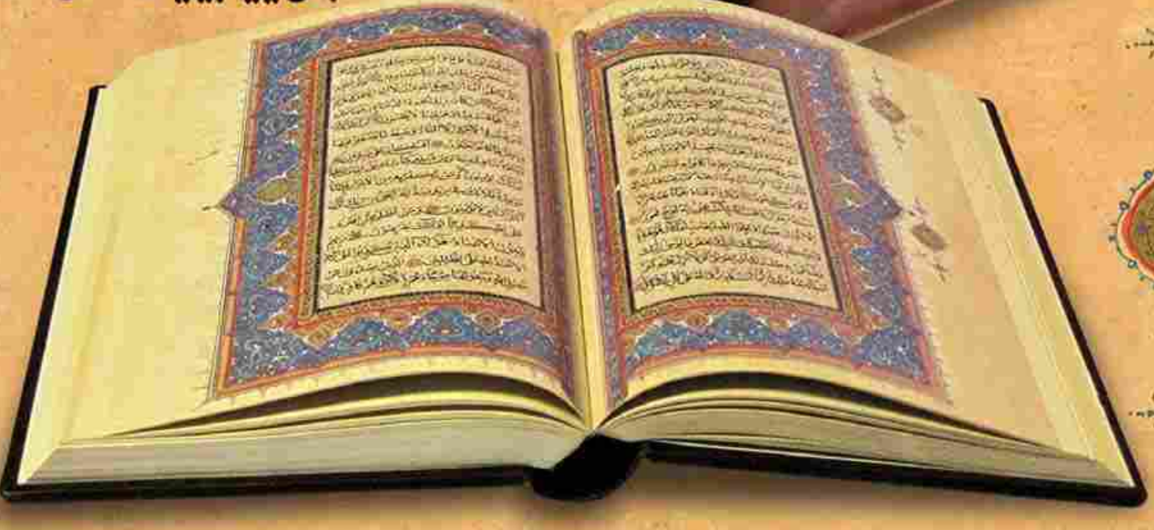

این نسخه خطی قرآن مجید به دستور وزیر مسلمان یکی از فرمانروایان سرزمین افسانه‌ای «تبت» به نام قبادخان در ۳۶۰ سال پیش، کتابت شده و یکی از رجال برجسته آن دیار به نام «محمد صالح اشرف» بر آن نظارت داشته و کاتب آن خوشنویسی به نام استاد فقیر محمود بوده است. تاریخ کتابت این قرآن که در صفحه پایانی ذکر شده ۲۷ رمضان‌المبارک سنه ۱۰۶۹ هجری می‌باشد.

این نسخه نفیس خطی متعلق به شادروان حاج محمد کاظم اعتماد شوشتری که از خیرین و عرفای زمان خود بوده و به همت آن نیکمرد و همسر گرامیشان شادروان حاجیه فاطمه اعتماد سالیان متمادی نگهداری شده است.

این قرآن به همان صورت ۳۶۰ سال پیش، با رعایت اندازه نسخه اصل، حفظ رنگ‌های موجود، به خصوص زمینه صفحات و با جلدسازی محکم و زیبا (چرم طبیعی) روی کاغذ گلاسه اعلاء چاپ شده است.

عواید حاصل از نشر این نسخه منحصر به فرد صرف امور خیریه به ویژه برای موسسه خیریه عصای سفید و دیگر مراکز معلولان و نیازمندان خواهد شد.

تحویل رایگان در محل

موسسه فرهنگی، انتشاراتی و مطبوعاتی سرمدی

تهران، خیابان آفریقا (جردن)، خیابان یزدان‌پناه، شماره ۴۰، واحد ۲۱
تلفن: ۶۰ - ۸۸۶۷۹۷۵۶   نمابر: ۸۸۶۷۴۲۹۹   همراه: ۰۹۱۲۱۱۱۱۲۳۲